دیوان شهاب ترشیزی

جلد ۱

دیوان شهاب ترشیزی

جلد ۱

... ۳
۷۱ ۱۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب کلیات

مؤلف شهاب

موضوع

شمارهٔ قفسه ۲۲۴۶

شمارهٔ ثبت کتاب

۷۴۶۵۷

[illegible]

[illegible] ۱۳۲۹

۲۴۴۶

۷۴۶۵۷

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ستایش مر آن را که چرخ برین   بیاراست زیبا [illegible] زمین

بگردش درآورد اختر [illegible]   ز جام [illegible] آرد [illegible]

فروزنده نوری چو عکسی در آب   فکند اندر آیینهٔ آفتاب

برانگیخت صنعش ز نکهت خاک   گهرهای الوان [illegible]

نهاد اندرین مجمر دلفروز   گهی مشک شب گاه کافور روز

ز تخمی درین گلشن لاجورد   برآورد هرگونه گلها [illegible]

بفرمان او گشت خاک نژند   شناسای اسرار چرخ بلند

فرو

شهنشاه [illegible] جهان آفرید   جهانهای دیگر در آن [illegible]

خرد پیش ادراک دانش زبون   ز حد و جهت ذات پاکش برون

از او [illegible] و بیشی و [illegible]   از او دولت و فقر و درمان و درد

بحکمت کند که [illegible] بلند   گهی عاقلی را کند مستمند

گهی ذره را برآرد بمهر   گهی مهر را پوشد از خاک چهر

ز [illegible] [illegible] [illegible]   بنجم کمند رضایش اسیر

ز گردون گردنده تا خاک پست   ابا او دائم اندر جهان هر چه هست

گل گلشن آفرینش نبی است   گر او بازوی دین و دانش قوی است

[illegible] اوج پیغمبری   ز پیغمبرانش همه برتری

برا [illegible] هدایت فروزنده ماه   ملک شجاعت [illegible] شاه

فروزنده رایت داد و دین   [illegible] شمع شرع مبین

[illegible] فروزنده قرص ماه منیر   دوانده رخش [illegible]

[illegible]

[illegible]

رسولی که بر عرش و کرسی گذشت / بیک شب ز افلاک برتر گذشت

براقش بیک برق را تاب داد / سنانش لب برق را آب داد

چو نعل سمندش بلندی گرفت / ز پروین و مه ارجمندی گرفت

بدانسان بر افلاک مرکب جهاند / که صد ساله ره وهم از پیش ماند

چنان در نوردید فرسنگ و میل / که در نیمه ره ماند از او جبرئیل

ازین خط تا خط چرخ کبود / بر او باد از ما سلام و درود

جهان سر بسر زآل و یاران او

بزرگان دین دوستداران او

کنون بشنو ای سرور راستان / که بهر چه میگویم این داستان

مرا مسکن اصل در شیز بود / در آن جایگه عزتی نیز بود

پدر بر پدر جمله از درگاه / همه صاحب منصب و عز و جاه

چو عبد الغنی هم در آن بوم و بر / بگردون فرازی بر آورد سر

[illegible]

زما دولت و سروری دور گشت		همان شمع اقبال بی نور گشت

زن از دولت و مال و ملک و درم		بسنجی فتادیم در رنج و ستم

ز ما ماند آن را نه کشت و زرع		خسان اصل گشتند و ما فرع

بدین گونه بودیم تا هفت سال		پس از هفت نوعی دگر گشت حال

ز تهذیب اشعار و علم سپهر		ستمکاره را بر من افتاد مهر

اگر از بر دشمنان چیره دست		سران را ز چنگال رهم کرد پست

اگر شام رقم زرنش در سحر		بعزت همی کرد بر من نظر

از آن بعد سالی سه و ماه هشت		مرا عمر بر شادمانی گذشت

بکر کرد نیک و اگر کرد بد		جزایش خداوند کیهان دهد

چو بعد از بدی نیکی آغاز کرد		[illegible] نشاید زبان باز کرد

سر محمدان مصطفی خان سوم		که ما با سرا و تخت چنین [illegible] بردم

بسی شی که این نامه می بداوست		مرا محنت و تنگنا می از اوست

چو از گردش سپهر رخ مجد پرست | به ترشیز حاکم شد و چیره دست
همان رسم پیشینه را کرد نو | نیامد بچشمش هنر نیم جو
سر دشمنان مرا بر فراشت | وز ایشان مرا دست کوتاه داشت
چو دیدم که در چشم آن بد سرشت | نماید رخ دانش و فضل زشت
همی سفله و بدگهر پرورد | چو خربنده کان کاو و خر پرورد
نداند جدا مشک و عنبر ز قیر | شمارد یکی شعر و شعیر
هم از دور پیشین و عهد کهن | دلش هست دایم پر از کین من
بدانستم اینجا نه جای من است | که دوران بکام دل دشمن است
ز بند اصیل و نادان زبون آمدم | رها وای اصلی برون آمدم
بشهر هری کردم آرامگاه | بدرگاه شهزاده جستم پناه
فلک پایه شهزاده سرفراز | مرا کرد از سیم و زر بی نیاز
در لطف بر روی من برگشود | فراوان بمن لطف و احسان نمود

کرد

[illegible] الطاف او در زبان آورم — سخن تا به حشر از زبان آورم

[illegible] شدم صد زبان پیشکی — بجنبش نیارم ز صد یک یکی

[illegible] ام شهزاده محمود باد — همیشه دلش جنبت مقصود باد

[illegible] آن شوم هر کو پرستد کیش — مرا دربدر کرد از پیش خویش

[illegible] در رسم دانش بجو نهاد — برا قوام من دست کین برگشاد

[illegible] فرستادمش چند نوبت پیام — که هشدار و برگرد ازین کار خام

[illegible] زن مشت بر نوک پیکان تیز — دم مار گرزه به دندان مگیر

[illegible] ن بس که کردی مرا دربدر — مکن هر زمان داغ را تازه تر

[illegible] دیدم که آن پندهای صواب — بود پیش آن سفله نقشی بر آب

کشیدم سبک تیغ بران چو — عنان برگشادم بمیدان چو

چنان بارسگی بر سرش تاختم — که یکسان به خاک رهش ساختم ۱

[illegible] بیهاهای او حمله بر من گذشت — ولی عالم از وی پر آوازه گشت

بس نامه ماند از او در جهان   که تا روز محشر نگردد نهان

ازین بیت تا قرنهای دراز

بهر مجلسی زو بگویند باز

مرا این زمان کآب از سر گذشت   غم و محنتم از حد و مرز گذشت

چرا لب ز گفتار دارم خموش   چرا همچو دریا نیایم بجوش

سخنهای دلدوز سنجیدن کدام   کر اکنون نبیند کسی آید بکار

چنین خنجری تیز در چنگ من   چنان لحظه‌ای شوم در جنگ

اگر خامه‌ام نقش نسوزم هم   اگر با سکالش نه ورزم عجب

مرا شاعران نام مجنون کنند   ز معمورهٔ شعر بیرون کنند

بیارید اسباب جنگ مرا   همان ترکش پر خدنگ مرا

بیا ای دل قصه پرداز من   که هستی بهر جا هم آواز من

ز ملک سخن لشکری پیش آیش   بیارای و بشمر به پیش حواس

وای قرم

دانا جمع سود سخنی وربند   معانی الفاظ همه پیند

ببیر خورد دست گوینده بین   که رخش ابدال کشه پیرزین

... مه ستیز پولاد چنگ   کمبینه میان را فرو بند تنگ

... سنگ پای نه در رکاب بنان   بشو زنگ کین را با آب سنان

... ناوک خویش را تیز کن   نیدیش وآهنگ خونریز کن

گه ... بی پیش آمدت گزیر   که دروی نهیستی بجز بیم و تیر

... کلک سخن ساز ناوک کشید   هدف را بکرنا چه خواهد رسید

... حصل وزرادشت بگویم سخن   که این تلخ خرما رحل کهن است

ایا نامداران با عقل و هوش

سراسر بدین قصه دارید گوش

نگاشتن سیکی مرد جبار بود   که با عقل آسب آسیا زبود

یکی مرد نامرد بد اصل سرد   همه بدرگ و هرزه و هسته زنکرد

نسب نامه اش دفتر تیز و باد پدر بر پدر ملحد و بد نژاد

شب و روز از خارش کون دژم شده پیش هر خرزه ای پشت خم

ز ذوقی تن خویش را کرده زیر شکم کرده هر لحظه از کیر سیر

گدایان نان جوی شهوت پرست برای بنگی خویش را کرده مست

دو من نان بدادی یک کیر سخت زهی بی حمیت زهی شوم بخت

در ایام پرورشش کیر بود خورشش ناف و لی نان خرزه بود

یکی دختری داشت با یال و شاخ کسش تنگ اما دهانش فراخ

نگاری که گفتی سراپا کس است ز پا تا به سر جمله اعضا کس است

دهان کس زبان کس لب و کام کس دل و دانش و کنیت کس

کس او ز تنگی ز کون پیچ بر ز سوراخ سوزن کسش تنگ تر

نکس ملکه آیینه از جوهر بدانسان که روی اندر او دیده کور

برا طرف آن موی مشکین نهاد چو بر صفحه نقره نقش سواد

تو گفتی که بر چشمهٔ آب گرم — بهاری پدید آمد انجیر نرم

... فرشی از مخمل مشک فام — فکندند بر طرف حوض رخام

... از بر ران سیماب‌گون — برآورده کاخی ز سیمین ستون

...خ اندرون دیگدان و تنور — شود از درود یک دان از بلور

... ران او کمتر کاه ذکر — کسش حسرت و کون کلاه ذکر

...بکس همچو گندم شکافی دراو — یکی تخمه افشاندنی دراو

از آن تخمه فد کون بوی مشک — رسیده کمیتی بهر تر و خشک

نه پیش شدی کیر عنین پیر — آبی درون چون سنان در حریر

بهشتی جهان کس ندیده است کیر — اگه که او را نگاه داده است و بس

چو صیت کسش گشت آفاق گیر — بدلو میل کردند برنا و پیر

نگاشان جوانان شهوت پرست — شدند از شراب کسش جمله مست

گروهی از آن خیل شهوت پژوه — که از کیرشان رخنه میافت کوه

بدو طرح آمیزش انداختند　　کس و کون او را یکی جستند

شکافی که در روی مهر فرش بوی　　ز آمد شد کیر شد چار دی

فلک گفت گر خرزه کاو زور

کس دختر ا نو شد شور

ز حیرابانان بود مردی بزرگ　　بحیله چو روبه بکینه چو گرگ

یکی مرد از بخت خود شادکام　　فلک کرده عبد الغنیش نام

در آن روز کاران کاشان رسید　　حدیث کس آن صنم را شنید

که خلقی گرفتار او گشته اند　　ز جان و ز دل یار او گشته اند

ز شهوت عمودش بر آورده سر　　دلش کرد آهنگ سیمین بر

فرستاده هوشمندی بتخت　　فرستاد نزدیک جبار بخت

بدان تا با فسون و نیرنگ و رنگ　　ز بهرش کس تنگ آرد بچنگ

فرستاده نزدیک شهباز رشت　　بجز پی مطلب سخن ساز رشت

چو دیدش بدو گفت بگشای گوش   سخنهای من بشنو از روی هوش

مدان ای برادر که فرخنده بخت   نگیری ترا استخوان گشت سخت

که چون سر ز تیغان برون آورد   ز کون خران جوی خون آورد

بزرگی هنرمند و عالی تبار   بجان گشته دخت ترا خواستگار

که پیوند دست از ناکس درست   همیشه حدیث کسش بر لب است

یکی آگهی دارد چو بازوی تو   رکیش همچو سینه ترازوی تو

گران گسیر گردد بدین خفته جفت   گهرها برآید بسی از نهفت

ترا باوری کرد بخت بلند   که گیرد چنین یافتی زورمند

[illegible] ای ابر آتش دهان پذیر   در او بند ناخجته کرد دلیر

چو خبار زین قصه ازوی شنید   چنان مست دمان شد که ز خویش رمید

رها کرده ها میان شور را   دوان شد سوی خانه پر ز شور

بدختر بگفتا که بر چشم بود   برون آر خود را ازین گرد و دود

نخستین بشو چرک از دست و پای وزان پس برنج و آهک گرای

کمان برد آن ماه کاشی نژاد که خواهد پدر خود مرا ورا بگاد

بگفتا سرشت من از آنست کسم تابع حکم و فرمانست

هم اکنون بزرنیخ مو بکنم کس و کون خود تازه و تر کنم

بپوشم همان جامه سرخ و زرد که در بقچه هرگز ندیده است گرد

از آن پس بر پیش سر آورم بنزدیک خربات شیر آورم

خود از بند خود در کشیم کرد کمان بزه خود کسم بر زد

دو پا آورم تنگ اندر کمر بصد گونه مهرت بگیرم به بر

نهم بر کلید تو قفل بور از آن پس تو دانی و آهنگ زور

گر از دشت رانی گر از کوهسار ترا هست در هر دو ره اختیار

پدر گفت کای دختر بیخرد دم کارد کی دسته خود برد

شتر گر نیابد بصد سال خار شنیدی که هرگز بخاید چهار

اجم

مرا چشم کادن بسوی تو هست — نظر جز بپاکی بروی تو هست

یکی سرو را زفته دامن است — که در شاخ برگ سرش ارد شکست

ترا بر کادن زمن خواسته ست — یکی حجله از عفت آراسته ست

برو جهرا و کون و کس را بپوش — وگر زین سخنها که گفتی بگوی

سپر جامه ام بگرمابه رفت — تو گفتی سپیدی سوی ابر رفت

ز رنج و الک کس خود ز موی — تهی کرد و پر کرد از غازه روی

زنان تا زنان سرکشیده بپیش — فرو بردی انگشت در فرج خویش

بدو گفت ای درگه عیش و ناز — نشینگه خسرو سرفراز

ترا مژده باد که مهمان رسید — چه مهمان که آسایش جان رسید

یکی دولت امشب ترا در پی است — که داغی ازان نیز رنگ رگی است

مهنگی بگرداب آورده روی — که پیشش بود پهن دریا چو جوی

ترا خانه پیل باید شدن — چو کحل پی میل باید شدن

ازان پس بکوبن گفت پدر پیش — زهمسایه خود خبردار باش

که امشب چو بردی شبیخون کنند — سر از کارگاه تو بیرون کنند

چو بینی که برجی شد در حصار — و یا سر برآرد ز گنبد منار

مبادا زنی بر بلقارد چوب — و یا از تو کس بشنود بانگ توب

تو دروازه خود فرو بند سخت — ببین تا چه آید ز ادبار بخت

اگر در دیا سپی و رنج و نهیب — مفیش ز دندان بهم بکیب

سمبر چو پرداخت از کار خویش — برافروخت چون لاله رخسار خویش

برآمد خروشیدن خیک و دف — زنان جمع گشتند از هر طرف

یکی کیس حوال یکی کون طعار — یکی چرم بار و یکی کیس خوار

زند و سحر تا آغاز شب — سرود و نوا بود و عیش و طرب

جز جمدان محرز طی طغاک — بیفکند در حقه وز چاک

عروس از سرای پدر ان — بصد پای سوی ذکر شد روان

۱۷۱

زنان گرد برگرد او خیل خیل　　چو کفهای بسیار با موج سیل

اگر چه پریچهره دلشاد بود　　که نزدیک با یکسره داماد بود

ولی داشت در دل غم دختری　　که آیا چگونه شود داوری

همه راه با بخت خود در جدل

همی خواند بر بانگ رود این غزل

چو از بند ازار من گره بیرون شود امشب　　گدای کیسه در کنج کسم قارون شود امشب

چو از دریای شهوت بر گادن سر برون آرد　　ز آب کیر صحرای کسم جیحون شود امشب

ز اپیش خندکی چشمه می باید سر کردن　　که گر لیلی بود همراه من مجنون شود امشب

بزن پی بسیل جنگی بچشم پر سیرو　　همه ملها [illegible] شت کون [illegible] شود امشب

حساب دختر کس میکند مستوفی حمدان　　من بیچاره باقی دار عالم چون شود امشب

مرا چون کارت ریخت آرزو در آن کس تر　　نمیدانم سر کیر از کجا پر خون شود امشب

برای کس ندارد یا حضر مهمان جمدارا　　همان بهتر که او را جا بگاه کون شود امشب

زنان ماله‌سان گرد بر گرد ماه — برفتند یکسر سوی حجله گاه

شده شاد خندان از اندازه بیش — بیامد به نزدیک داماد خویش

ببوسید دستش ز روی ادب — که اینک کس آوردمت بی تعب

چو خلوت شد آن خانه از انجمن — بپیچید بیمش در بر نازدن

شده مست داماد از بوی کس — دلش غوطه در گشته در جوی کس

نخستین چو بگشاد شلوار بند — یکی در کس آن سمنبر فکند

چنان در خیالش که او دختر است — کسش از در بسته محکم تر است

چو بر در که فرج حمدان نهاد — به یکبار موشی در انبان فتاد

نه سختی درا او و دیدا نه خون — پشیمان شد و کرد در دم برون

بد او گفت کای مختصر نژاد — کس خود کجا داده بودی بباد

که راند اندرین قفل سیمین کلید — زنبیل که این سرمه دان بردرید

ترا ناوک دیگری دوخته — چرا من غم مرهم و سوخته

بفرمود خاکش به سر بیختند — لحافش بگردن در آویختند

برسوائی از خانه کردش بدر

که تا کس باره نزد پدر

چو کس باره غمگین دل خسته روی — به نزد پدر رفت از پیش شوی

پدر زان فضیحت قبا چاک کرد — طپانچه بر رخ زد بسر خاک کرد

همی گفت آه این چه رسوائیست — که بر من ازین شوم هرجائیست

دریغا که نامم بدل شد به ننگ — سزد گر کنندم نهان زیر سنگ

کنون این بلا را چه افسون کنم — که از گردن این طوق بیرون کنم

از آن پس به دختر چنین گفت مرد — که ای کس فروشنده هرزه گرد

چه بود این که کردی تو با جان من — ترا زهر بادا همه نان من

مرا پیش مردم خجل ساختی — دل آزرده و مشغل ساختی

ترا همچو سرگین بچاه افکنم　　و یا کشته در چار راه افکنم

زنی چند کو با تو کینه‌خوار　　چو دیدند خر را زنی بی‌قرار

بگفتند کین مویه‌های تو چیست　　همان کندن ریش و موی تو چیست

چنین با خبر باشش در سر بود　　کسی را که در خانه دختر بود

و یا کرد هم بر کمانش اسیر　　که هر دم شدی جیبم از پر تیر

شنیدم که بوزینه هوشیار　　شود با بتان پرچهره یار

چو از خانه سپردن شود کدخدای　　رود خدمت با نوا آرد بجای

مرا محرمی هست از شهر من　　که بوزینه آرد از بهر من

چه سازم چه درمان کنم درد کس　　زکنیزکه جویم هماورد کس

در آن خانه از قحبگان زمن　　زنی بود چرمینه بازو کهن

شنید از پس پرده آن آه و درد　　سخنهای او یک بیک گوش کرد

دلش سوخت بر ناله و زاریش　　بدان خانه آمد بدلداریش

بدو

بدو گفت کای مستمند غریب		چرا درد و پنهان کنی از طبیب

بگو آه و افغان از بهر چیست		ستم بر تن و جانت از بهر کیست

چنین گفت کای نام نیکو خصال		چگویم که دانسته مر چیست حال

بمن بر در زم کشته شوی غیور		گرفته ز من آتش عیش دور

سیه سر چو از سرخ سر دور گشت		چو مرغیست گز آشخور دور گشت

زن از زاب و نان دور ماند رواست		ولی دوری گسیر زن بلاست

زنان چون کمانند و مردان چو تیر		کمان را که از تیر باشد گزیر

تو بهتر ز من دانسته ای اینها همه		ز سر تا چه خوانم برابر دمه

شب و روز نالانم از بهر گسیر		مرا کاش مسکن بدی شهر گسیر

گرت هست بر چاره دسترس		برون آر جانم ز تنید هوس

بدو پیره زن گفت نالان مباش		پی گسیر با آه و افغان مباش

که من درسم یاری بجای آورم		کنون بهر دردت دوا آورم

همان لحظه چادر بسر بر فکند ز خانه برون شد چو روبه نژند

بیامد به نزدیک خفاف گفت که رازی است باید که داری نهفت

یکی خرزه بر دوز از چوب چرم میان سخت چون سنگ و اطراف نرم

بلندیش باید بود پنج مشت بهنجار کیر الاغی درشت

چو پیلی که بر پا و بسته زنگ بر او خایه ها بسته زنبان و سنگ

چو سازیش با جان برابر کنم بجای بها همسرش زر کنم

چو بشنید از او مرد دوزنده کفش همان لحظه برداشت چرم و درفش

یکی کیر بر دوخت سخت و سطبر سطبری و سختیش چون ران ببر

باندازهٔ کیر اسبی بزرگ سرش تیز و مخروط مانند کرگ

تنش همچو افعی ولی کاو پشت ز نرمی برش فلس هایی درشت

نوظلش سقنقور را خوانده باز ز بادام و فستق بیاورده ماد

نه محتاج چرکی ز ابر بخیل نه از کار بسیار کردن ذلیل

بابکی

به پیش همه گام بسپوختن | چه یک شهر دختر چه یک پیرزن
بر آن بند و قلاب بسته چند | بدانسان که بندند بر قوچ بند
چو چرم سینه را دو چشم چرنیه دوزن | شد آن سینه گشاد از آن چرم دوز
بگنجی شد و لست بر خود نهان | بیامد بر آن ست دستان
به بند ارازش دها فکند چنگ | کشا دو کشیدش سر بی درنگ
چنان راند بر جعبه اش کیر چرم | که شد لتش آن چوب در زیر چرم
پر ز چهره حیران که این کار چیست | مگر پیره زن دیو یا خود پری است
زن پیر و آنکه چنین کین سخت | اگر نیست جادو یقین است سخت
دبا گشته تا که مجسم بکر | دعاهای شب تا دهای سحر
و گر نیست این فکرهای صواب | همانا که می بینم این را به خواب
بدو گفت کای مادر غمگسار | چه کردی که گشتت چنین بخت یار
ترا من بگرمابه تا دیده ام | بسی بر گشت کیسه مالیده ام

ترا این چنین تحفه همره بود   بگو کز کجا یافتی این عمود

رخ پیره زن زین سخن برشگفت   برآورد آن چرم را از نهفت

پیچیده چون کبر چرمین بدید   تنش بوسه داد و سرش برکشید

چنین گفت کای راحت روح من   دوای دل زار مجروح من

درین روزگاران کجا بوده   که ره جانب خانه پیموده

ترا بسته در زنجیر زرین کنم   غلاف ترا گوهر آگین کنم

اگر دل اگر جانت خوانم رواست   که پیش تو دادم دل و جان ماست

از آن پس بدان پیرزن رام گشت   بجز سینه بازی گرفتار گشت

شب و روز آن چرم بودی بکار
ولی کی کند کار می کوکنار

یکی ناظری داشت خان عزیز   که میخواست او را چو جان عزیز

بد اختر زخیل چپ شوم بود   بقربان علی بیگ موسوم بود

بها

یکی قلتبان چون مناری دراز — ندانسته هرگز وضو از نماز

جد و اب حسب دایه و بدسرشت — ام و عم عزو غرزن وردی زشت

خرد خوانده نقش خیش پیش ز دور — که هذا اسکار من کلب العقور

سر و پیکرش مسکن سرزنش — ز رخ و جنابه اش جای چرک و شپش

ز طفلی بکون دادن آموخته — ز نقشش حیا دیده بردوخته

چنان داده از کودکی دل کپه — که در روز میری بکرد دیده سیر

سر ماررا کیر پنداشتی — ولی کره را شیر پنداشتی

بدین شیکوها که بردیم نام — شده ناظر خان عالیمقام

چنان بود خودسر میان خدم — که مرغش بپر رخصت اندر حرم

شبی ناگهان در حریم سرای — بداو باز خورد آن بت دلربای

چو دید آن بت آن مرد با ریش و کون — ز عنابش آب کُسش آمد برون

سراپاش آتش چنان درگرفت — که چسپید بر خایه اش همچو زفت

بزاری طلب کرد از او کام خویش | که خواهی ز پس ران و خواهی ز پیش
گشادند پس هر دو بند ازار | برافکند دامان ز رخ زنهفت
پریرخ ز پا کند تنبان چو جفت | یکی کس طلب دیگری کیرخوار
پدید آمد آن حقه چون بلور | چو در مطبخ عاج سیمین تنور
چو قمری به لعلی آن کس پاک دید | تو گفتی که مسموم تریاک دید
دو پایش بگردن برآورد شاد | سر کیر بر فرج مشکش نهاد
چنان راند بر روی ذکرش شتاب | که بر دنبه تازه سیخ کباب
پریچهره از شوق مهتاب گشت | دهانش ز شهوت پر از آب گشت
گهی این به دندان لب آن گزید | گهی این لب غبغب آن مکید
چو سیماب در حقه لعل ریخت | هوس همچو سیماب ز آتش گریخت
برفتند هر یک بماوای خویش | بشادی نشستند بر جای خویش
چو نه مه برین ماجرا در گذشت | ز بام اندر افتاد یکباره طشت

پریچهره را درد زادن گرفت پشیمانی از عیش کادن گرفت
که از درد پیچید بر خویشتن که از هول جان رید بر خویشتن
سرانجام دروازه کس گشاد بلاشی پی جان مردم بزاد
یکی کودک از فرجش آمد برون تو گفتی که داده است در فرج کون
چو نون صفرائیش رنگ زرد چو خفاشی بدبخت نه زن زرد
سرشتش گواه بدانی همه ز سر تا بپا تفتبانی همه
زده کلک غیبش رقم بر جبین که هذا المخنث من الکافرین
بچشم و لب و چهره و ریش و پس تو گفتی که قرباغلی بود و بس
چو آگاه شد خان عالی نژاد که گلچهره ناگاه فرزند زاد
ازین غصه رنگ از رخانش پرید ولی چاره جز تغافل ندید
مران بچه را مصطفی کرد نام قلی را بدان نام داد انضمام
لقب قالرش کرد باز ز رسم خوانین گردن فراز

چو آن گربه بدرگ زشت دون   زکاخ کس مادر آمد برون

همانا دم که پستان مادر مکید   بکون اندرش خارش آمد پدید

اگر گرسنه بود اگر سیر بود   شب و روز نالان پی کینه بود

شدی خامش آنلحظه آن طفل دون   که شافی فشردیش مادر بکون

چو شافه زکونش برون آمدی   زچشمش همان جوی خون آمدی

چو مادر بدانست کان بدنشان   ازان حقه گریان شود هر زمان

عمودی تراشید از آبنوس   بصابون بیالود و پیه خروس

هر آنگه که آغاز کردی خروش   بکونش فشردی و گشتی خموش

همی گفت هر کس که آن شاه دید   که این قصه نو باید شنید

که اندر جهان کودک شیرخوار   کند بهر کیر اینچنین کارزار

چو ده روز این بچه را بون بود   مه بس کلی گرد سد چون بود

زنی دیدم گرسنه و اورا شکافت (شفقت) | زپی طفل کرد رنج کون دریافت

تعوذ بر چنین کودک شوم چیز | بر آن مادر و دختر دو در بالش نیز

ازان طعنه مادر مستمند

بگریه بخواند این رباعی بلند

فریاد که مصطفی قلی با لوطی شد | از دایره شرم و حیا بیرون شد

مردان همه مبتلای درد کیسه | این غمزده مبتلای درد کون شد

جوانی لر شوم ده ساله شد | رخ خود کرده کی رست و کوساله شد

به تنبان نگنجید پیش از حکه کون | تو گفتی شد اندر پیش حکه جون

پر از کرم گشت انبان اشکمش | که بی کیر راحت نشد یکدمش

بهر کوچه با مغلی یار گشت | تنش ترکش تیر بسیار گشت

زمان تا زمان چون کمان خم شدی | هدف پیش تیر دمادم شدی

مغلیه وران بیهوده

دران کار منعش بجایی رسید ؛ که گردون ازاو لب بدندان گزید

فکندی چو دامان لبر سر برید ؛ چه یک کس بپیشش چه هفتاد کس

چو زانوی مردی نشردی بخاک ؛ نگردی ز صد کس بگذره باک

یکی زان جوانان با دست برد ؛ یکی روز کون داد پیش را شمرد

ز لشکر تا مهر شد نزد کون ؛ صد و پنجه دیگر ره داد کون

شد از کون او کس بدینسان گرد ؛ که کس نیم درهم بصد کس نداد

همه مغبچه جهانی خیل خیل ؛ ز هر سو تبر شیر کردند میل

افسون ... ای دگر ؛ ز نسو را خ غیان کشیدند سر

ز هر جا غنیمی فراز آمدی ؛ که او را بکادن نیاز آمدی

همان لحظه کشتی پیشش بخون ؛ بزیر دسته دست کردی ستون

ز فراشش و از مهتر و ساربان ؛ سپاهی و دستک زن کاروان

دران بوم و بر هیچ مردی نماند ؛ که بر درع او رمح مردی نراند

زار

ز کون دادن آن نغز لسیم | فراموش شد کار حاجی رحیم

همی گفت هر کس که این شوم بخت | اگر سنگ بودی شدی لخت لخت

مگر کون او هست چون آهن است | که پیوسته اش دسته در هاون است

وگر تیر آهن بدی پی کمان | شدی سوده زآمد شد مردمان

بد اختر در آن ماجرای بزرگ | چو یک بره در چنگ صد گله گرگ

گهی آن کشیدی تنش را به زیر | که این ما تقی بر سرش خرش گیر

چو آن پاره کاه اندر تند آب | بود ماهیان را سوی آن شتاب

دویدندی آن معلمان بر سرش | ربودند از چنگ یکدیگرش

همی گفت با خود زهی کار خام | که دیده است صد تیغ را یک نیام

فرو رفته مانند خر در وحل

همی خواند با خویشتن این غزل

مردم به جنگ دشمن و من در نبرد کون | دردا که نیست حاصل من غیر درد کون

نزاد گر حمایه ازان کعبتین کرد   آمد به پیش او بنهم تشنه بزد کون

در دفتر زمانه ز افراد مردکان   آن کیست کو ز من نگرفته است فرد کون

ز آب منی و آتش حکمت بر تنم   کس در جهان ندیده چو من گرم و سرد کون

حلوا نسرای خاصه کسی هست کون مرد   من گر مردمی طلبم کیست مرد کون

پالوده منی سوی دیگ من آورید   تا برکنند کفچه ز حلوای زرد کون

هر کس که هست در طلب عکس و طرد شعر

گو پیش من بیا و ببین عکس و طرد کون

ز اکراد بارد و سه خیلی عظیم   بر تشنیز بودند الحق مقیم

یکی مرد بد کورد و سهراب نام   بر آن فرقه سرخیل و والا مقام

جوانی تنومند چون پیل مست   لبان دو شاخ چنارش درشت

چو خرطوم پیش ستونی بزیر   ز جنبش بیاسوده یکدم چو شیر

ز سر تا بن همچو ساق درخت   چو پیچ درختانش رگهای سخت

بدو داد

شب و روز با جامه اندر ستیز
ز راه و زیر جامه شده ریزه ریز

ز عیش زنان بود پیچیده سر
طلبکار کون بود و زن یا پسر

ولی هر که یکبار بارش کشید
به نادم اجل در کنارش کشید

کسی را که یکره کشیدی به زیر
بمردی کبستی دگر نام گیر

هر آن کون که مانند دروازه بود
ز پیشش لبان کس تازه بود

همه کون فروشان از او ورم زده
ز جورش خر و اسب ماتم زده

زنان لیس انبان چو دیده کیر
گریزان از او همچو روبه ز شیر

چو مرحیل کون پاره گان زمن
خبرهاش زان خرزه خرشکن

دلش پیل گرز سهراب گشت
تو گفتی که این تشنه ان آب گشت

در آن آرزو روزگاری بدید
غم و محنت و رنج و حسرت کشید

همه روز و شب دل ناتوان

مگین ره عیش و درد زبان

هر لحظه که یاد کین سهراب کنم   از اشک کنار خویش گرداب کنم
یا رب تو بزودی سببی ساز که من   در بستر سهراب شبی خواب کنم

یکی شب بصد حیله و جستجوی   رسانید خود را بمأوای اوی
بآیین مهمانی و بوس و ناز   نشست و صلاح از میان کرد باز
چو گردنیان در خروش آمدند
ز خوابش نماندش چو آرام و تاب   ز جا جست و بنشست بر جای خواب
بگوشش یکی گفت از چاکران   که آهسته رو پیش سهراب خان
نهانی بگوشش فرود آر سر   فقل هذه المعتدی الذکر
بشد خادم و گفت سهراب را   بموج اندر آورد غرقاب را
درآمد بدان خیمه تنگ و تار   درآویخت با یار نسرین عذار
لبش بوسه داد و دربرش کشید   بصد شوق تنبان ز پایش کشید

الخ

بزانو در آمد جوان دلیر سرین برکشید و سر افکند زیر

برآورد سهراب چنگی نمود چو دردی افکند و چیزی نبود

چو شد گرزه گاو سر پر زباد سرش را بآن کوه سیمین نهاد

نخستین که افشرد بر روی ستون روان جست باد و فرو ریخت خون

تو گفتی مناری بجایی فتاد سر اشتری در کناری فتاد

ازان کیسه پر باد و آن کون زفت شباشاب تا نیم فرسنگ رفت

مدد را آمد ان کون جونده سیر که از گیر هرگز نمی گشت سیر

برآورد فریاد و زد کف بهم که دردا که مردم ز درد شکم

ز شهنامه بیتی بیاد آمدم که اندر خور این سواد آمدم

بخندید سهراب و گفت ای سوار ز رخشم دلیران چه پایدار

ترا کاسب کون زور گیتی است تنگ چرا گر ز سهراب جویی بجنگ

بدو گفت بر درد بتوان شکیب نه چندان که از مردن آید نهیب

عمود تو در روده تا زود شکافت برآمد پی لخت بالای خیش

گر از درد گریان شوم تنگ نیست که کون است آخر کچ و سنگ نیست

نه کیر است این بل درختی است سخت چنان می‌کشی خود ای شوم بخت

بسی کیرهای قوی دیده‌ام ولی اینچنین کیر نشنیده‌ام

وز آن پس فرو بست بند دو دست بپیچید در درد و سوز و نیز بکس بخست

شب از درد کون تا سحرگه نخفت بیامد به منزلگه خویشتن

دو دم سستی آید پی اختیار تو گفتی که خورده است شیر خیار

ز رگها که از اطراف کونش گسیخت ز کونش چهل روز خوناب ریخت

سرانجام آن زخم صعب گشت به بستر درافتاد و رنجور گشت

بکاری بسی برد مرهم بکار که شد رسته از زخم آزار خار

به صحت ز بستر چو سر بر گرفت همان عادت خویش از سر گرفت

بدین گونه تا پیش آمد بدن همی خورد کیر و همی داد کون

ولی

چو سنبل ز برگ سمن بر دمید   خریدار گل زار شد ناپدید

پی کیسه زر دادن آغاز کرد   بزر کار را سکه باز کرد

چنین تا که گردید ریشش دراز   وزان عادت بد بگردید باز

بشهر و ده و برزن و دشت و کوی   بشد غیر این داستان گفتگوی

نهانی یکی مرد دانش سرشت

بر ایوان خان این غزل را نوشت

قاصد بگوی با پدر مصطفی قلی   کای بیخبر ز شور و شر مصطفی قلی

از نوک تیر و سینه مردان شجاع گوش   گردیده چون زره سپر مصطفی قلی

پیش از شمار دانه خرمن بگو چه باست   افتاده دام بر گذر مصطفی قلی

کس منت زیرحرکه سلطان نمی‌برد   کو بیم بیت نکوهش در مصطفی قلی

هر کس که از بلای عزوبت ز پا فتاد   شد دستگیر او ذکر مصطفی قلی

با مدعی ز دادن کون هر که منکر است   سوگند میخورد بسر مصطفی قلی

جز کیسه سخت هر چه ز اسباب عالم است — زشت است جمله در نظر مصطفی قلی
بر خوان عیش وقت سحرگاه و شام و چاشت — جز کیسه نیست حاضر مصطفی قلی

خلق دهر جمله بغیر از زن و بهاش
دارند دست در کمر مصطفی قلی

چو عبد العلی خان جسردار شد — که آن سفره با مغربان بازگشته شد
ندارد شب و روز کاری جز این — که ساید بدست و بزانو زمین
زمین بسترد ریش او وقت کار — وز آن کار نایدش اسپیج عار
طلب کرد او را بخلوت کهی — که کس را نبود اندر آنجا رهی
سخن را بر او بانگ زد از غضب — که ای قلتبان شکل مادر جلب — از غضب
پس انداز خشق از بزرگ خورد — شکم پاره کیسه سوراخ کرد
ز اسباب راحت مرا حیف کم — که از کیسه مردم کنی پر شکم
نبستی کنی رز در تنگ مرا — سخی گر شکنی نام و ننگ مرا

تو خود را مپندار فرزند من   که بر ما درست دانشد بند من
ندانم که در باغ آن شوم زشت   کدامین بد اختر نهال تو کشت
چو مادر بود قحبه تخم از حرام   پسر چون تو زامیان دهد کون مدام
بفرمود فراش و چوب آورند   قوی بازو و سخت کوب آورند
دویدند فراش ها در زمان   سماعیل و چکوردی و دیگران
ببردند یک بسته چوب انار   تر و تازه و محکم و پر ز خار
ببستند پایش بشاخ درخت   بر او دست و بازو گشادند سخت
ز هر سوی فراش ها دست برد   بر او چوب ها جمله کردند خورد
ز هنگام شبگیر تا چاشتگاه   فرو ریخت مانند برگ درخت
همه ناخن از پای آن شوم بخت   همی خورد چوب و همی کرد آه
از آن پس کشیدند پایش ز دار   بروبش فکندند بر خاک زار
بسی چوب بر کون و پشتش زدند   پس آنگه بسیلی و مشتش زدند

نگون بخت دارن پر از گرد و خاک — شده جامه ها در برش چاک چاک

همی گفت کای باب دین و داد — ز من بشنو این عهد و پیمان یاد

که گر من دهم بعد از این هیچ کون — سر و ریشم آلوده بادا بخون

بفرمود تا دست بر داشتند — رقیبی بر او پیر بگماشتند

که با وی بهر جای همره بود — وز او دست کاینده کوته بود

نگون بخت کون پاره در گیر ماند — سر از غصه چون خایه در زیر ماند

بهر سو که میرفت آزرده تن

همی این غزل خواند با خویشتن

پیش من فلک زده خالی است جای گیر — ای عقل و هوش و جان و دل من فدای گیر

صد بار اگر شکافد مشتی بپر سرم — بیرون نمیرود ز سر من هوای گیر

خواهم ز گیر میل کنم دستم ار دهد — با سر دوان بدیده کشم خاکپای گیر

ار گنبد اگر چه دیده بلاها بسی برم — یارب مباد از سر من کم بلای گیر

کی در

من قدر کیر دانم و هرکس که چون من است | آنکس که کون نداده چه داند بهای کیر
روزی که چرخ خشت بزیر سرم نهند | از چشم من رود همه آب وفای کیر

آوخ که این رقیب گرفته است کون من
ورنه چو کون جدا نشوم از قفای کیر

بداندیش چون دور گشت از دگر | بیفتاد در فکرهای دگر
یکی خوب منظر برادر بدش | ولی از پدر نه ز مادر بدش
جوانی خردمند با مغز و هوش | نه مانند این سفله کون فروش
مر او را ازین سفله ننگ آمدی | شب و روز با او بجنگ آمدی
بکون دادنش سرزنش ساختی | وگر دم زدی بر سرش تاختی
پدر را چنان بود اندر لحاظ | که بعد از خود او را دهد بوم و بر
چو این سفله زان فکر آگاه شد | رخ شومش از غصه چون کاه شد
مر او را نهان زهر داد و بکشت | که شهناز او را در آید بمشت

پدر بهر او در چنان غم فتاد ... که کس را چنین غم کم فتاد

چو دانست کاندر ره ناگزیر ... جوان چون رود نوبت آید به پیر

بیاراست اسباب راه سفر ... بعزم حج از خانه آمد بدر

بد اندیش از معتمدان قدیم ... که بودند با او چو سیبی دو نیم

یکی را درم داد و دینار و زر ... روان کرد از بهر قتل پدر

که او را نهانی به ره زهر داد ... دل از خاطر شوم خود کرد شاد

ولی بهر چشم کسان چند روز ... همی بود با نوحه و سوز

هر آب منی کان بجان آتشش ... بگریه ز چشمان برون آمدش

دریغا که مردی چنان کشته است

چنین کرده خود بیش بنشست

بد اندیش دون فطرت خیره سر ... چو برداشت از کار و بار پدر

بزرگی و دولت بدو باز گشت ... بالقاب خانی سرافراز گشت

۲۰

به پست اندیش چه در رنگ تنگ قباهای کوته کلاهای تنگ

نخستین که پا در حکومت نهاد زنان پدر را یکایک بگاد

از آن پس سوی خواهران برد دست در دختری شان همه برشکست

زر و سیم و پیرایه شان هرچه بود گرفت و از ایشان برآورد دود

گروهی ز اوباش بی عقل و دین بخود کرد همصحبت و همنشین

بزرگان و آینده را کرد پست بر ایشان در مهربانی ببست

نه در کارها رای دانش گزید نه پند سخنگوی ناصح شنید

پی اخذ دینار و جمع درم برآورد دست جفا و ستم

بهر کس گمان برد دینار و زر همه خانه اش کرد زیر و زبر

ز سادات و ارباب علم و تمیز وظایف ببرید یکباره نیز

اگر یکنفر خسته سواری ز راه بدروازه شهر کردی نگاه

بگفتی که اینک غم جان رسید محصّل کجا بد که مهمان رسید

محصل

ز مهمان خلاصی ندارم دمی ‌ ‌ در ایشان رسد هر دمم ماتمی

همان لحظه بر اهل شهر و دیار ‌ ‌ حوالت شدی خرج پنجه سوار

خلایق از او در فغان آمدند ‌ ‌ ز بیداد و جورش بجان آمدند

بر آن گله باشد بلائی بزرگ ‌ ‌ که باشد شبان اندر آن گله گرگ

بجائیکه حاکم چنین ناکس است ‌ ‌ جفا افزون ستم نابسی است

خدایا ببردن ده او را سزا

ز بیداد او خلق را کن رها

شبی مصطفی خان کون نادرست ‌ ‌ می و مطرب و دلبر و جام مست

بیاراست بزمی چو باغ نظر ‌ ‌ که مثلش ندیده است زاغ نظر

ز هر گوشه خاصان خود را بخواند ‌ ‌ باندازه بر طرف مجلس نشاند

در آن مجلس گرم اندیشه کن ‌ ‌ زنش ساقی و مادرش چنگ زن

پری رخ بچه دستش درآورد جام ‌ ‌ شدند اهل مجلس ز می شادکام

برامش

هر آنکس که ساغر ز دستش گرفت / بیاد لب و چشم مستش گرفت

چو باده برآورد راز از نهفت / هر آنکس بدل هرچه بنهفت گفت

بیفکند مردی در آن انجمن / ز شهنامه و یازده رخ سخن

بپرسید از او خان که شهنامه کیست / همان یازده رخ ملک یا پری است

چنین گفت گوینده کز باستان / کتابی است شهنامه پرداستان

در آن یازده رخ ز پیکار و جنگ / یکی داستان است پر آب و رنگ

از آن پس ز رزدی کتابی گرفت / بر او خواند آن داستان شگرف

می از مغز خان هوش را برده بود / خرد بر سرش چون سیخ افسرده بود

برآورد از مستی می غریو / منم گفت پیژن منم گفت گیو

در ایشان مرا مردی افزون تر است / بیایید پیش ار نه‌تان باور است

من این یازده رخ کنون نو کنم / حکایات پیشین بیکسو کنم

به بینم که گرز که ماند ز کار / گر آشتی آید درین کارزار

زناران خود باز و تن گزید   که در جبهه‌شان بود شهوت پدید

هم اندر زمان سینه‌شان کشاد   سر آن پیش آن نره دیوان نهاد

در آغوش خود متکایی گرفت   فلک ماند از آن ماجرا در شگفت

چنین گفت کای نامداران من   دلیران و خنجرگذاران من

مرا با شما مغز و خون است گرم   نباید بود در میان هیچ شرم

هرآنکس درآمیزد امشب بمن   بود پیش من بهتر از جان و تن

کسی کاو نه پیچد سر از کارزار   بود بعد ازین پیش من خوار و زار

چو بشنید حاجی سخنهای پیر   چنین گفت کای خان عالی سریر

منکشیدت بدیوانگی   حمیت کجا رفت و مردانگی

بهوش آی و زین گفته بربند لب   بسوی حرم رو که شد نیمه شب

بدو گفت مگشای ازین ره سخن   که برم بخنجر سرت را ز تن

مرا گوئی این کینه‌های دراز   رها کن برو دسته در کس گذار

کسی را که شد ماهی شهر گیر   ز نزدیک کس بر بود در بهر گیر

مرا کیسه در دامن در دون است   حرم خانه پیش اندرم گلخن است

ترا کس تازه باشد هوس   در اینک روبت نیست دسترس

در آن گلستان رو چو باد بهار   به چمن هر طرف گلشن و لاله زار

بهر خانه بنگری دلفریب   چو بتخانهٔ چین پر از رنگ و زیب

بگویم که آید به پیشت همه   تو گر کی و آن گلعذاران همه

چو دانست حاجی که او خیره شد   دماغش ز سودای می تیره شد

اگر سر بپیچید ز فرمان مست   بباید ز جان و تنش شست دست

بگفتا که دست خوش است و درست   اجازت بده تا من آیم نخست

بخندید ازو خان خوشخوی و گفت

بیا تا شود لعل و الماس جفت

به پیش آمد آن حاجی پخته کیش   که از کیسه او ناله میکرد ریش

بمالید الماس را بر بلور — در اندا حشهای دریای شور

فرو شد در او آلت معده کوب — چو در قرص صابون ترشح چوب

عزیزی برآمد زبان فضول — که ای حاجی پیر محجب قبول

ترا ای عمر در گذشت شد — چنان بیحیات آنچنان مست شد

نبد در گمان من ای سنگبخت — که کبر تو باشد به نیکو بیخت

کلاهی و شالی بدو داد گفت — که پیوسته گیرت بگون باد جفت

چو پیش آمد آنگاه حاجی کریم — دو چشمش برآر خواب دل بریم

نشست از بر چشمه آب کند — ز شلوار گشاد و پیشمنه بند

نظر کرد سوراخ پر پشم را — فشرد اندرا و موش بچشم را

بمالید در مقعدش گیر سخت — بمالش ملکیت سستی درشت

بخشم آمد و بانگ برزد چو سگ — که ای بیم جان محمد سترک

تو کادت چه دانی که خرگوش دار — بجز خواب بود زا هیچ کار

و دردو

برو دور شو تا ز مردان مرد　　کسی دیگر آید بدشت نبرد

بیک گوشه شد جای دردمند

ز خجلت همه ریش خود را بکند

ز تولالیان بوتراب دلیر　　بیامد کشیده میان همچو شیر

ز ثعبان برآورد رویین عمود　　نخستین به رزمی برادر نبود

چو از ابلش رزم ورزد بکمر　　عمودش چه ثعبان برآورد سر

هم آنگونه محکم براو در فشرد　　که از درد خونش یکی در فسرد

در آن جایگه خان فرخ نهاد　　ز شهنامه این بیت را کرد یاد

بدو گفت رزم آنچنان مرد رزم

زمین سرد و خشک و هوا تر و گرم

از آن پس ملا علی جمعه گفت　　در این بار نقشبان چه داری نهفت

اگر صحبت از نشست داری بیار　　که این آشنا گشت خالی زبار

چو آن مرد انبار دار سپنج   زازدی زانو بزد بر زمین

برآورد آن خربزه گاو پشت   بر آن موها رسته چون خار پشت

سر خربزه بر کف سیمین نهاد   همان لحظه شد خربزه اش بر باد

گرفتش دو ران و زیرش کشید   چو سیخ کبابی پا تا سرش کشید

برآمد ز خان جوان آفرین

که مردی همین است دمو خراین

به پیش آمد آقا تقی سیخ دیو   که در عرصه کین برآرد غریو

نشست اندر آن چار طاق فراخ   ابا سینه پهن و ریش دو شاخ

ز خرگاه نقاش ستون بر کشید   در آن خیمه افکند و شد ناپدید

ستونش تقم رفت و آمد بزیر   کمیتش جوان رفت و برگشت پیر

ازان پس که از ناودان ریخت آب

ز سستی شد آن میخ چون طناب

زدو

بیتی چنان در زبان آمدش

چو نوبت بسهراب گردی رشید ز شهنامه این بیت آمد بیاد

بزد دست سهراب چون پیل مست چو شیر دمنده ز جا بر بجست

برآورد ز جیبه گرز دراز تنش چون تن گاو و سر چون گراز

عمود دلاور ز پولاد بود که آتش برون جست و برخواست دود

چو برگشت رخشش ز دست نبرد سر گرز سهراب کرد بدر زد

بدو گفت کاین زینت موی تست

برو نوش کن نوش داروی تست

چو عاشور بیک اندر آمد بکار بزد دست و بگشاد مندار از

برآورد کیسه چو خرطوم پیل سرش چون سر کرگ در بحر نیل

بزد در کمر گاه او هر دو دست بزیرش در آورد چون پیل مست

چنان راند بر وی سمند نبرد که از فرش مجلس برآورد گرد

بدانسان معاشش همی زد سپید که از پیش نی کرد و از پس برید

ز جا خواست خان تا ببیند که چیست — چو برگشت و سوی عقب بنگریست

ز مستی در افتاد تا که بروی — دهانش ملوث شد و روی موی

بخندید و گفتا از این ننگ نیست
که در دهر بی زهر تریاک نیست

از آن لعبت قاسک زده بود — که با خان او بود بس در آزمود

بگفت ار چه چشم من آمد حقیر — ولی خرزه ام میکند کار تیر

برآورد آن آلت هشت مشت — دمیده بر او خارهای درشت

تفی بر سر خرزه خود فکند — سر خرزه در کون خر کرد بند

پلنگی چنان راند بر کوهسار — که از نیشه لرزند شیر شکار

چو سیلاب در کنج غار اوفتاد
پلنگش همان دم ز کار اوفتاد

پس از وی مخنث بیامد به پیش — که معصوم نام است و مظلوم کیش

در آن

در آن قلب هیجا علم برکشید　　دواتی بدید و قلم برکشید

نخستین که برگنبد عاج نشست　　بزد دست و بنهاد کرش بدست

بدستی دگر خامه در وی فشرد　　میان راند بر روی کاغذ نبرد

دلاور از آن درد بیتاب شد　　همه مقعدش پر ز خوناب شد

ولی از دلیری نکرد آشکار　　چنان خورد کافیونیان کوکنار

بدنبال او مادر میرشب　　برآورد مرد آزمای عجب

نشست از پس کون آن شوم زشت　　بصد شوق کون بلیتش بلشت　　بلیسید

پس آنگه ببوسید و بگشاد بند　　دعا خواند برکونش و دود سپند

زبس تاخت از هر طرف با شتاب　　سم مرکب تازی آورد آب

همانگه بشد سست و گردید لنگ

چو صیدی که پایش بگیرد پلنگ

ز آب بس دل برآمد برین   نهاد ازاو چوب خود بر زمین
عمودی برافراشت بر جای چوب   بزرگ و گران چون سنگ منج کوب
بدانگونه بس سوخت در کون او   که در جوف درک خشک شد خون او
بسختی چو حمدان بداد در شست   به تیزی یکی باد ازو بجست

بر ریش ز آب بسیار دل شاد
تو گفتی که آتش به سنبل فتاد

سر کونیان همدان حمدان برست   ز آورد برد بلان چون برست
از آن منکا سر برآورد شاد   ز جا جست و بر جای خویش ایستاد
ازو بیک شستر و از آب منی   فرو ریخت بر سند و سوزنی
ز مجلس روان شد بسوی حرم   دو پا لنگ لنگان کمر گشته خم
بهر سو که لرزنده رفتی چو بید   زمین زاو شدی سرخ و زرد و سفید
برفت و بمنزلگه خود بخفت   دهان خشک و کون گشته با درد جفت

سحرگه

سحرگه برآمد ز خرگوشه غو   که شد تازه رخ دگربار نو

حکایات کو در رز و بیرالی پیر   ز دار مصطفی خان کنون بادگیر

که باغ ظفر دایم آباد باد

نمودار دشت کیانا د باد

شنیدی قصه هفت پیکر شنید   وزان طرح اندیشه بر دل کشید

گزین کرد از نوطبان هفت کس   که کوشنده باشند او را ز پس

یکی خانه چون مقعد خود فراخ   یکی را از آن معنیان داد جای

یکی کاخ از آن منزل دلگشای   بنا کرد بر گرد آن هفت کاخ

نخستین سماعیل خراش بود   که با کیر او کوه خشتی بش بود

دوم بود بابا بک بارزن   که رگهای کیرش چون رسن

سیم بود دستور بن مهتر که سیل   ز کیرش که بنیان شدی سنگ جیل

چهارم بنی بود از خیل کرد   که در پیش کیرش ستون بود خرد

زپنجم علی بیک شاطر که بود | برآوردی از پیم کیرش دود

ششم اسمی جامی سخت کیر | که از کیر او زهره می‌باخت شیر

هفتم محمد بیک این سفر | که کیرش ز پولاد کردی گذر

چو این هشت کو بنده را بد نژاد | در آن هشت کاخ گزین داد جای

یکی دوره بر گردش هفته است | که هر شب یکی کند دوش دست

شب جمعه پیش شمعیل بود | که تا صبح در مجلسش میل بود

شب شنبه از شام تا صبحگاه | زنا با کمش دلو سودی بچاه

یکشنبهش بود قربان قرین | که منکر ز قرآن او عقل و دین

دوشنبه نبی را در آغوش بود | بچون کیر او را قبا پوش بود

سه شنبه علی بیک نشستی بپیش | ندیدی جز او هیچ دیگر کسش

شب چارشنبه درآمد بت چابک | سم اسب اسمی نشستی بکاب

شب پنجشنبه ندر تیغ و توت | محمد بیک آلوده کردی ستون

ابزن

به ترتیب کاینده کان هر شبی / گزنده شدی کرمش از عفونی

بجز خانه گنبدی ساختی / مناری بگنبد درانداختی

در آنخانه بنشستش چنین جاهل / ستاده بکف پنبه و دستمال

چو گوینده از وی کشیدی ستون / از او پاک کردی بدان پنبه خون

دگر خواستی ریدن از درد تن / دو دیگی در زیرش نهادی لگن

بدان دستمال از مگر کین مرد / برون کرد آلایش سرخ و زرد

خدا زین بلایش رهائی دهاد / بدین دختر دشنائی دهد

وگر مینت درخور دین خرد / ز ملک جهان رخت بیرون برد

همی زد بنیسم که دور سپهر / ببرد یکبار از او پاک مهر

شمشیر شهزاده تاجدار

شکاف افتد اندر سرش چون انار

چو شد شمع تابان مهر منیر / بکاخ بر آسمان جای گیر

سماعیلیان جمله از چار سوی — به سبزه غاله بازی نهادند روی

سر ملحدان خان صباح پی — بیاراست مجلس پی جشن وی

ز حرمانیان هر که یک زن — طلب کرد و بنشاند با خویشتن

بگفتا دی رحمت افزا رسید — شب عالم افروز میلاد رسید

نیاکان که در خاک آسوده اند — درین شب همه شادمان بوده اند

درین شب دل خویش خرم کنم — فراموش ز غمهای عالم کنم

لبالب زند نزهت گهی چون بهشت — بیارند ز زنها چه خوب و چه زشت

نخستین خط عیش بر خود کشید — ز اهل حرم بیست زن بر گزید

ز حرمانیان بیست و هشتاد زن — در آن بزم خرم شدند انجمن

صد و بیست مرد دلیر و درست — گزین کرد از فرقه مهتر مهست

چو بر غالهٔ زرفشان سپهر — نهان کرد در زیر پا شمع مهر

زن و مرد را کرد یکجای جمع — طلب کرد بر غاله سبز و شمع

بیاد

ببردند بزغاله سبز رنگ | بگردن درافکنده زرینه رنگ
زنخش درو کوهسر آویخته | علاقه زگوشش و برآویخته
ببستند بر پای وی شمع موم | که لعنت بر آن سوره ودم شوم — تیمن
زنان بر کشیدند از پا ازار | فکندند بر روی هم پشته وار
زن و مرد با یکدگر تن بتن | نشسته بی پرده در انجمن
برآمد خروش دف و بانگ رود | بر آواز شد گوش چرخ کبود
بگردش درآمد بلورینه جام | چو ناهید بر طاق فیروزه فام
بدینگونه تا نیمی از شب گذشت | زمشرق بر ازرق مه پیدار گشت
چو از باده دلکش خوشگوار | رخ مهوشان شد چو گل در بهار
به پیش آمد آن کهنه مرد سلیم | که نامش نهادند حاجی کریم
به نزدیک آن بز برانو نشست | به پیشانی و پشت او سود دست
بزد ناگهان مشت بر پشت او | ز حاجت بزغاله از مشت او

ز شعر برازسی آهنگ‌ها غزلها فرو خواند آرش دو کم
بیفتاد آن شمع و خاموش شد ز بانگ زنان خانه پرجوش شد
دویدند مردان سوی کنج کاخ ربودند شلوارهای فراخ
دگر باره شمعی برافروختند نظرها بران جامه‌ها دوختند
چو پوشنده جامه آمد پدید رباینده او را ببر درکشید
یکی جفت با مادر خویش گشت یکی شوهر خواهر خویش گشت
یکی را بدست آمده مهوشی یکی را فتاده بجان آتشی
چو هر کس شد با کسی هم نبرد تهی دست ماند از میان پیرمرد
دویدند آن ملحدان درشت سوی مصطفی خان ذکرا بهشت
بگفتند با خان ملحدشیم که در جشن افتاده بر ما ستم
همه سوی بستان برآورده‌ایم زن و مادر و خواهر آورده‌ایم
کنون دست ما ماند از کس تهی تو صاحب عصری چه فرمان دهی

بقیه -

بپاسخ چنین گفت ملحد نشان — که امشب شما را منم میزبان

نه کون من از فرج زن کمتر است — اگر کس زن خام است کون مرد تر است

بگفتند ما را زنان خوشتری — نگادن ز سیمین بران خوشتری

ولی کون چو یک باشد و گر مپت — بر احوال آن کون بباید گریست

خصوص اینچنین کیرهای درشت — که ما را دو دستی نگنجد بمشت

مبادا که در وقت آورد و برد — شود پاره آن زخم شهرت بگرد

بگفتا کی شاید شود ازار — شما را در این مهربانی چکار

اگر مپت باشد و گر درد نیست — ز بسیاری آن مرا باک نیست

بیاکند چون کرد شلوار خویش — بپیچید بر سر چو دستار خویش

بزیر زنخدان ستون کرد دست — یکی کیر بستند از نقره خام بست

برفتند پیش وی آن مپت مرد — نگا یک براندند اسب نبرد

چو نوبت برآمد دگرباره باز — بنوبت نهادند در کنده گاز

بدین گونه تا نوبت آمد بهشت · چو از طرف گردون پدیدار گشت
ز حاجبت وکوسیدشان درشت روی · شکم گشته زآب منی جارجوی
ز انبوه آن کیرهای درشت · عصبها شده سست و خم گشته پشت
ز بس درد کون و ز بس رنج خواب · نه در تن توان و نه در مغز تاب
گهی سوی جیب کسی زار رفت · ز سستی به بستر که میخواست رفت

بیاید معیشت و بر بستری
جزی گشت غلطان بخاکستری

ای میش مست بزدل زغاله بسته را · آگاه کن ز حمله گرگ بجای من
با او بگو که ای ز خدا بیخبر مدار · دست طمع ز ملک من و از سرای من
محصول هشت ساله املاک من کجاست · ای زن بمرد چیست گناه و خطای من
در هر نفس جفا در تو بهتان پدید تو · فردا بعقلی بکاشت بکردارهای من
با من کرت خصومت کون دریده است · سهراب را بگیر و ادب کن بجای من

ابزد

زیر شمشیر ولایتیست چون خیبر زین　　افتاده بدست مدبر اژدهای بیدین
مپسند که در عهد جهانبانی تو　　در دست سگی چنان بود ملک چنین

فرمان تو کوه را کمر بشکافد　　شمشیر تو شیر را جگر بشکافد
وقتیست که ذوالفقار سلطانی را　　شمشیر سرانداز تو سر بشکافد

بگذشت چو جود مصطفی خان از حد　　در مذهب اسخیا درود آن شد مجید
بر لوح مزار او ز کلک سهایش　　بنوشت که نوّر الله هذا المرقد

دوشش در خانه سرو قرار بی دول　　آن انواع هنر در همه آفاق مثل
حبلی از زهره جبینان سمنبر دیدم　　همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل

مرغزاری و غزالان و گوزنان و ددی | راست چونانکه تو گویی همه زاده وحل
مضمر اندر حرکات همگی غنج و دلال | همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
در میان لاله عذاری که میان خوبان | چون در آیینه و آتش شوان ثابت و ابل
عکس رخساره‌ی آن ترک در آنجا که نشست | عکس آتش بکند گرد شود رو مشعل
نسبت زلف سیه با رخ زیباش چنان | کاه شب روز کند او به هم شب به زحل
مثل ساعد سیمین که به کف داشت ز نقش | جرم خورشید چو از حوت در آید به حمل
دست در بند از آتش زدم از سر زلفش | داشت همچون گل رعنا ز رخش رو خجل
از رخ خویش آن کرده نما جن چنان | که تا آیینه مدرا نشود آن صیقل
گفت شاه این گره اندیشه که آید بر سر | کز فرو بند داگر قصد کند دست اجل
گفتم این درج گهر خاص من است ای ابله | روز کی چند بخواهد بشد تن ذیر و ذبل
گفت آری تن من ملک جمال است و لیک | بود بی چشمه تو کار جمالت مهمل
کرد از بند از آن رسم حکیما دو سه گاه | در کمی دیدم از نوشته ابد جل

بلرشا

بمثالی که سحر نیش مثل شوان زند / جز لعالی در دستور جهان صدر اجل

وادی صحن وی از سبزه و موی مشکین / بر بسیط کره از خیمه زره پوشه جبل

گفتم این چیست سخن نیه که در فصل بهار / پر طرایف شده اطراف هامون و تل

جفت گشتیم بهم هر دو چو گنجشک دو دری / کرده یکروی در اعلا دیگری در اسفل

جز ره آغاز عمل کرد چو سروی که بباغ / شحنه نفس نه نیش در آرد بعمل

او خود آگه نه از آن درطه که پای عشق / در افتاد یکساده چون خر در وحل

نه غلط گفتم گنجی که همی گنجورش / از قضا بسته ... در حل آید و حد ازل

آتش شهوت و آب منی آن کرد در او / کآتش و آب کند با گهر موم و عسل

چون ره آن نسخه قلم رانده بیکدم حل شد / آنکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

گر او خود جعلی بود که گل دید و برد / نه عجب زانکه گل بیرد در روح جعل

عمل آخر چو شد آن گل ز حم سمین تن گفت / مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول

جوف این غنچه چو با دام شد از بس همه مغز / گرچه دی بود همه پوست سر کرب بصل

کتابخانه تخصصی ادبیات

یاد داری که شنیدیم کس و کیر من و تو   حسب حالی است که گفت انوری از روز ازل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح   گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل

لیک از این باده که با جام دگران ریزیز   تا نزند کمین و لیکا لند جدل

کمن از کثرت شان و کس و همچنان کام جاع   با کمال تو جهان کم بود از تنگ خردل

کرده ام بسکه شبان دگر از مسته او   زانکه در حکم وی از ضعف حقایق است جلل

سرخ بیدم ز همه کرد روان خون آرد   سرخ چند از همه اعضا بکشاید اجل

تا بزرگان همه دانسته که این پیچ کریست   نام ممدوح بگویم لطریق اجمل

قدوه سک صفتان طبعی فان تیلج   که بود چون سر ماش سر ناموش هل

تا به هنگام جدل دست و زبان بهمه کس   آهن و چوب دکسی دیگر آرد بمثل

میخ در جوف تنش باد چه آهن چه خشب

کیر در کون زنش باد چه اگر چه اسل

ای ز عوج حسن عیش تو در قد و قامت باد کار   قدنا هیچ ز نود زباغ زشتی چون چنار

ای در

ای درخت فطرتت را حمق و نسیان بار و برگ ای لباس نیتت را جهل و طغیان پود و تار

ای بوقت حیله کردن همچو لک لک مارگیر ای بگاه طعمه خوردن همچو کرکس لاشخوار

ای کلاغ آشیانه حرص و زاغ باغ بخل میجهی هر شب از شاخی بشاخی همچو سار

خرس کوهستان جهل و غول صحرای جنون مار سوراخ حیل موش سرای ننگ و عار

موی بر فرق کلت پیدا نگردد در شود چون حشیش و خاری بود اندر میان شوره‌زار

صفحه پیشانیت چون لانه کیک و شپش غرفه‌های بینیت خلوت‌سرای سوسمار

کاسه‌های چشم سبزت چون دو طاس پر زرار لقمه‌های گوش پهنت چون دو چاه پر بخار

ای ز بهر روی طبع دون قفصهای چاک‌ها کرده از کار کسی قلتبانی اختیار [illegible]

پلکهای چشم بر برکت هشته ادرم چون دو دکان بجادنگان بالای منار

آن نه ریش است و دهان بر صورت بولکه هست بر در بیت الخلائی ریخته یک مشت خار

ای براهیمی طریقت وی ز آذر تیره نسب ای سماعیلی علامت وی سر اسکی شعار

ای سرای حمق را فرق دل شوخت در ای درخت نخل را دست طول تو کرد بار

از گرمایت شپش چون اشتران کرکش — در پی یکدیگر افتاده قطعه را اندر قطار

درمیان هر دو چشم و هر دو دستت دشمنی — مصلحی بهتر نبینم درمیان از دو اجفار

ای دل بی‌حاصلت همچون نیستان سول — ای سر بی‌گوهرت خالی ز مهر چاریار

ای تو وقت عزم اندر کارها کاهل چو خاک — ای تو وقت صبر اندر شغلها عاجل چو نار

باد اگر بوی دهانت جانب گلشن برد — همچو برگ اندر خزان گلها فرو ریزد ز بار

لعن بر لعن تو تا با سر صلبت الکلب — پشت بر پشت تو تا با سر حماران الحمار

ای طناب خیمه‌ها تو تار عنکبوت — ای طعام سفره جود تو جوع و انتظار

گردن چلپاسه را سبهای تو خم کند — فرق موش مرده را ز ندهشت تیغ آبدار

ای غذای صبح و شامت فضله کون جعل — ای دوای درد حاجت بسره دندان مار

چون مگس هم تیره رو هم تیره دل هم تیره بخت — چون جعل هم گنده بو هم گنده خو هم گنده کار

در زمستان روی خود هرگز نمی‌شوئی بلی — چون نداری آب رو با آب روی تو چه کار

گر ترا بر روزی سرد کاری شد با دشمنی — خصم را با خنده روی از روی بخواهی زینهار

ارم ٥

در صدای گربه آید بجوشت همه پشت / در زمان سوراخ موشی جوئی از بهر فرار

علم لقمان آتش جهل تو ننشاند نیز / تلخی از حنظل نگردد دور تیزی از شرار

وقت آن آمد که دست ساربان روزگار / در دهان عنف افکند چون اشتر سرکش مهار

مالک دوزخ ترا خواندست از پیک اجل / اسب چوبین حاضر اینک برو و شو بر وی سوار

روح او پیش تو مار زن و آبل اندر عقب / رنج و محنت بر یمین و درد و نکبت بر یسار

گرد بر گردت صف حلوا خوران داری و موی

نوردان زین دار محنت جانب دار القرار البوار

ای کرده جنگ فتنه به بزم زمانه ساز / وز قامت قصیر تو بس فتنه‌ها دراز

ای چهرهٔ تو مطلع دیوان حمق و جهل / ای خامهٔ تو فارس میدان حرص و آز

ای زاحمقی شراب نبسته از ز بنگ / ای زابلهی نشیب ندانسته از فراز

سر تا بپای تو همه دندان زکین چو سیر / پا تا سرت همه شکم از حرص چون پیاز

پیش مفاسد تو چو قطره است پیش بحر / هر فتنه که هست ز کشمیر تا حجاز

هستی سیاه روی و سیه کار همچو زاغ   گرچه سپید موی شدستی بسان غاز
از دل مردان نکنی هیچ اجتناب   وز زاده خستگان نکنی هیچ احتراز
گاهی فتی بمزبله فتنه چون جعل   گاهی ددی بمعرکه کینه چون گراز
ای آنکه از کمال سفاهت نکرده‌ای   روز از شب و گل از خس و نیک از بد امتیاز
آن حاجبی که نغمه داود را ز جهل   نشناسی از صفیر شبان نی نواز
آن معتمدی که چون فلکی طرح کید و مکر   محمود را بطبع کنی دشمن ایاز
هر جا مرفه‌ای که دو زند در جهان   کلک سیاه کار تو بندد بر آن طراز
ای ناقه ز غایت شومی و کجروی   روی نیاز و عجز ز درگاه بی نیاز
چون روده در ره طمع افکنده دام حرص   چون دنبه ز آتش حسد افتاده در گداز
هر شب هزار سجده کنی در مقام فسق   یکبار بر زمین ننهی رخ پی نماز
با آنکه همت تو بگنجشک از بوم   تا تون کبیته از چه کنی با عقاب باز
ای عنکبوت رد مگسی صید کن که نیست   در خورد پایه تو هوای شکار باز

[illegible]

بهر غزو بس جهل تو از دفتر ازل — کامین شقاوت آمد و این شعر تا جهان

معنی عقل پیش شمشیر شاه را — روزی هزار بار لقب داد هر جواز

تا قطع فتنه تو کند چرخ مرکز را — با دانسوی ملک وجود تو برکت تر

بر اسب حرب با دراهی تیشه روان

کان راه را حفوظ دکنی بهت برکه دار

ایها الناس مرنهید که در هیچ مقام — چشم بینایی نتوان داشت از ابنای الایام

نشود زاده بجز فتنه از آنکس که نخست — شده آبستنی مادرش از نطفه حرام

آدمیت نتوان داشت امید از سگ و گرگ — آشنائی نتوان کرد طمع از دد و دام

سفله نیست بسی گر فلک ره یابد — عقد و زر نیست و زر و زر عقد نظام

تا رو عفریت لعین را رام توان کرد و قریب — لیک آن کس بنصیحت نشود هرگز رام

ابله بی سر و پا را چو شد خامه بدست — پای تا سر همه کارش نبود الا خام

کی بود لایق طوطی از دستور قلم — آنکه در دفتر عمرش نبود جز اعلام

شاهد این سخن هست درین وقت و زمان — صورت حال یکی بدگهر هرزه کلام

قلتبانی که ز بی دانشی و نادانی — نکند فرق حروف از نقط و دانه ز دام

ملحدی احمق و موسوم بشیخ اسمعیل — در هری ساکن و از خلق جهان بی آرام

بوده سرگین کش هر برزن — بوده مستحفظ هر مزبله جایش اعمام

کرده مستوفی ملکش فلک سفله نواز — همچو گرگی که شبانش ره دهد در اغنام

یارب بصورت منحوسش بر خیل ... — که فتاده است حجاب از فلک مینافام

ز اصل نادرست

همچنین زن جلب شوم تن و در که شاه — همچنین سگ صفت خوک وشش ز حرام

آدمی بود مگر قحط که تا که دادند — دفتر روزی مردم بچنین بدفرجام

همچنین ملحد ابله ز رسول و حجر — همچنین ملحد گمره ز علیک و سلام

ابلهی بیخبر از ایزد و روز محشر — گمرهی بی اثر از دانش و دین اسلام

سلبت در پیش دماغ و دهنش سگ دگاه — مسکن غایط اهل خرد و نیز کرام

صلب آبای وی انجس ز تمام اصلاب — رحم مادرش اکثف ز جمیع ارحام

دهر را صورت او داده ز صحاح جوهر   خلق را سیرت او داده ز دل اعلام

ای لبا کشت امل گر ز نهیبش شده زرد   ای لبا صبح طرب گر ز رخ روشنش شده شام

کیست آن گرز باری قدمی پیش نهد   برد از دل اهل هنری جانب این سنگ عظام

کای سزاوار دو چشمت هزاران گرگ   وی گرفتار دو گوشت هزاران دشنام

ای ز نوک قلمت گشته تبه کار خواص   وی ز نشر قدمت گشته تبه روز عوام

لعبت حلب زبان تو چو تیغ دلاک   نسبت جذب دهان تو چو شاخ حجام

ملک را نام تو ولوله هیبت اقلیم   خلق را دیدن تو زلزله هیبت اندام

بوی زشت تو اگر بر دهد از قلب   حوریان از سر نفرت همه بندند مشام

آخر ای حاجبی بداصل چرا کردی   باعث شورش خلق و سبب فتنه عام

به عرض تش بداد فلک نشد بجهان   خالی از لشکر که دشمن که بود دوست کدام

دشمن و دوست چه دانی تو که پیش تو یکیست   لب نان و لب یار و لب گور و لب بام

چه زیان داشت ترا اینکه حلاق بودی   از عطاهای شهنشاه جهان شیرین کام

آنچنان تخم جفای تو بعالم شد که نماند — نه نوال و نه مواجب نه رسوم و انعام

گر ترا از طمع ارزاق بخواهند رد است — گذرد روزی مردم ز تو شد قطع تمام

هر کسی را اثری هست پس از وی بجهان — یادگار تو همین بس که بود در ایام

روزی خلق بریدی و نکردی تحجیر — شرم از خالق و اندیشه ز فردای قیام

حاش لله که بصد قرن رضا کرد دگر — بچنین رعیت بد گهر جمشید مقام

لیک چون ابر سیه جمع شود بر خورشید — لاجرم قطع شود نور و شود ظلمت عام

ای خدای ابله مجد ز چه ردی و چه سبب — ملک را غمزده کردی و فلک را ابرام

باری از بستن این راه چه حاصل کردی — بخدا از آتش گور و بخدا از فحش انام

ای دریغا که حیا نیست بچشمت ورنه — با عرق روح پلید تو چکیدی ز مسام

کی بود کی که برآرند دو چشم تو ز سر — کی بود کی که ببرند زبان تو ز کام

من ندانم که چگویم بهجای تو که هست — قاصر از زشتی افعال تو تقریر کلام

تا نشود باعث هر محنت و غم مرد شریر — تا بود مایه هر درد و مرض رنج و زکام

بخدا نام

محنت آمد ترا درد قرین محنت مرض   که بود مسهل تنها همه پیسی و جذام

پشت از شاخ جدا باد چو زرّین فرعون   بسته صد تیر بهر موی بقصد استحکام

دشمنان تو همه بر تو مسلط شب و روز   دوستانت همه با تیم زده دشمن کام

آخر الامر بمیری به بیابانی دور   که نه بستر بود آنجا نه شرب و طعام

کرده اعضای ترا پاره بدندان سگ و گرگ   استخوانهای ترا برده ازان بس بکنام

مال و اموال ترا در عوض حق جماع

داده خواتون تو شبها بکنیز و غلام

بعد عمری که خلایق برستند   از بلا و عمل مستوفی

آسمان زو ستمگری بیاد کرد   گفت ایک بدل مستوفی

عمری ز مصطفی قلی بودم من   گوینده در مدیح و گوینده سخن

دو سال مرا بندید یکبار بخشش   گوینده گوسنده گوینده من

ناساز زدن از آنکه شد در مسکن   باید که تو ای زن زن ما زن زن زن
زن زن زن زن نگردد اما زن زن   صد بار بهم ارزن زن زن هم ارزن زن

[illegible]

گر دفتر نظم من پر از مدح و هجاست   آن مدح بموقع است و آن هجو بجاست
من آینه‌ام پیش رخ زشت و نکو   آیینه هر آنچه دیدمی گوید راست

رو ترک من کن که بنده زینجا نرود   ور زانکه رود بدین سخن‌ها نرود
در وادی سنگلاخ [illegible]   از هیچ تازیانه از جا نرود

از گلشن دهر آشکارا و نهفت   همچون تو گلی خرم و خندان نشکفت
نادیده بمدحت آنچه گفتم شد راست   من بعد هر آنچه دیده‌ام خواهم گفت

با مردم اصفهان که گویند زرشت
کاری در چمن وفا همه سرو سهی

نیکو است که از شهر شمار قسم من
با دفتر پر قصیده و دست تهی

این قطعه که قوت روح و آرام تنست
در صافی و محکمی چو در عدن است

در خدمت همتش فلک فضل و کمال
بی طاقتی عذرخواه تقصیر است

شمشاد خجل از قد رعنای حسین
گل منفعل از روی دلارای حسین

گر مهر ببیند رخ زیبای حسین
از مهر فتد چو سایه در پای حسین

ای دوست اگر به تیغ زارم بکشی
زان به که به درد و انتظارم بکشی

جرمم چه بود که در فراق رخ خویش
در هر نفسی هزار بارم بکشی

تضمین

انگشته تحقق وعده در شهر سمر ‌ ‌ ‌ ای من ز خلاف وعده‌ات خسته جگر
یاد وعده مکن که خواهم آمد بسرت ‌ ‌ ‌ یا از سر وعده که کردی بگذر

ای خادم درگاه تو هر صاحب ری ‌ ‌ ‌ طی کرده به بخل کرم حاتم طی
پیش تو حدیث معن و فضل ‌ ‌ ‌ لغوی است که هیچ معنی در وی

در رهگذر عیش مکن پا تا پای ‌ ‌ ‌ در غمکده دهر مکن وای وای
زاغیار برآرش ازان هوا هوئی ‌ ‌ ‌ کاحباب کشند بر سرت های های

ماه رمضان و شمس در برج اسد ‌ ‌ ‌ لب خشک و جگر کباب و سوز در جسد
هنگام نماز عصر در عین عطش ‌ ‌ ‌ هرکس که دعا کند بمقصود رسد

۱۲/۷

آمد رمضان خم می را بشکست	وانگاه بخشم چنگ نی را بشکست
چون خواست که کار او قراری گیرد	تا که مه عید آمد و وی را بشکست

چشم تو قدر گل حمرا شکند	درج دهنت نرخ ثریا شکند
اندیشه دیدن رخت مجنون را	در سر هوس وصال لیلا شکند

بر روی تو کان پرده گل را بدرید	از آینه صبح گونه آتش برسید
انگشت نزن کشت و رنیش نازک بود	در روی اثرهاش ره کردید پدید

های داغ تو بر جبین هر بنده جدی	ور لفظ گهربار تو گشتی پر در
گر کیسه مداح ز زر گشته تهی	غم نیست چو شد دفترش از مدح تو پر
عذر از پی این ضعیف میاور بزبان	در لطف جهان بخش کرم بت ان

ربعی بعطا بخش ربعی بصلت   ربعی بستان ربع دگر را مستان

گوهر بحر سخا مهر سپهر احسان   ای که در بحر سخای تو فلک حباب است
قصهٔ نادم دیرین تو از روی حساب   راست چون قصهٔ حسام نظام الملک است

کردیم من و مصاحبم توبه بسی   پابوس ترا اگر بدی دسترسی
در خانهٔ خود ز تو داشتی که نیه   در خانهٔ کعبه حاجت تا کنی

این قطعه به ارزوی گران طرفیست   تا ارزه به ناحفاظی دست عرائیست
هر بی ادبی که میکنم در خدمت   گستاخی از راه قدیمی کرمست

اما فسرانه دستوری که باشد   صد بیت معین پیشت از خرافات

ا
ل

مکن تجنیس در کار دعاگوی   که گفته شد فی التأخیر آفات   اندیشند

ای آنکه ترا نظیر و همتا نبود   ور هست برین توده غبرا نبود
دست کرمت که هیچ محتاج مباد   محتاج بقطعه تقاضا نبود

ای جود ترا جانب امید شتاب   معموره بحر و کان زجود تو خراب
انگشتری و اسب عطا کن که کنم   انگشت در انگشتری و پا برکاب

ای آنکه دعای دولتت فرض بود   با حشمت تو طول زمین عرض بود
زانچو توئی هیچو منی گر نبود   نیکوست که پای بستر قرض بود

نی گلشن وا طرف چمن خواهد ماند   نی کشور و جاه و انجمن خواهد ماند

ز اسباب جهان خواه بد خواه نیک   نامی ز تو در دفتر من خواهد ماند

در مدح تو سرورا شدم گوهرسنج   نازسته شوم از غم و آسوده ز رنج
مپسند که مدح تو چو کان گنج طلب   در خرج بود باز ده در حاصل گنج

سراه فضل آفاق میرزا محسن   زهی زنخ برآورده دست جود بکرد
ریاض فضل تو با حکمت اتحاد گرفت   فضای علم تو از غایت در نهایت گرد
دوشیزه سخنم ایل تو گشت از آنکه   تو مرد راه حقیقی بگو نا گریز از مرد
عروس نظم مرا با همه حلی و حلل   کجا رواست که کابین دهی بعکس و جرد
جواب منفرد چه شعر اگر چو سحر حلال   پس از سه روز چگونه است عذر عذری برد
مریض در داران بر طبیب عرض کند   که از مرض بر به نشود فزون گردد
نسیم مدح من از شوره لاله آید خندد   چرا ز باغ سخی بی نو شگفته گل زرد

نمایدش

گرفتم آنکه خود آن کهنه گشته مهرآرا / بود بقدر بها آفتاب عالمگیر

من از طریق طلب کردن از چه برگردم / تو نیز اگر نه پی نیکخواهی کرد

حدیث شاعر و اندر گذشتن مقصود

مشابه صنعت نشد راست و خبر برد

بر آسمان چیست آن بر آن قران چون است / که از مقابله بعد دو کوکب افزون است

چه منزل است که در روی چشم بیننده / مدار خرج و طلوع بروج وارون است

ستاره را سبب جنبش و قیام چیست / بچشم ما حرکاتش چرا نه موزون است

عطارد از چه ز خورشید می نگردد دور / نگردش برج ثواب مقرون است

کسوف شمس چه و اختلاف او ز چیست / که در کسوف گهی فرد گه بر خون است

خسوف ماه کدام است و چون شود پنهان / مهی که مشعله بارگاه گردون است

مه از چه گاه برافروزد چو عارض لیلاست / هم از چه گاه بکاهش چو جسم مجنون است

نظر بدوستی و دشمنی و نیمه آن / مر اختران را از بر چه با سبب چون است

ز ثلث و سدس فلک راه دوستی چه روست ز ربع و نیمه چرا حال مه دگرگون است

کدام جسم و زمین تا بدید قطب شمال ز تحت دایره آفتاب بیرون است

نشیمنی که شب و روز آن بود یکسان کدام جزو در اجزای ربع مسکون است

کدام جای است که سالی در آن شبانروزی است

ز سالها که بماه و به هفته مشحون است

آصف روزگار و صاحب عهد آنکه جودش صلای عام دهد

فلک مردمی که خاک رهش زینت افسر کرام دهد

آنکه حبل المتین اقبالش چرخ را راه اعتصام دهد

وانکه طومار رسم بخشش را قلم جودش اختتام دهد

خامه سحرآزاد او بسیر جنبش فتنه را قوام دهد

کف رادش که آزر ابری است بعطا بارش غمام دهد

کرمش رونق سحاب برد سخنش زینت کلام دهد

دز

[illegible]

توسن چرخ با همه تندی / بکمیت چاکرش زمام دهد

سرورا گرچه رسم داعی نیست / که چو در بزم مدح جام دهد

شیوه ناخوش تقاضا را / از پی مدح ارتسام دهد

گرچه بقدر قرض کرده رهی / که نداند کزان کدام دهد

گرچه ضامن شده است همت تو / که قروض مرا تمام دهد

لیک ازان جمله قسطهایی هست / که مرا دردسر مدام دهد

قسط نانی که همچو باد خنک / عاقبت گیرد و زکام دهد

چشم را وحشت از لقا بخشد / گوش را زحمت از سلام دهد

در ره پخته کش چاکر من / هر زمان وعده‌های خام دهد

صبح گوید برو که ظهر رسد / ظهر گوید برو که شام دهد

العرض هست چشم آن کامروز / لطفت این کار را نظام دهد

از صلت گر کرم نفرماید / یکدو تومان برسم وام دهد

دریغا از فخر بانوان عالم　　سمی فاطمه ملقبش شاهانی

همایون شمسه ایوان دولت　　فروزان شمع کاخ کامرانی

خدیجه حشمتی با عز و تمکین　　صبور اخلاقی با نکته دانی

ندیده با هزاران دیده گردون　　نظیرش در سرای زندگانی

چو مهد عصمتش بر زبر چرخ　　ز رفعت کرد چندی همعنانی

قضای آسمانی کرد ناگاه　　ز بستان حیاتش مهرگانی

بعزم گلشن فردوس جاوید　　برون زد خیمه زین بنگاه فانی

ازین غمخانه سوی ملک باقی　　روان گشت از قضای آسمانی

شهاب از بهر تاریخش چنین گفت

مکان بادش بهشت جاودانی

۱۳۰۰

اگر شعر مرا برابر خوانند　　به فضل برترم گوهرفشانند

دلاور

دگر بر قبله کوی تو بینند — بر او از کیسه کان زر فشاند

دگر بر زیر چو آید پیر گردون — بر او عقد ثریا بر فشاند

دگر گوید به وصف چرخ پستی — بجای سیم و زر اختر فشاند

دگر مدحی سوی عشاق فرستم — اگر هیچش نباشد پر فشاند

ترا گفتم چنان مدح بلندی — که بر روی مشتری دُر فشاند

اگر بر سنگ خوانی لعل گردد — دگر بر بید بندی بر فشاند

دریغ آمد کفت را با همه جود — که بر من مشت خاکستر فشاند

پی کابین بکر پرده طبع — تو خود دانی که شاعر سر فشاند

روا داری که از این بند جودت

نشسته بر گوهر احمر فشاند

ای آنکه به مدحت چو قلم بر سر گردم — اول سخن از سپهر و اختر گیرم

همتا دو دو بیت گفته‌ام در مدحت — گر بس نبود هزار دیگر گیرم

ای پیش رواق دولت تو   ایوان بلند اختران پست
در حبل ارادت تو هر کس   زد دست ز بند آسمان رست
جز لطف تو مرهمی نیابد   آن سینه که تیر آسمان خست
در بزم سیاز آنچه هست شد   هستند ز جام بخششت مست
در بند بلا فتاد هر کس   کاو رشته خدمت تو بگسست
ای ورد زبان خامه من   مدح تو ز روی صدق پیوست
یکشمه ز حال خویش گویم   گر زانکه سر شنیدنت هست
مداح تو از کسالت تن   از بسکه همی بخورد و بنشست
از کثرت قرض شد گران بار   وز مایه خرج شد تهی دست
امروز کز آستان عالی   خواهد بشتاب رخت بربست
در حلقه دام وام خواهان   افتاده چو ماهی فرا شست

از لطف بزرگ وزرا او را

دریاب که رفت کارش از دست

صدر دوران و سرور آفاق ای فلک چاکر فرشته نهاد

در سخن مستقیم چون تیری لیک لطفت زبنده عفو کناد

گوش من بر پیام تو همه وقت تو ز من هیچ می نیاری یاد

کرمی کن چنانکه شاید کرد صلتی ده چنانکه باید داد

ورنه زین بعد در زبان گیرم

قلم هجو هر چه بادا باد

بدست چاکر خود صاحب منا مرا صحی فرستاد دست آورد

در اضطرابش که عقل از فرط نسیان حدیث آسمان و کوکب آورد

فلک میر آخور و با من یکی است از آن او هم بجای اشهب آورد

اگر مخدوم این را خواست دادن حدیث آن چرا خود در لب آورد

وزان رو صاحب از روی کرم داد

چرا میرا خود این را زلب آورد

از بخشش تو در کف دریا گهر نماند — وز همت مدامن گنجینه زر نماند

در برد سحر مستقر ارباب نظم را — جز خاک آستان تو شاهد بگردبر نماند

سیمرغ طبع من بهوای بیت شان — انقدر بال زد که در او هیچ پر نماند

دامان حرص من زنوال عطای شان — فرسوده شد چنانکه بجز آستر نماند

تا شعر من بخدمت خسرو نمیرسد

تا بسکه گشت گفته در آنهم اثر نماند

در احکام من گر خطائی بدیدی — مرنج و مکن هیچ زین بهانه

نباشد همه جوزها مغز بسته — نیاید همه تیرها بر نشانه

مکن عیب خرمن چو در وی ببینی تهی — یکی خوشه بسته است نابسته دانه

درین روزگاران که زاغ و زغن را — نشانه است گردون سبک آشیانه

نبینم کسی را که فرصت گذارد میان می و بنگ و پند و فسانه
فلک را ندانسته از فلک‌ها فلک برده بر آستانش نشانه
گرت هست با دل شهری رود به چین هست گهوار من رسانه
مردان اگر روی در رو ز ایوان کریاس با کج دهانه

اگر چشم انصاف را نور باشد
من امروز و معشرم در زمانه

هر چند جای ناله زنه کیوان دبیرست جز ناله لیک پیشه مرغ اسیر نیست
چندان نفور گشته ام از اهل روزگار کاندر زبان خامه ام الا نفیر نیست
در کشوری زمانه مرا کرده پای بند کانجا نگاه فضل و هنر دستگیر نیست
آخر (چون) شکفته شود غنچه دلم در گلشنی که غنچه بجز ناوک تیر نیست آخر چه سان
آیا سپهر را بتصاریف عمرها یک لحظه بر مدار مرادم مسیر نیست
از ابتدای صفر حمل تا مقام حوت جز صفر بهر کن ز قلیل و کثیر نیست

پستان مهر مادر چار امهات را — هر چند میکنم اثر از بوی شیر نیست

گیرم که ترک ناز و نعم توان گرفت — باری زنان دهر همه را گریز نیست

حقا که در اقاصی بر و بحر این صفت — چون من سخنوری بر مردم حقیر نیست

جائی که از برودت دی میرسم چو مرغ — در بادیه مگر نفس زمهریر نیست

درسنی که از حرارت دل میکنم فغان — دمساز غیر شعله نار سعیر نیست

در شرع و عرف شعر و شعور ملک بوده ام — باری چه سود زانکه حریم را سفیر نیست

بر هر طرف که می نگرم پیش دیده ام — الا ملال و محنت حال دامنگیر نیست

ای خان کبر دار و امیر بهانه گیر — این پنجروزه لایق این دار و گیر نیست

آن خانه کیست بر کیاست زر و نقد را — حاجت بدین عسس و بدین قمطریر نیست

چهرست راز چرخ ضمیر من آینه لیک — از چرخ چرخ کدورتم اندر ضمیر نیست

سیمرغ قاف قافیه کلک منست لیک — جز میم مویه همش اندر صفیر نیست

نظم لطیف و عمر شریفی که آن ورا — در کارگاه عرصه امکان نظیر نیست

۱۲۶۵

جائی مرا به سجده کی میرود نگار | کانجا نگار فضل و هنر دستگیر نیست
بو معشر عشا بیر آوراگاه حکم | زانها که گفته ام من عشر عشیر نیست
منسوج ششتری چه کنی نیم تحریر | جائی که پرنیان برواج حصیر نیست
عرض شمیم نافه مشک خطا منست | آنجا که خاک کلبه به بها از عبیر نیست

دارم بسی زر سره در صره شان
اما دریغ و درد که ناقد بصیر نیست

شکر خدا را که باز آمد ز حج | موکب شهزاده عالمیان
شد حج در ماه حج از راه حج | آمد و گردید عالم گلستان
قسم [illegible] رزاق پرورش داد | عاقبت محمود گشته کامران
از قدوم روشنی چشم خویش | باد روشن چشم ملبیس زبان
آستان کعبه را تا بوسه داد | آسمانش بوسه زد بر آستان
این سعادت را کجا دریافتست | کس ز ابنای سلاطین جهان

[illegible]

حال اولی تا با معرفه بود

زر سره زر خالص

شکر یزدان را که در بستان جاه　　نخل قدر و سروری آمد ببار

خان دریا کرمت آنکه چنان　　گر کفش گردد خجل ابر بهار

آنکه از خورشید رای روشنش　　هست نور مهر مینا مستعار

خور چو یوسف کرده اندر دلو جای　　مه چو یونس گشته از حوت آشکار

زانکه شخص همتش بخشد مدام　　خلق را ایمن ز مین بسپر زر نثار

زین ولد بازوی دولتش شد قوی　　زین ولد روز مهی لشکرش یار

نام نیکش زان علی آمد که هست　　در دو گیتی مجوی نامدار

اختری تابان ز برج احتشام　　گوهری رخشان ز درج اعتبار

اختران هر یک ز روی طبع و طوع　　گوهر خود کرده بر فرقش نثار

ساعت میلاد او از خرمی　　کرده بر اعیاد دوران افتخار

در عدد همچون بهشت عدل منش　　ماه و ساعت خسرو و طالع مدار

[illegible]

زهره بزم ماه را بربط نواز پیش تخت مهر را گوهر نگار

رانده محمل مشتری اندر حمل تا میان چاکران گیرد قرار

ترک گردون با کمان اندر کمین تا برآرد از تن خصمش دمار

بسته جرم کیوان بسته اندر بیت علم مهر تعلیمش میان تنها دوار

سال این مولود فرخ تا نهاد چون شد از سر معانی خواستگار

داخل از خارج یکی گردید و گفت

گشت ماهی طالع از اوج وقار

۱۱ ۲ ۱

خان والا قدر ابراهیم خان آسمان دانش و بحر همم

ای ترا تیغ یمان یار یمن وی ترا فرق جهان خاک قدم

دست دریا بخشش قلزم شکوه حلم کیوان لشکرت جودت شیم

جود در گوهر است

مهر زر دست مستغنی از زر و دری بحر پیشت منفعل از نام و نم

سید الال ترا بگشنده چرخ از مدار مه کمند شست خم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خسروی که پیش سریر بلند تو افلاک هفتگانه قد خود دوتا کنند
شاهان تاجدار و سلاطین نامدار از بهر طوف خاک درت التجا کنند
نعل سم سمند ترا صاحب افسران صدره فزون ز تاج کیانی بها کنند
از خاک درگه تو کیان روزگار در چشم اختران فلک توتیا کنند
اقبال و بخت و دولت و حشمت و حشم هر جا لوای ملک گشایت بپا کنند
گیرند وصف حاتم و قاآن چنین هزل در مجمعی که از تو حدیث سخا کنند
شاها چو هست عادت ابنای روزگار گر شعری در مجلس خود دعا کنند
در حسب حال مادح و ممدوح هر یکی تحقیق لفظ و معنی خود نهی کنند

[illegible]

دیوان بنده را که مزین بمدح توست   در قرنهای بعد همه دسته دسته کنند

در ذیل هر قصیده که بحری است پرگهر   نه کار مطلب و صفت مدعا کنند

چون قصه‌های قرض و حکایات نقش شد   برگشته بحث طامع و رذل و گدا کنند

یکجا از آن هراس ندارم که نام من   خوانند در مجالس و چون و چرا کنند

ترسم نعوذ بالله از آن گر طریق جهل   در دل شکی ز بخشش وجود شما کنند

دردیست این که در عوض مدحها

این درد را ز لطف شما دوا کنند

اسب و شتر و خیمه و زر میخواهم   وآنها همه از بهر سفر میخواهم

انعام و مواجب که کرم فرمودی   شد داده بقرضها دگر میخواهم

گویند که حاتمی به دوران بوده است   گر روی زمین گدای گردی بوده است

هر کس کف شهزاده بلند دیده است   آوازهٔ حاتم بجهان بیهوده است   بیاید ده

میزان کرم را کف جود تو و مهر
هستند دو کفه ای شه فرخ چهر
هر روز که این دو کفه با هم سنجند
این کفه زمین کشد و آن کفه سپهر

در عرصهٔ آفاق بسی گردیدم
اوضاع سلاطین معظم دیدم
مانند تو شهزاده ز ابنای ملوک
در حلم و کرم ندیدم و نشنیدم

سلطان ز غلام خود ببخشید چو چیز
رسم است که لطف را کند افزون تر
دانسته خاطر مبارک باشد
آن عرض که بنده کرد در باب چیز

درگاه تو کعبهٔ جلال و کرم است
هر کس که کند طواف آن محترم است
حاجی چو طواف کعبه را دریابد
گر صاحب خانه را نبیند غم است

ما از

من ذره بیقدرم و لطف تو چو مهر از خاک مرا رسانده بر اوج سپهر
صد سال بصد زبان نیایم بیرون از عهده شکرت ای شه فرخ چهر

گفتم سحری که چیست در ملک وجود سحری که برآرد نفسی از کان دود
گفت آنکه تو گفتی نبود گر خورشید باشد کف شهزاده اعظم محمود

ای آنکه چهار گوشه تخت تو ز فخر شاهان تاج دار تبارک گرفته اند
از بهر حفظ ذات تو انجم ز جبرئیل بودند فتح و نصر تبارک گرفته اند
آئینه بر سر دست آورده ام از آن کآئینه را اقبال مبارک گرفته اند

چون ملک و بهش خورشید منیر عکسی است عیان بر فلک عکس پذیر
از شیری نخچیر که دشت کرج وز افسر شهزاده شد نخچیر

دل من گر بعنف داری گرم   هیچ در دولتت زیان نبود

خودشناسی که هیچ تحفه بر   بهتر از مدح شاعران نبود

وندرین شیوه نیز میدانی   که چو این کلک درفشان نبود

چون بفهمم تو شکرم گویم   که مرا چون تو قدردان نبود

گرچه از کثرت مشاغل ملک   در دلت فکر این و آن نبود

لیک از این و آن مرا مشمار

که چو من بنده در جهان نبود

شعر فردوسی نگر کاتش پرستی چند را   بگذرانید از همه گردنکشان روزگار

این همه خاصیت شعر است ور نه خود ترا   هست در گوشه صد رستم و اسفندیار

نامداران جهان با شاعران نیکی کنند   تا بماند در جهان نامی از ایشان یادگار

گر بیاری ستانی حقی از شاعری   به که بر روی زمین قصری بسازی زرنگار

زانکه این را دو باران عبادت ویران کنند   وندر آن نام تو تا محشر بماند یادگار

ادراک

ای کرده قضا حسام تیزت همراهی   قربان بر حسام تو ز مه تا ماهی
بر قامت رعنای دلارای تو دوخت   خیاط ازل خلعت شاهنشاهی

خسرو پسند و قدر خاصه اکنون بنگر است   خلعتی کان لطف کردی عید قربان است
شه ز نجر آبرو خلعت من داده است او   میشوم پی آبرو تا کرم از پسند و قدر

ای پیش بزرگی تو افلاک حقیر   عکس کلهت نور ده مهر منیر
هر دُر که برآورم ز دریای ضمیر   در رشته مدح تو کشم بی تأخیر

تا چند دلم ز غم پرآذر باشد   در سیل سرشک دیده ام تر باشد
شرط است که در حضرت شاه علام   هر سال ز سال قبل بهتر باشد

مهر یارا بلبل بستان سرای حضرت است — در مثال جغد ساکن گشته در ویرانه

آنچنان ویرانه کز نیم بام و سقف او — کس نیاساید در او جز دیو یا دیوانه

از شکاف اندر شکاف سقف گوئی پنجه‌ایست — بهر فرق ساکنان دست اجل را شانه

من شوم چون مرغ اندر دام زر آن چنان — ابر هر وقتی که بر بامش فشاند دانه

بسکه نمناکست و ویرانست بیرون آیدش — صد هزاران عقرب کاشان ز هر کاشانه

جمله حرفش دهان بگشاده گویند زبان — منتسب با آشنا اما ز جان بیگانه

لطف شه زندانی ~~چند از زمانه آزاده ساخت~~

از زندان هر آزاد بیرون

گر عطا فرماید این یک زمان را خانه

سی سال مرا خون ز دل و دیده چکید — تا گوهر نظم من بدین پایه رسید

مپسند که گویند پس از من به جهان — هیچ یک گهر سفته کس از وی نخرید

گر سرم را به تیغ بردارند   بر ندارم ز آستان تو سر
لیک امید مرحمت دارم   هم بدل هم بنطق هم بنظر

شهریارا هر که در درگاه والای حضرت است   هست داخل از سه قسم اندر یکی بی‌شمار
قسم اول فرقه‌ای کز ابتدای سلطنت   جمع بودستند گرد رایت نصرت شعار
قسم دوم آنکسان کز بیم تیغ جان‌ستان   در خط خدمت نهادستند سر در قرن کار
قسم سیم مردمی کز ملک خود از روی شوق   ظاهر و پیداست بر شهزادهٔ کیوان وقار
حق هر یک زین سه قسم از آستان معدلت   خوبهای خود دو دیده باشند پیشینه‌وار

من ندانم کز کدامین فرقه‌ام زین هر سه نوع
تا بقدر آن طمع دارم ز لطف شهریار

شاها بشکر مدح تو زر دری هزار بار   چون کوس تیر سپهر بتو کوس همی زدم
تا کی بسین مدح تو زنیم بشش جهت   زنبورسان بکاخ مسدس همی زدم

گاهی قدم براه رباعی همی زنم — گاهی بعقب بحر مخمس همی روم

زین حسبان روزی چه تقدیم شکیبند — با آنکه نعمت آن از حسن می روم

با دانش از حسنی ارزوی آبروی — صد بار من ضعیف‌تر از خس همی روم

با آنکه گنج لطف تو در زیر پای من — در زیر دست هر کس و ناکس همی روم

با آنکه طوطی چمن نکته دانیم — در زیر پای لقلق و کرکس همی روم

پیرار و پار وقت بدرگاه آمدن — گفتی بر اوج گنبد اطلس همی روم

وامسال از نحوست هم گردمان خویش — مانند آنکه جانب محبس همی روم

در بارگاه لطف تو گر فرصتی کنون — هر روز بر سپهر مقرنس همی روم

گفتم ببحر قصیده بهم یک قدم به پیش
اکنون ببحر غزل دو قدم پس همی روم

شهریارا دو خورش شبهام — در مه روزه من از جنگ دریز

همچو با سبزیان مردم — میخورم تا به شب از وقت سحر

ملک

هیچ دانی روا اکنون را معنی   که کند خوردن آن روزه چه

هیچ دانی که چیست اینها

غصه نان بود و خون جگر

در آرزوی یک سخن از لعل درفشان   از پای تا به سر همه تن گوش گشته‌ام

هیچ التفات نیست به من شهریار را   زین غصه خالی از خرد و هوش گشته‌ام

از خاطر مبارک شهزاده جهان   امسال گوییا که فراموش گشته‌ام

در من نگاه کن که کجا ایستاده‌ام   وانگاه با چه طایفه همدوش گشته‌ام

با آنکه فیض پیر دار صحبتم همای

با جغد و بوم و عکه هم آغوش گشته‌ام

مفرح زر و یاقوت دفع رنج مرا   حکیم گفته و باید که آن بجا آرم

من شکسته که از بهر قوت درگروم   ندانم این زر و یاقوت از کجا آرم

سهو شد یارا مقصد گردون سپهر   گرد ایوانت جز استکمال چیست

با فروغ رای ملک آرای تو   ما در استحکام استقبال چیست

پیش خاک پای نعل رخش تو   سخت رای و سر جفا چیست   چیبال آسمانه

از می جود تو جسم حباب   ساغر سرگرمت ملال چیست

در مصاف تیغ تیزت روز رزم   رستم دستان که بود و زال چیست

وقت وصفت خامه را از روی عجز   چاره الا آنکه باشد لال چیست

سحر و لالان گشت زجود فلک   بانگ روی زد که قیل و قال چیست

حضرت را با عشق خواند عقل   گفت من عشقی اصلم ان چیست

بارگاهت دید سیر هندسی   از رحل پرسید کان اشکال چیست

پیش تو حالی است برزجیش رنج   بل بود فتح مجسم حال چیست

زهره عزم بارگاهت کرد چرخ   گفت با وی فکر دور زوال چیست

دیر می سنجید خود را با کعبت   سحر گفت این آب در غربال چیست

رقم

شاه محنت چو ماه نو بدید / گفت درپای این ضحال چیست

از پی حکمت دوان گوید قضا / باشش من تیز آیم استعجال چیست

شهسوارا می ندانم چیست رخ / اینقدر در کار من اهمال چیست

گر بود دشمن را سوی من التفات / کار من درهم بدین منوال چیست

هیچ از من می نپرسی کای غلام / در غم و محنت چنانی حال چیست

تا بگوئی همه شعبان چه بود / تا بپرسی غره شوال چیست

خدمت شه مایه دولت وجاه / من نعبکر آوردیم بال چیست

بنده خود دانم که از سیر سپهر / ضعف بخت و پستی اقبال چیست

در مسیر اختر برگشته روز / علة این رنج و استیصال چیست

لیک حیران در دو معنی اندرام / می ندانم سر این احوال چیست

موجب اشفاق پیر این چه بود / باعث کم لطفی امسال چیست

گفتم از لطفت کنم شالی طلب / در عوض گفتندم که پیمال چیست

عقل گفتا فکر آن وجه برات   مشکلی گندم طلب کن از جهت

باد سیصد سال عمرت در جهان

بلکه سی صد سال سیصد آن جهت

آنچه من در رساله گفتستم   مدح شهزادهٔ علی الاجمال

هیچ شاعر نگفته مثل آن   بهر ممدوح خویش در یک سال

شیر هژبر اسد خان که دل   مانند ماهی از غمش شدی طپان

آن همای اوج بزرگی که همتش   کشتی ز گرد توسن او در دل کین بهران

شد کشته روز جنگ و اگر سال رحلتش   پرسد کسی بگو که بهشتش بود مکان

شیر صف جنگ خان فرخنده سرشت   کش خامه دولت اسدالله نوشت

شد کشته و تاریخ وفاتش جستم   دل گفت بگو بود مکانش بهشت

بنده را امروز جهانی است اما با دلی   مضطرب چون زورقی کز بحر خواهد بگذشت
گرچه با دست تهی این کار بود از عقل دور   گردم اکنون گرد رخت و گر زبون خواهد گذشت
بگذرد این دم به عبد سختی و محنتهاش را   لیک حیرانم که کارش هم چون خواهد گذشت

از تشنگی رسید بجایی که عنقریب   آتش فتد به پیکرش از خویش چون حباب
گر سبزه زار پیش بود دشت شوره گی ثمر   در خشک هم کنیش تو ای صاحب اختیار

با آنکه از تمام جهان برگزیده ام   درگاه شاهزاده و شهر هرات را
دست زمانه بسته در رزق بر رخم   زانسانکه بر گلوی شهیدان فرات را
گویی قضا بطالع من خشک ساخته است   پستان مهربانی چهار امهات را   حشد
یا شهریار روزی من بسته روزگار   در سنگ آسیای فلک ثابتات را

زاوصاف تنگ عیشی خود شکوه کنم — تا زان صفت غذای تعیّنات را

امسال اگر عقیق جزی دیده آب مست — آنم که معتکف شده‌ام سومنات را

در هیچ سال دولت امسال دیده‌ام — زان فرقه‌ام که سجده نبینند لات را

یارب چه زورق است دل دردناک من — کز چار موج حادثه جوید نجات را

آنکس که زنده کانی او سنجی بود — صد بار بر حیات گزیند ممات را

بر من جهان چرا نگشاید در ستم — آخر نه بسته شاد در التفات را

شاها من آنکسم که زبان بمدح تو — پر در همی کنم صدف کائنات را

دانم که دانی آنکه مرا از سخنوران — هست آن شرف که برکره‌ای حیات را

که مدح تو از زبان
کو از بلد [illegible]

تجدید ملک نظم مرا گر کند سپهر — از پیشگاه صفحه شمارد جهات را

آن نیستم که بر شعرای زمان خویش — گیرم ز کین ره تعنّت علات را

بل در جریده فصحای زمان فضل — زاکفای خویشتن بشمارم کفات را

با دبدبه رسائی و آزادی سخن — مانم درین دیار اسیران کلات را

ادراکم

[illegible]

بوده که تمامت تو من بنده را نجی — باری شهان کنند رعایت ز عاشقان را

گیرم که شعر من نه سزاوار جایزه است

باری چه شد تصدق نذر زکوة را

مژده امید دوست که از پای بخت — آنچه میخواستی آن آوردم

گوهری کان شده بود از کان گم — جستی و باز زکان آوردم

باغ پژمرده شد از بی آبی — رفتم و آب روان آوردم

مشتری سوی دو پیکر شده بود — باز او را بمکان آوردم

گرچه آوردن او مشکل بود

همتم بین که چنان آوردم

ای آنکه کف نوردز بخشش — همتای سحاب نوبهارست

امروز مرا بوعده فردا — بر راه امید چشم چار است

از خاطرت ار شدم فراموش — این یکدو سه بیت یادگار است

از خاطرت ار نشد فراموش — این یک دو سه بیت یادگار است

جامع جمله سعادت جمال الدین آنکه — جز از تخم نکویی بجهان هیچ نکشت

چند روزی که درین دار فنا منزل داشت — سر نزد زو عملی کان بشمار آید زشت

بود دامان وجودش ز معاصی همه پاک — گفتی ایزد گلش از نور مجرد بسرشت

عاقبت در مه ذیحجه بفرمان قضا — نامه پرداز اجل نامه عمرش بنوشت

آنکه آزرده شدی پیکرش از فرش حریر

بالکه از خاک شدش بستر و بالین از خشت

افتخار اعاظم و اشراف — حضرت میرزا جمال الدین

آنکه همتای او لفضل و هنر — کس ندیده است در شهور و سنین

وانکه بستان جود و بخشش را — کف او بود ابر فروردین

ناگهان در بساط هستی وی — مهرگان اجل گشاده کمین

اجز

مرغ روحش ز آشیانه تن　　کرد پرواز و گشت سدره نشین

دوستان در فراق او یکسر　　همه گشتند سوگوار و حزین

ستم و جور آسمان بنگر　　عادت و رسم روزگار ببین

گرزه سفله کی چگونه کنند　　لعل رخشان بخاک تیره دفین

چه توان کرد چون ز روز نخست　　عادت روزگار گشته چنین

بهر تاریخ او بگو یارب

۹۲ باد ماوای وی بخلد برین

خسروا دریا کفا مداح اوصافت سحاب　　بهر طوف کعبه خدمت ستاده بر درت

گرچه درگاه کریمان مرجع کس نیست　　لیک احسن رتبتش از روی ادب انگورت

گر بود در جنت درون آید بسان ذره　　گر زمین میلش بسوی قباب اورنت

چه طالع است خدایا که شکر ریزه شود　　اگر برم مشبل دست خود بسوی کهـ

وگر کلکش فرو دوس نیشکر کارم		چو سر بر آورد از خاک حنظل آرد بر

چنانکه رفت ز سهو القلم درین دو بیت		عبارتی که سخن را نبود اندر خور

که زیر قلم بود کاو بجای کشید		جفا کنند ز قسم و ز سهو در دفتر

بریده باد زبان و شکسته باد قلم		مرا به بی ادبی گر زبان گشایم بر

خصوص پیش بزرگی که پایه قدرش		بود ز اوج سپهر بلند عالی تر

سپهر مرتبا گرفتم خطائی رفت		بچشم مهر تو در روی آن خطا منگر		گرد

که از نحوست و ادبار بخت و طالع من		نهاده بود قلم پای در ره دیگر

کنون بعذر کمر بسته ام بخدمت تو		وگرنه عذر پذیری ندارم باور

بهر چه حکم کنی من مطیع فرمانم		ور از شم ببرد تیغ برگرای سر

دل شریف تو باید که باشد از غم دور

من ار غریق شوم در محیط غم چه ضرر

سپهر مرتبا صاحبا خطا بخشا		زهی گرفته بشمشیر لطف کشور جود

ولن

توان کسی که بجز دست همتت بجهان　　کسی ز رشته کار کسی گره بگشود

متاع شعر ببازار همتت حاشا　　که کس بیاورد و باز پس برد بی سود

کم التفاتی لطف تو کرده جان مرا　　نشانه در طعن رقیب و ضرب حسود

نکرده‌ام گنهی جا بجز سهوی　　که آمد از قدم اندازی قلم بوجود

شکستم آن قلم و اندر آتش افکندم　　چنانکه بر فلک از پیکرش برآمد دود

تو تیشه پیکر من بشکن و بسوز بقهر　　اگر بسوختن خامه نیستی خوشنود

حکایت من و ممدوح و خامه ساحر　　بود حکایت کسری و ساس و بهبود

هر آنچه در حق بهبود کرد خاقان دوکر　　همان بروی من آورده خامه مردود

فلک جنابا گر آدمی خطا بکند　　فرشته پیش وی از آسمان فتد بسجود

وگر بزرگ نبخشد خطای خوردان را　　میان خورد و بزرگ از چه فرق خواهد بود

خجل کسی که خطا کرد و مهربانی دید

خنک کسی که خطا دید و از کرم بخشود

ای رزاقی که ز کف و رای گوهر افشان و سحر — ملک و دین راست فیروزی و فرهی

دست جودت بسکه جیب آرزو را پر گهر کرده — پشت کان و دامن دریا شد از گوهر تهی

سینه هر کس شود از تیر جور چرخ ریش — تو ز راه مهر و لطف آن زخم را مرهم نهی

پایه قدر تو نزد عقل از آن بالاتر است — کز قیاسش شاعری گردد بجائی منتهی

با چنین ممدوح دریا بخشش گردون فعال — دست بخت من چرا از مال دارد کوتهی

از پریشانی کنون چون بید مجنون گشته ام — من که بستم (?) کوتهان نظم را سرو سهی

اینکه می بینی مرا در دست کلک مدح و قدح — صورت فقر است و ذاتم زین ندارد آگهی

چون شد در گله آرام گرگ صبح (?) — شیر مردان را نباشد چاره الا روبهی

تا رود پیشت ز سستی دم که دیدنش — یاد آید از دل تنگ و رخ زرد رهی

تا بدانی که جفای چرخ داعی را رسیده است

سینه پرخون چکان و زرد چون نار و بهی

فتاده ام میان جماعتی نادان — که گوهر از خزف و گل ز خار نشناسند

[illegible]

دیگر

چه عیب که چو طفلان ز راه بیخردی شکم ز پشت و یمین از یسار نشناسند

وگر سپهر ز سیاره کان تهی گردد جز آفتاب ضعیف البصر نشناسند

چنان بچشم خرد شان سپهر خاک نهاد است که گاو ماه ز شیر شکار نشناسند

اگر بفصل بهاران بگلشنی برسند سمن ز نرگس و سرو از چنار نشناسند

چه جای سرو چنار است دگل لطره وچمن که در مساحت چاه از منار نشناسند

مرا چه قدرشناسی طمع بود ز جهان

که بهتر آنکه خزان لاله زار نشناسند

گر از زنا کعبه در جهان کسی گردد اگه نباشد بعید

دل مرد دانا چو آیینه است که در وی بد و نیک گردد پدید

تا توانی درین سرای سپنج دل منه بر بقای دولت و گنج

بینوا باش تا بگنج رسی گنج بگذار تا نیابی رنج

من آن غلام ثناگسترم که حاجت من بقای دولت و عمر تو از خدا باشد

نهاده‌ام به ره خدمت تو پای چو شمع در آن ره ار برود جان و سر روا باشد

همیشه فخر من از نسبت غلامی توست که در جهان به از این دولتی کجا باشد

متاع مهر کلیم برکف است و میخواهم
که لفظ لطف تو این جنس را بها باشد

منم سپهبد خیل حواس و لشکر فکر که محکم است من پشت پایگاه سخن

ز عکس پرتو خورشید طبع من امروز بر آسمان بیان روشن است ماه سخن

مرا ضمیر لطیفی است دور از ظلمت که همچو آینه گیتی نماست گاه سخن

سنان من چو به دست قلم سوار شود فتد ز هر طرف اندر پیش سپاه سخن

سکب شماره طبع روان برون آرم هزار یوسف معنی ز قعر چاه سخن

ز کعبه‌های معانی اگر مدعی کند انکار به صدق قول منش بس بود گواه سخن

هیچ رسمی دری گیتی نیست — بهتر از رسم و راه درویشان

عزت از خاکساری است ایشان را — حبذا عز و جاه درویشان

بر سر تاج قیصر و فغفور — فخر دارد کلاه درویشان

برسد رایت کیان آنجا — که رسد دود آه درویشان

آسمان توده رماد بود — در بر تختگاه درویشان

آفتاب ملوک تیره شود — چون شود در ره درویشان

شهپر جبرئیل می روبد — هر سحر خانقاه درویشان

بهتر از ملک مصر و شام بود — دولت صبحگاه درویشان

پادشاها سپاه مسکین را

جای ده در پناه درویشان

ان قصر بهشت پایه و هشتاد و نه صفت — کاندر میان او شده سی جای مصر است

سقفش بنفشه‌های محلی منقش است   سطحش لمعه‌های زر اکلیل مصور است ۲

تأسیس او ز هر چه تصور کنی بری است   یک خشت و نه گل و نه رخام و نه مرمر است

قلبش توان شناخت ز داغ زخم   شکلش همی بصورت کشتی مصور است

این عقدهٔ شگرف که بر رشته زد سها

هر کس گشاید از عقلا جمله برتر است

سه طفل ضعیفند در مهد ارض   کز ایشان جهان مایه دار آمده است ۱

سه جنسند لیکن در اطراف آن   چو شاخ درخت انتشار آمده است

وز ایشان برون هست هر صورتی   که در صفحه روزگار آمده است

شگفتی نگر کاین سه مولود را   پدر هفت و مادر چهار آمده است

کسی داند این رمز را در جهان

که در کوی عقلش گذار آمده است

ای یار که وصل تو آرام که دل   وی مرغ دل از شوق لقایت شده بسمل

[illegible]

در راه وصال تو که مقصود دل آن است　　دل سالک و من مرتبه دیدار تو منزل

در عهد ما که غایت قحط سخنور است　　ز رده لشکر ولایت معنی مسخر است
نامی و آذر و خرد و ثالث و رفیق　　صدر جهان محیط که نظمش چو گوهر است
وانکه حبیب و گلشن و مشهور نکته سنج　　صافی که در طریق سخن سحرگستر است

بکس ز اهل فضل خوید که از چه روی　　خاقانی اینقدر سخن خویش را ستود
چون هیچ کس نبود سزاوار شعر او　　خود لاجرم منقبت خود زبان گشود

ای عزیزی که هرچه از دشمن　　دیده با دوست انتقام کند
دوست با دوست به که در همه حال　　خنجر طعنه در نیام کند
نکشد دوست را به تیغ زبان　　وانکه او را مزاح نام کند

گرچه بر من سبک همی گذرد هر چه آن قدوه کرام کند

لیکن آتش چو خام را نپزد پخته را کی سزد که خام کند

سخن تیز آن کند با دل که گل تازه با زکام کند

آنکه فرموده بودی احضارم آیم ار زندگی دوام کند

وانکه سوی من از ره تهدید مرگ همتش خرام کند

کلبه مور را چه خوشتر از آن که سلیمان در آن مقام کند

طول گفتار چون ملال آرد به دعا به که اختتام کند

تا توان از پی سواری تو
توسن بخت را لگام کند

مشتاب شهاب در ره شعر کاین مایه فقر و بی نوائی است

از وادی فقر و فاقه مگذر کاخر ره این سخن گدائی است

با اهل سخن اگرچه بنشست آئین زمانه بیوفائی است

از فقر

این قصه نگر که شد ز ایران / در شعر تخلصش خفائیست

مرد قوی همت پی برگ و ساز / از در سلطان نبود بی نیاز

تا نزند دست به شاخی کبود / بر سر بستان نشود سرفراز

بر شعر من آنکه کینه دارد / باشد بچنین سگ شکاری

زیرا که بود بدشت بسیار / آهوگیری سگ شکاری

هر که سازد چون زمین یکجا درنگ / پست گردد زیر پای هر خسی

وانکه چون گردون کند دایم سفر / کارها از دست او آید بسی

ممدوح زادگان من آنانکه گاه مشق / بر صفحه فلک چو عطارد قلم زنند

شاید که بهر مادح خود از طریق لطف   هر چند صفحه چند عبارت رقم زنند

آه که در زمان ما حرف وفا و مردمی   گشته نشان کیمیا از ورق زمانه گم

اختر طالع مرا دست منجم قدر   بسته بعقدهٔ ذنب بر در خانهٔ ششم

با دل خویشتن مرا بود شکایت از فلک   هاتف غیب گفت هان قال من التراب قم

سنگ جفای آسمان بر سر جمله میخورد   کیست که جام هستیت نوشد ازین کبود خم

هر که درین جهان چو خر چشم خرد انداز قم   بر فلک از درش رود نالهٔ دلکودکم

در صف چهتران دهر از نگرد نظر کنی

گاو و خرند سر بسر لیک ندید شاخ و دم

تاریکی خورشید جهان تا بیند   کاندر وسط عقدهٔ جیلوله شد

خورشید کجا ماه کجا عقده کدام است   از آه من این آینه از دود سیه شد

صد دریغ از آفتاب اوج تمکین و جلال — خسرو اعظم پناه دولت دنیا و دین

تاج بخش تاجداران کارفرمای ملوک — شهریار کامران سالار و داور در یمین

کریم ط

آن کرم اسمی که هر سو دست بخشش کار کرم — خرمن جودش هزاران همچو قاآن خوشه‌چین

وآن فلک قدری که هر روز از ره عز و شرف — آفتاب از آسمان بر درگهش سودی جبین

از شکوهش دل طپان در سینه دارای روم — از نهیبش تاج لرزان بر سر خاقان چین

بود دایم در جهان بهر نظام کار خلق — توسن عزمش چو خنگ آسمان در زیر زین

کرد دریا تو جهان همچون نگین آمد بدر — آن سلیمانی که بودش عالمی زیر نگین

آخر آن کرم سپرد حادثات روزگار — آسمانی را نهان کردند در زیر زمین

این مصیبت شد نمایان عام در عالم که گشت — کسوت گردون کبود و جامه شب عنبرین

اینچنان ماتم سرایی شد جهان گردی رسید — تا که پیر و جوان را درج حسرت شد عجین

چون ازین عیسی زمانی نسخه کم آید بدست — خیمه زد بر طرف خلد آن شهریار بهترین

بهر تاریخش خرد گفتا بگو دارای ملک — شد ز تخت ملک داخل گشت در خلد برین

ای آنکه ز نظم تو صبا بنده بود در دست تو ده عنبر بود هر لکه که از بهار سبزه ای که تو بی ما چرا بیجا بود

ای خان فلک پایه با عدل کرم عدل تو چو کسری کرمت چون حاتم
غافل مشو از موجب من که بماند از بخشش شاهزاده در درهم

زهی کلک تو چون طوطی سحر سنج کند یاد تو دل را خالی از رنج
ز هجر بدن را اول روز بود فردا نکوتر غنج

ای آنکه ترا بمعرفت مشرب تست فضل تو ز اندازه و حد بیرون است
در دست کسی که علم گشت پدید از بهر دوا حساب کردن چون است

ای در دل من مهر تو بیرون ز قیاس ور شوق رخت جان و دلم پر وسواس

بلی

یکشنبه روز سه شنبه چهاردهم تجدید سفر بشرق و تجدید لباس

سلیمان حشمتی پیکی فرستاد　　که تا گیرد خبر از حال موری
چه گویم حال خود کاین هفته بوده است　　مرا هر ساعتی یوم النشوری
عالمی برگشته در دست تب از　　به عالمی بر دری
چنان از تاب تب بودم در آتش　　که مرغ نیم بسمل در شوری
نه در دل عیش و نه در روی رنگی　　نه در سر هوش و نی در پای زوری
تنفر کرده طبع از شدت رنج　　ز هر چربی و شیرینی و شوری
بحمدالله ز لطف آن سرافراز　　که دادستش هر دم از دولت سروری
شب از تن تب شد و تن از رنج دور　　چراغ عمر از نو یافت نوری

الهی تا ابد توان بخشش
نبیند ز آفت دوران قصوری

صد فغان از ستم چرخ که از گردش او — گشت سردار فلک مرتبه در خاک نهان

خان جمشید مکان حامی دین اسلام — که شد از همت وی در سر دین اسلام جوان

آنکه از هیبت او آب شدی زهرهٔ شیر — وانکه از صولت او زرد شدی رنگ یلان

سهم او لرزه فکندی به بنای زمین — تیغ او باج گرفتی ز سلاطین زمان

در سپهداری و مردانگی و عقل و کرم — بود مشهور چو خورشید بر اطراف جهان

عاقبت روی ازین منزل فانی برتافت — سوی عشرتکدهٔ ملک بقا گشت روان

سال تاریخ وفاتش چو بجستم از عقل

عقل گفتا ز جهان رفت بفردوس خان

۱۲۰۲ ۱۱۹۴

افسوس که جام اجل از دست جهان — بگرفت و بداد به میرزا موسی خان

تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت — بادا به بهشت جاودانیش مکان

شهزاده چو گرد رست و خون ازهار — از تاب کشید رنج سوی گل و خار

الهی

اکنون که بموج آمده بحر بخشش ای ابر تفضل تو از جیب ببارد

ای پیش بزرگی تو افلاک خجل در جنب وقار تو زمین مستعجل
مستوفی دیوان فلک چون حجاب کرده ز شرف بر آستانت منزل

شادی بود آن تن که بود جانش می دانش سپهی که هست سلطانش می
من باده اگر خورم مکن عیب که من دارم مرضی که هست درمانش می

از لطف شکورخان که بادا پر دور در باغ دلم شکفته گلهای سرور
هستم شب و روز و روز و شب شیرین کام از شکر شکر سعی مشکور شکور

ای مظهر فضل و دانش و علم و عمل ای مفخر عز و رفعت دین و دول

از روز چو هفت ساعت و نیم زود سلطان فلک رود به ایوان حمل

از مدرسه چون گشت دماغم مختل در میکده رفتم تهی از زرق و حیل
از گردش جام و ریختن باده ناب شد مسئله دور تسلسل مسجل

برسم ارمغان پیشش قطعه کم قدر لایق در ثنا دم ز مهر پیش صاحب‌زاده اکرم
ز روی لطف بپذیر این محقر پیشکش از من سلیمان هدیه مور ار بپذیرد زاو چه گردد کم

ای آنکه نظیر تو پدید دوران نبود چون کلک تو ابر گوهرافشان نبود
در رفتن وعده گاه روز شنبه وعده هست بشرط آنکه باران نبود

گر کسی رخش سخا را زین کند شاه صدر الدوله والدین کند

خسرو ثانی محمود بخت		آنکه حکمش کار آن و این کند

آنکه خاقان بر زمین افتد ز تخت		چین در ابرو روی اگر در چین کند

وانکه قیصر قیصر آذر قصور شد		حرف روم از تیغ را تمکین کند

همتش گنجشک را سازد حمام		هیبتش سیمرغ را شاهین کند

چون کند قصد عروس مملکت		تیغ جوهردار را کابین کند

از غبار مقدمش رضوان کند

سرمه اندر چشم حورالعین کند

گرچه شه مداح را از روی لطف		گاه احسان وگهی تحسین کند

وقت آن آمد که ~~خورد~~ ازجود کرم		فکر احوال من مسکین کند

سال عمرت همچو عمر نوح باد		این دعا را جبرئیل آمین کند

ای فلک رفعتی که پیش درت		فلک از خیل چاکران باشد

آستان جلال و تمکینت — برتر از اوج آسمان باشد
مجلس شاهزاده را رایت — شمع تابان سپهر دوران باشد
میهمانان خوان هستی را — کف جود تو میزبان باشد
هیچ دانی که بنده را دایم — شکر لطف تو بر زبان باشد
حسب حال من از تو پنهان نیست — پس چه حاجت بشرح آن باشد
طبع من در قصاید مشکل — رستم راه هفتخوان باشد

لیک سختم بوقت جود و کرم
بیژن چاه امتحان باشد

این گنج خانهٔ من که در او در خازن است — دری که مدح سخن از نطق الکن است
صحنش تمام آلت اسباب دانش است — طرفش همه عمارت بستان و گلشن است
گر گویمش بهشت مکن عیب کاین سخن — از بوستان و حور قصورش مبرهن است
از گونه گونه صورت رخشنده پیکرش — طرح رواق دلکش چرخ مثمن است

اد

بر طرف آن ز جدول زر خامهٔ بهاست   کو نی سنان کشیده پی دفع دشمن است

تصویر و خط و نظم و منقوش هر چهار

صنعت   بی دستیاری دگری صنعت من است

۳   اگر سخن به میان آورم ز علم نجوم   به روزگار نباشد مرا عدیل و نظیر

وگر سفینهٔ اشعار خویش بگشایم   ز آتش حسد افتد به جوش خون ظهیر

دگر نگارهٔ صورت گری گشایم دست   کنم بر آب روان عقل و روح را تصویر

دگر قلم بکف آرم پی نوشتن خط   شود بر اوج فلک خامه از انامل تیر

ولی چه حاصل از اینها که از زبونی بخت

کسی نمی‌خرد این جمله را به نیم شعیر

بنده گر کمتر سخندان مبرهن است   هست در اجناس هر نوعی از قصور

جان و دل پیوسته اینجا حاضر است   تن چه باشد تا کند میل حضور

من چو نحلم شعر من چون انگبین   انگبین نزدیک بهتر نحل دور

در باغ زمانه هیچ گلزاری نیست کز خار غمش بر دلم آزاری نیست
بس گوهر قیمتی که در دست من است دردا که درین شهر خریداری نیست

ای صبا حیّ دلارام مرا از ره بپرس حیّ برحل رست عالی در نطق سخن
چه بهار و صبا نامه کنون بدمد از صبا نامه برد زر دستیان سخن
رگه بستر فلک از یاری کلک تو نهاد بر سر تخت زحل پایه ایوان سخن
آتش فکرت تو شمع شبستان خرد عنبرین خامه تو از گلستان سخن
تا بر ایوان سخن رای تو بر بست شاخ بندند همه سلسله جنبان سخن
بر سخن کلک ترا فرمان جاری است چنانکه بر سر ملک که جنبش فرمان سخن
گر ز عشق تو ما بود سخن بی پایان هم للعهد تو بدید آمده پایان سخن
آگاه تا ملوک سخن از نطق تو منصوب شدند شد دو امین همه بکیسه زندان سخن
شهسواران جهان رخ بمه بر خاک نهند شاه طبع تو خرامد چو به میدان سخن

هر سفینه که در آن شعر تو یابد خرد — کشتی نوح شمارند به طوفان سخن

این گهرها که بدان می ببرد دست خیال — نوک کلک تو برون آورد از کان سخن

بل گهرها که ترا می‌رسد از بحر ضمیر — هست در حوصلهٔ گنج و مکان سخن

از فشردن کف دست تو بملک معنی — فتح بابی است بزرگ از پی باران سخن

اگر از رای بلیغ تو نبودی تعمیر — هم نماندی اثر از خانهٔ ویران سخن

گر کند دعوی خورشیدی طبع تو رواست — بنده زین دعوی بر صدقش برهان سخن

شعر شخصی است مجرد تو دل روشن او — تو بپیوسته ز هر جانب شریان سخن

کیست کاین گرسنه طبعان جهان را جز تو — در چنین قحط هنر پیش نهد خوان سخن

شد سخن طفل دبستانت ز روی معنی — همچو معنی که بود طفل دبستان سخن

تیر فکرت به جهان کرد ز سنگ آهن حل — گوهر نیزه و سه تحفه میزان سخن

نکته از تو و سر این مجموعهٔ نظم — قطعه از تو و بالای سر دیوان سخن

معجز خامه آذر صفت همچو خلیل — ز آتش طبع بروباند ریحان سخن

[illegible]

راست گویی قلمت هست چو عصای موسی ریخت آب همه کی سحر سگالان سخن

فلک نظم ترا بنده شهابست بجان از شیاطین معانی برود دزدان سخن

حقه بسته شد آن قلعه در هر سر تیر سینه خصم ترا آمده پیکان سخن

ای عروسان ضمیرم متوسل زده اند مهر وصل تو همه دست بدامان سخن

شرم بادم ازین ژاژ در این حضرت لیک تو طبیب سخنی بشنو هذیان سخن

شاید آن قافیه چون گشت مکرر گوش هر جای تو ستمی باید پایان سخن

ما تو دانم که نشان روح و بدن را کیهان تو معانی همه روح اند در ابدان سخن

دم پاک تو دمد روح در ابدان بشر نم کلک تو دهد نشو در ریحان سخن

زنده باد ای تو جان سخن ای جان جهان
که سخن جان جهانست و توئی جان سخن

دوش بشنیده بدامان ز غمم کوتاه دست فکر از همه جا جسته ز دامان سخن

گشته فرخنده همایی ز سرم سایه فکن از کجا هم ز همایون در سلطان سخن

طلبه برین نظ

قاصدی هدیه او نافه از چین کمال   قاصدی تحفه او حقه از کان سخن

ای عجب قطره از وی شده دریای هنر   کیست موری از وی گشته سلیمان سخن

آنکه بی تو سر فکرت بگریبان زد با   بر نیاید سر معنی ز گریبان سخن

گر ادیب قلم تو نشود نکته سرای   طفل معنی نبرد ره بدبستان سخن

کسوت معنی و تشریف فصاحت ز تو یافت   قامت حور کلام و قد عریان سخن

ذکر شعر تو بود ورد زبان فصحا   بکر فکر تو بود زیب شبستان سخن

شد اساس فصحا جمله زبن ریز ریز   ریخت معمار خیال تو چو بنیان سخن

گر سحاب قلم تو نشود نکته سرای   ندمد غیر خس و خار ز بستان سخن

نی کلک تو نشد تا شکرافشان بحرکت   طوطی نطقه کام از شکرستان سخن

تازه کی یافت تو گلشن پژمرده نظم   زنده کی گشت تو صورت بیجان سخن

کس ندارد چو تو بر خنک سخن تر زین   زیر ران همه کس رام نه یکران سخن

دلکش طبع تو شیرازه مجموعه نطق   حال فرا شعر تو دیباچه دیوان سخن

هر که را هست بکاری کمال و وقوف

نزند لاف در سرای دکان سخن

بردم امروز خطی خطی که آن زر حیات رفت | هیچکس از نسخ نعمت که گردون سعیست
گر عطارد بودی ایمن از وبال و احتراق | گفتمی این صفحه را کلک عطارد راقم است
عقل حیران ماند و گفتا دیده دل آگه است | گر نه عیسی کین از دیده بینا صانعم است
باغ خلد است این که من بینم یا گلستان ارم | یا سپهری کش مه و ناهید در هر جا قائم است
آب حیوان است در ظلمات دزد قدر | یا شهب بر چرخ پر دخی که نقش دائم است
گفتم ای نادان چه گویی این کتاب جای سرشت | شبهه طبعی را فدا اینجا که لبش نام است
روز روشن شب با یک گرد دشت | خاصه نزد آن که روز و شب مرا او را مساعد است
گفت با تیر چه حیرت زین در زر کتب زاده | گفتمش بس کن که استغنا ز هیچ لازم است
گفت روشن تر بگو گفتم که ای نادان دون | کی همی دانی و شیدری بهای نظم است
گفت این شکر بماها از نی تبریز ریخت | گفتمش زان با بدان فرق از علی تا عالم است

بی نیاز است بعلم ...

... ۹

گفت احمد که منم سرور ارباب فضل آنکه کلکش در میان لفظ و معنی حاکم است

هر زمان کلک قضا گوید به آواز بلند شاه اقلیم قلم آقا محمد هاشم است

همچنان کاحباب را وهم از سه سو میکنند نقطه در طول و عرض و عمق کلکش قائم است

کلک او صور سرافیل است از شکل و صریر زان قبل گوینده کی نقشش مبادا مجرم است

کعبه درگاه او را با هزاران شوق و شرم تیر چرخ از جا و در ناهید چنگی محرم است

عقل اول عقل ثانی خواندش از روی یقین نامه اش را زان چو بر بر دید اکنون یادم است

گر کسی همتاش جوید نیست در زیر فلک

در زوایای فلک پرسید یزدان عالم است

زهی ز نفحهٔ کلکت دماغ روح معطر ز عکس پرتو نظمت چراغ عقل منور

ز امل تو در ارکان شعر عقل مجسم توانی تو در ابدان نظم روح مصور

نظیری اگه یک حمله کرد رستم صنعت سپه خصم مزلزل دیار نظم مسخر

ز نقشبندی طبعت دریده صفحهٔ مانی ز سحر کاری کلکت شکسته خامهٔ آذر

به بی‌نظیریت این بس که شعرای نظیری / شود ز [illegible] طبع تو بعد از دو بیت لال مکرر

رسید قطعهٔ نظمت چو نو عروس مقنع / چه نو عروس مقطع چو آفتاب مشهر

مقیم گشته بیک برج هشت کوکب تابان / مقام کرده بیک درج گوهر ازهر

هشت

غذای روح در ابیات دلکشش آمده مدغم / شفای جسم در الفاظ دلکشش همه مضمر

مرا که با فطرت ز خاک پست برآید / زیمن مدح تو بگذشت از زرونق دیگر

همیشه تا بود از جنبش نسیم بهاری / شکفته چون رخ خوبان چمن بلاله و عبهر

ریاض طبع تو بادا ز بهار فیض مطرا

در آن ریاض مطرا دماغ دهر معطر

[illegible]

ای رجائی میرزا حسن که سیر دل آگه ز فن / وصف اخلاق تو افزون است از حد کلام

گرچه بسیارند یاران لیک از روی وفا / چون تو یاری ندیدم هیچکس از خاص و عام

گر دلت در بند فکر من بود باری بدان / کاینک از راه صفاهان آمدم دی وقت شام

شایقم بر دیدنت زانسان که بود [illegible] / تشنه بر آب و گدا بر سیم و جایع بر طعام

[illegible]

موزه بحیرت فرستادم به ره آورد سفر

یعنی ایدر تو پیش دزد و آزو پیشکی جرام

شاه دهقان است و گیتی مزرعه — در کفش زر تخم باشد تیغ داس

تا بریزد تخم در مزرع گیتی — داس حاصل برد و زر بهراس

من که بطلمیوس را عاجز کنم اندر نجوم — ای برادر شاعری از بهر آن کردم شعار

کاین دو فن را با دروغ اندر آمیخته — صاحبان این دو فن زینت در کذب اختیار

لیک خود انصاف ده کاندر میان این دو کذب — از کدامین کذب گردد مرد کاذب زرشمار

زین همه آن به که گر روزی مرا باشد کسی — خصمی آید توان از وی برآوردن دمار

چگونه شرح توان داد قصه کاز آن — هر آنچه در قلم آید هزار چندان است

شکست رونق شادی بجه ماتم — ستیزه گر فلکا باز این چه طوفان است

فلک بماتم این تازه گل سیه‌پوش است
جهان ز حسرت آن نوجوان در افغان است

تراوش قطرات سحاب نوروزی
کنایتی است کزین غصه چرخ گریان است

خروش رعد بهاری ز سمت کهسار
اشارتی است کزین قصه با نالان است

زمانه سخت عیان کرده رسم بی‌رحمی
ولی چه چاره که این رسم رسم دوران است

رضا بحکم قضای خدای باید داد
که حکم حکم خدا امر امر یزدان است

مهی ز اوج بزرگی اگر نمود غروب
هزار شکر که خورشید ملک رخشان است

بقای خان جهان باد کز بلندی قدر
کمینه چاکر درگاه او چو خاقان است

افسوس که از جفای ایام
از دیده خلق گشته مستور

خورشید سپهر کامکاری
شادی و فرح شد از جهان دور

سردار جهان نظرعلیخان
کز وی همه ملک بود معمور

آن ابر کفی که همت او
در همت و لطف بود مشهور

اندر

وان شیر دلی که بود دایم — بر خصم چون شهاب منصور

در ره صفر رستی بجنت — از کوشش خصم گشت مقهور

شد شمع نیز رستی وی — از صرصر تیغ ظلم بی نور

این واقعه گشت چون پدیدار

بر اهل زمانه شد عزا سور

زانرو که بجز لطف تو باور نبود — بر دل املی ز روز محشر نبود

هرچند گناه قسمت ما باشد — از لطف و عطای تو فزونتر نبود

آنجا که بود جلوه که پرتو ذات — چیزی نتوان یافت بجز عین صفات

آنجا نه زمان و نه مکان میباشد — نه سال و نه ماه و نه حدود و جهات

چیست آن صافی که سر تا پای — نتوان کرد وصف او تقریر

[illegible]

که بسان فلک فراخ است اینک | کز شکل مناسب است مستدیر

پاره پاره چو پیکر ماهی | چشمه چشمه چو دام ماهی گیر

اندر آن آج گاه پیدا است | بود از تارک ریش هیشتیر

گه ز دامن کلاه گاه کمر | گه نمد گه پلاس گاه حصیر

جامه پیکرش همه سوراخ | زرهش متن و حاشیه زنجیر

تار و پودش میان یکدیگر | بسته چون موی در میان خمیر

همچو غربال لیک در غربال | هست سوراخهاش بیحد و نظیر

کس چه داند که چیست خود گویم | صفتش را بغیر قطمیر

اولین مشکله که بافته اند | اوستادان خط کشمیر

سالها در دیار هندستان | بوده آرایش صغیر و کبیر

قرنها در ممالک ایران | بوده زینت میان میر و وزیر

اوش بسته بر کمر لهراسب | او بگشتاسب داده او بوزیر

خون چشم سفندیار بر او — کو تو اکنون چکیده از سر تیر

چاک خنجر ز پهلوی دارا — کرده اندر کناره اش تاثیر

همتی ز بیان اسکندر — بوده آفاق گرد عالمگیر

در سنه الف بفردوسی — داده محمود کمیت دلیر

سالها در زمانه دست بدست — گشته آغشته (گرده) همچون پیر

عاقبت همچو مار پیچیده — در کمرگاه این فقیر حقیر

ریسمان کهنه بیت کرده مرا — هم بدین ریسمان سپهر اسیر

سوده گردیده دستهایی که چشم — گاه پشمینه است و گاه حریر

قطره آب اگر چکید در وی — همچو کاغذ شود تمام خمیر

بهر پیوند او مرا هر روز — از رفوگر رسد هزار زحیر

تا کنم چاکهای او پنهان — بر کمر بندمش بصد تدبیر

گر کنم زور اندکی بر وی — بر کشاید دهان ببانگ و نفیر

چاکر شاه اگر همه فلکست   از کمر بستنش کجاست گزیر

من که خدمت کمر چو بندم سخت   سستی او کند مرا دلگیر

اندرین بند مانده ام حیران

شهریارا بلطف دستم گیر

ای شهنشاهی که گرد خاکپای اندر سم کمیت   وقت جنبش همعنان باد انجم میگردد

هر طرف از تخت دایوانت بعنوان مثل   ذکر چرخ معظم و فردوس هشتم میگردد

اسم و رسم شاه غزنین از کهن گشت از زبان   مو بمو و نو بنو بر لفظ مردم میگردد

هر که آمد از گدایان صبحدم بر درگهت   شب بمنزلگاه خود با صد تجشم میگردد

ز فرات و دجله چون انجم گذشت از در کرم   زانکه او را حرف در دریای قلزم میگردد

کلک آن زرین نهنگ است که وقت نامش نعوذ   هر طرف موج بحر پر تلاطم میگردد

هر که از لفظ توحید کم ز ملک مصر و صلت   سوی دریا از پی خاک تیمم میگردد

طالع خصم ترا رسمیست کاندر رزم عیش   وقت نوبت حرف در دامن رستم میگردد

و

ماه نو بر چرخ دیدم گفتمش کین چیست / گفت خنگ شاه را زرین نعل از سم می‌رود

خسروا عمر تو یک دم بی‌حاصل مباد / خاصه در وقتی که سالی از میان کم می‌رود

رشت سنبه بر دُرّ و جو چاره رفتن است / تا نظر کم شد که از دنبال گندم می‌رود

نوش در کام حسودان تو نیش مار باد

تا برین بار کبودان رز و گردم می‌رود

تکیه بر گردش ایام مفرا که بود / صد عزا تعبیه در خرّمی هر عیدش

شکر نیک که تا در کجا رفت و چه شد / تخت طاووس وی و خیمه مرواریدش

ای سوده فلک بر سم رخشت اکلیل / در جود کف تو منفعل جود و بخیل

اسب رهی از طویله تا بیرون راند / تعیین نتوان همی کردید طویل

شهریارا بجوار تو دو خانه است مرا / آن یکی خانه دل وان دگری خانه گل

خانهٔ گل من و سینهٔ من را مسکن / خانهٔ دل شده مداحی شه را منزل

خانهٔ گل شده از کثرت باران ویران / خانهٔ دل شده از شدت غم‌ها باطل

آن یکی مانده ز معموره رحمت خارج / وان دگر گشته بمطموره وحشت داخل

بسکه گردیده لگدکوب حوادث هر یک / سافل هر دو شده عالی و عالی سافل

گر کنی امر به آبادی این هر دو مقام

نیست اندر کف معمار نجابت مشکل

ای که از لطف فاتح الابواب / هست حاصل ترا هزار فتوح

در زمان عدالت و کرمت / هیچ دل را نکرده غم مجروح

عالمی بر گشاده دست نیاز / بدعای تو بر در سبوح

سینهٔ آسمان و پشت زمین / هم در مدح تو کرده پر ز قدوح

ای شهی کز شهان ندیده بلطف / هیچ مداح همچو تو ممدوح

گر چه باشد عطا مفرح دل / لیک هست انتظار کاهش روح

بدوام

دچار لغزم من که یافت شبش　　　از پس چند ماه رنگ صبوح

برده ره بر دری که هیچ کلید　　　قفل آن را نکند مفتوح

ور کند هم دو چیز میخواهد

صبر ایوب و زندگانی نوح

دل افکارم از افکار مدح و قدح دو یکدم　　　فتاد و ماند اندر آن رنجی که پیدا نیست درمانش

طبیبی مشفق من گرچه گفت آن کین مرض دارد　　　مفرح از زر و یاقوت سازد باز درمانش

نخستم زر و یاقوت از کجا آرم چو درمندی　　　اشارت جانب شهزاد کرد و گفت از کانش

دیگر دور بزم گاه یک جهتی　　　از پی مهربانیت مستم

از همه دوستان درین کشور　　　دوستی تو برگزیده ستم

آگهی باشدت که خامه نفتم　　　تا کی آسا رمیده از شستم

بسکه دوری گزیده‌ام ز سخن　　　گشته بیگانه خامه از دستم

طبع را بس فریب‌ها دادم / که مگر این قصیده بربستم

تا شد از کان این سواد درست / ای بسا خامه‌ها که بشکستم

می‌زند لاف رستمی طبعم / یعنی از چنگ هفت‌خوان رستم

من که در نظم شعر کردن‌ها / سر به سر بنده کلک هیچستم

از نگاهش درین قصیده ز فکر / چون سیاه بخشته هیچستم

عفو کن گر بود در او پستی / زانکه من نیز همچو او پستم

شادمان کن دلم به تحسینی

که سزاوار آفرین هستم

ای که بقراط فلک را که عزم کمال / گوش از دبدبه فضل تو کر میگردد

دم جان‌بخش تو در حالت آن اکسیر است / کش مس از همدمی کیمیا زر میگردد

دو سه بندر را که روزی دو سه ره مخلص را / عطسه می‌آید و ناآمده بر میگردد

چون جماعی که بتوطیش بود جوف دماغ / بعد از آن عطسه ناآمده تر میگردد

بله

میکند عزم دماغ از پی دفع دشمن — لیک از سستی او کار بتر میگردد

چون مرض جنبش بیداد ز من میزاید — ترس شد قوی کند چو خبر میگردد

هر جنبشی که طبیعت سوی او میفکند — جنبش آن ماده فی الحال بتر میگردد — هر غذائی

روح نفسانی ازین معرکه از ملک دماغ — هر زمان عازم اقلیم دگر میگردد

تن من با شب صحبت آتش سبعیت — که شفق تا شده دستور سحر میگردد

هر غذائی که از آن نفع توقع دارم — خوردنش موجب صد گونه ضرر میگردم

راه تدبیر من بنا کرد این سیلاب — آخر این کهنه سرا زیر و زبر میگردد

قصر عمر تو ز سیلاب بلا باد مصون

تا درین کاخ زراندود قمر میگردد

شکر یزدان که دو عید است معین — هر دو یکجا ز هم گشته قرین

مژده نو شدن ماه سپهر — خبر آمدن مهر زرین

آن کشاینده دلهای دژم — وین نوازنده جانهای حزین

هر دو میمون و مبارک باد / بر تو ای مایه عقل و تمکین
تا بود سال و مه اندر عالم / ایزدت باد نگهدار و معین

ای بزرگی که دست همت تو / بهر بخشش بهانه میخواهد
بارگاه جلال و حشمت تو / از سپهر آستانه میخواهد
بنده خالص العقیده تو / در جوار تو خانه میخواهد
کم ز مرغی نمیتوان بودن / مرغ پر آشیانه میخواهد

در زمان شه جمشید جلالت تیمور / که جهان گشت ز عدلش چو گلستان بهار
دو گرامی خلف خان معظم اسلام / که به سرداری او کار جهان یافت قرار
خان فرخنده منش غازی و نورالدین / هر یکی تازه گلی در چمن عز و وقار
بهر تاریخ چو بانی این حرم شدند / برسد فیض از ایشان به صغار و کبار

سال تاریخ

سال تاریخ وی از پیر خرد جستم گفت   که یکی جام ز دارو کوثر ثانی بردار

۱۲۰۲   ۱۲۳۳

حریم کعبه دین مبین که اندر سطح ایوانش   جهان گسترده از چرخ مطبق فرش استبرق

حرمی کز ره عزت مطاف قدسیان آمد   عجب نبود اگر خوانند سپهرش کعبه مطلق

بوصف این رواق ایس کو واضح [illegible]   مقام پاک فرزند امام هادی برحق

سر اوج بجبت حمزه ابن موسی کاظم   که چون اوصاف شاهد تیرزبان کعبه ملک صدق

چو شد مندرس این بنا که دون قدر ایوان   ز فرط گردش دوران زبیر گنبد ازرق

دگر ره بهر تعمیران شد اسمان قدری   که دست عدل و تمکینش کند ترمیم آن رونق

سپهر کرمت عبد العظیمی الله و دوشش   زبان کرد در عجز الکن قلم کرد در [illegible]

بوقت عزم حمیت مش قدرش هر که گردد   بود برزبان چو اندر دست پیران کاسه زرنق

سپهر عز و تمکین مصطفی خان قره العینش   سعی و جهد کرد اسباب این تعمیر را مشق   عشق

چو این تعمیر واقع شد شهاب از بهر تاریخش   بگفتا یافت از نو کعبه اسلامیان رونق

۱۲۰۱

ای که ترا نظر رحمت بود   ور سر تیغ تو دو خیر نمود
نرگس که ز نرگس تو تیره   آنجا که تو لب را حرکت نمود

بعد عمری که میان طالع و ماه درست   از نکته وسط بجا و اگر مه برابرست
بر نکته فرازی اگر بود تحت الارض   هر جا که رسد دلیل طالع قمرست

شب گر سیه است کی بود چون مویت   با ماه بود چو قوس قزح ابرویت
گویند که این سینه وش کاهیده ز روی دید   عکسی است در آینه رخ ابرویت   چه خوب گفته

این شعر نیز شاهد است که ... از آینه ماه هست ... عکس رخ ... ابروی تو

ای پایه قدر تو ز کیوان سوده   گوی کرم از حاتم طی ربوده
خصم تو چو تقویم کهن بادام   پیچیده و پاره پاره و فرسوده

داعی که بدین دریچه بنیاد آمده است   اوصاف ترا مدح طراز آمده است

الی آخره

هر چند نکرده خدمتی لایق تو   اما ز ری دو روز دراز آمده است

صد شکر که تخت رام خسرو دانست   دوران فلک بکام خسرو دانست
در روی زمین سکه بخشش امروز   هر جا نگری بنام خسرو خان است

این توپ که کین به سینه دوران دارد   در رزم خواص نوبهاران دارد
آن دود که از دهانش آید بیرون   ابری است که رعد و برق و باران دارد

ای پیش تو در رزم حنا رزم دبه   با جود تو مسیح حاصل چین دبه
کسیم مثل که می‌نخوانم ز تو هیچ   باری بود چاره را طهارته

آوازه سخای تو چون در جهان فتاد   خلق جهان بوصف تو گشتند گرانت

گسترده داوری است دلش گستر نظر — کهف خسروی است کفش رزق زمان

لرزان ز شرم همت او بحر بی کنار — گریان ز رشک بخشش او ابر درفشان

هر کس مراد بیند از نهای روزگار — فضلی دگر ز خود تو آورد بر زبان

آن خسروا تو لی کرمی کن بسزای خویش

در دیگری است جانب او کن مرا روان

دفتر خاقان سخن شاهدی است — کرده حریر سر مرتبه

با همه خوبیش سه روح اندر او — آمده و داشته ور سخیه

دولت و جاه بیک سیرت شاهانه نماند — که تو حادث و حادث نکند سنخ بقایی

نعمت و ناز جهان هیچ تحول بکند روان دان — که بهر لحظه ز جا می بردش باد کجایی

که رسد خاتمه کار بعشری بمیری — که کشد سلسله دولت شاهی کند

محمد

منتخبی آنکه انتخاب سخن را — دفتر اشعار دلگشای تو هستم

در سر خود صبح و شام مهر تو هستم — در دل خود سال و ماه جای تو هستم

صافی صبح و صفای خاطر خود را — از اثر باده وفای تو هستم

مدت یکسال شد کنون که بهجران — طایر دل سایر هوای تو هستم

دیر شد دیر تا رخ تو ندیدم

روز و شبان روز در لقای تو هستم

حیف از این یکتا سوار عرصه مردانگی — کاسمان بر توسن عمرش دگرگون بست زین

ماه اوج سروری غفارخان کز طلعتش — خیره گشتی دیده خورشید در چرخ برین

بود تابان آفتابی بر سپهر کرمت — بود درخشان آسمانی در جهان داد و دین

از جمالش بوستان خرم شدی هنگام بزم — در نهیبش اژدها پیچان شدی در زیر کمین

گاه تیغش در مصاف از کوه افکندی کمر — گاه تیرش از کمان بر شیر بگشادی کمین

وقت بخشش صد هزاران مستحق زاد راه — بود گرد خرمن جودش زهر سو خوشه چین

چشم ابر از شرم جود بیقیاسش پر سرشک | روی بحر از رشک بذل بیحسابش پر ز چین
ناگهان از گردش افلاک در ماه صفر | رخت بر بست و سفر کرد از سرای ماء و طین
شاهبازی بود کش شاخ سدره شد آشیان | آشنایی بود شد بر آسمان مسندنشین
زین مصیبت کرد گردون جامه‌ها را کبود | زین عزا پوشید شب بر تن لباس عنبرین
این نه ابر است و نه باران بل ز روی تعزیت | آسمان از گریه افکنده است بر رخ آستین
چون ازین محنت‌سرای فانی ناپایدار | رفت سوی دار خلد آن نامدار بهترین
سال تاریخ وفاتش را شهاب از سر عقل | جست اجنت پرآب و قاطر داده کین

دریغ و درد که سردار کشور ایران | بساط عمر ز عشرتکده جهان برچید
سپهر دولت و حشمت نصرعلی خان آنکه | نظیر او به جهان چشم روزگار ندید
سپهر مرتبتی کافتاب عالم تاب | غبار درگه او از شرف به دیده کشید
سحاب همتش گز ره کرم دشتی | بی کشتن دلها همیشه بود کلید

ز غم وفات جهان آگهان بماه صفر		ندای ارجعی از بارهٔ عرش شنید

به تیغ اهل ستم شد شهید و با شهدا		بصدر روضهٔ فردوس همنشین گردید

ازین مصیبت شادی ز دل گریخت عیان		فغان و ناله مردم باوج چرخ رسید		شادی که از غم افزاز

سهاب سال وفاتش چو جست کلک خرد

بگو که کشته زبیداد اهل کین شهید

۱۱۹۳

۱۲۱۸

دریغ از آن نهال باغ دولت		که سرو راست بودی پیش دایم

فروزان ماه اوج کامکاری		گل گلدسته خان معظم

فلک قدری که هنگام سواری		مه نو را شمردی نعل ادهم

ملک خلقی که از لطف و مروت		دل دل خسته کارزا بود مرهم

ازان مهر علی کردند نامش		که با مهر علی گردید مدغم

قضا تا که هنگام جوانی		بساط عمر او پیچید درهم

ز تیغ اهل کین جام شهادت		چشید و با شهیدان گشت منظم		منضم

چون سرور دولت جهان رفعت بنیاد حیات گشت از محنت هدم

شهاب از پی تاریخش رقم زد

که مهر علی رفت از عالم

١١٩٣

گر بعد که حسب بود نبود

١٢٠٩

و حسب این رحمت

حیف از مه سپهر سخا میرزا علی کز بهار بود خجل از عطای وی

آن تازه سرو باغ جوانی که سرو باغ از شرم همچو سایه فتادی به پای وی

وان اختر سپهر بزرگی که آفتاب کردی چو ماه کسب ضیا از لقای وی

وان فارس سپاه جلادت که گاه رزم آتش زدی در آب ستم باد پای وی

نا داشت جا بجای درین دار عاریت یکجو زرا به شرع بپیچید رای وی

تا که ز گردش فلک اندر مه صفر خط فنا کشید قضا بر لقای وی

هر جون بنفشه که روید ز لاله زار در خاک و خون بنفشه خط مشکسای وی

چون شد شهید تیغ جفا آن جوان پاک برخاست آه و ناله ز عشرت سرای وی

کلک شهاب از پی تاریخ زد رقم

برطرف گلستان جنان باد جای وی

١١٩٣

حیف از آن آزاده سرو گلشن عز و جلال　　کز هجوم حادثات از پا درآمد ناگهان

اوج دولت حشمت حسن خان آنکه بود　　دست جودش وقت بخشش همچو ابر درفشان

آنکه از رشک رخش خورشید گردیدی خجل　　وانکه از لعل شکرخندش بر جبین بودی عیان

وقت بخشش بود همسنگ ابر در بهار　　روز هیجا بود لرزان پیش او شیر ژیان

ناگهان از گردش افلاک در ماه صفر　　شد شهید و با شهیدان کرد در جنت مکان

شد نهان در خون خویش چون گل میان لاله‌زار　　یا چو ماه آسمانی کاندر شفق گردد نهان

از جفاهای فلک آن نوجوان بهترین　　چون به سر منزل جنان زد خیمه بیرون از جهان

از خرد پرسید تاریخ وفاتش را شهاب

یعنی کعبه بود ماوای وی باغ جنان

۱۱۹۳

حیف و افسوس از حسن خان آنکه بود　　توسن گردون مطیع رای وی

آنکه چشم آسمان هرگز ندید　　در همه روی زمین همتای وی

وانکه بود آیینه مهر منیر　　تیره پیش روی مه آرای وی

سرو بستان بود سیحون بید پست　　پیش سرو قامت رعنای وی

چون مه نو آفتاب نوربخش　　کسب کردی نور از سیمای وی

چرخ گشتی مضطرب از جود او　　شیر بودی درشت اسپجای وی

آسمان ناگاه از او برگشت و گشت　　بر مراد خاطر اعدای وی

شد شهید و همچو مهر اندر شفق　　غرق همچون شد چهره زیبای وی

آنکه برتر بود دستش از گردون مکان　　ناگهان زیر زمین شد جای وی

عقل گفتا کز پی تاریخ او

گو بود باغ جنان ماوای وی

١١٦٣

صد فغان از فلک سفله که از راه ستم　　ناگهان برد ز دلها ز محبت مشحون

باد سردی ز سموم اجل انجید بگ　　که مدام بود گلستان جوانی آباد

نوگل گلشن اقبال علیخان که چو او　　در همه روی زمین مادر ایام نزاد

آنکه چون غنچه لب بهر سخن بگشادی　　طوطیان را همه قندسنجی قند از یاد

١١ کم

وانکه شد شهره آفاق چو خورشید منیر / بسخا و سخن و مرتبه و نام و نژاد

آنکه از گردش افلاک در ایام شباب / کشته گردید به تیغ ستم اهل عناد

آسمان غلغله تعزیه گردید بلند / که جهان گشت پر از ناله و آه و فریاد

از خروشیدن و نالیدن ماتم زدگان / لرزه بر پیکر این گنبد فیروزه فتاد

ماه در روز زمستان ز پس ابر نهفت / رخت بربست ازین غمکده بی بنیاد

چون ز گلزار جهان آن گل نشکفته بکند / رفت و شد خاطر احباب ازین غم ناشاد

با شهاب از پی تاریخ خرد گفت بگوی

حیف از آن گل که شد از صرصر ایام بباد

۱۱۹۳

عجب مدارش که دور فلک بکام تو نیست / که گرمی ز تو مرحوم تر ز صفر بودی

بدین حرارت و سردی که در منم / نعوذ بالله بعد اگر جدی براوج خور بودی

ز تأیید ربانی و تقدیرات سبحانی / شد این عالی بنا از خان اسکندر مکان بانی

جهان عزت و تمکین که از طوفان قهرش ‌ ‌ ‌ نهد اوراق ظلم اهل کین رو در پریشانی
سپهر مکرمت عبد العظیم آن که از مهرش ‌ ‌ ‌ فلک گر نشود در دم نهد بر خاک پیشانی
فلک قدری که هنگام کرم گردان نوازش ‌ ‌ ‌ کند چون ابر نیسان در بهاران گوهرافشانی
زهی بانی رای محکم بنا کز محکمی خواند ‌ ‌ ‌ سپهرش خشت اول جهان روشن درخشانی
چو طفلان می نماید در فضای صحن میدانش ‌ ‌ ‌ جهان با گوی های انجم افلاک چوگانی
ز سطحش قعر خندق را توان دیدن مه سواری ‌ ‌ ‌ ز برجش سطح گردون را توان دیدن به آسانی
عجب نبود اگر کیوان ز اوج هفتمین خرگه ‌ ‌ ‌ درین برزنگه خرم فرود آید به دربانی
تو گویی طرح این گنبد را به صد اندیشه ‌ ‌ ‌ کشید بر بیاض صفحه سیمین به آسانی
چو این بنیاد عالی شد طراز رقعه گردون ‌ ‌ ‌ اساس شوکتش بنمود آغاز درخشانی
به روز نیک و فال سعد سلطانیه شد نامش ‌ ‌ ‌ که برد از دیگر بناها این بنا رایت سلطانی

سهابا از پی تاریخش آمین دعا گفتا
ز سلطانیه دایم دور باد آفات دورانی

سپهر مجد و کرم منبع لطف و عطا — که عاجز است ز اوصاف تو قائل من

جهان مکرمت و عدل یادگار ز ازل — که آب مهر و خلوصت سرشته شد گل من

اگرچه مقتضی این فسانه نبود وقت — ولی چه چاره که از حد گذشت مشکل من

من آن نیم که شکایت کنم ز دست کسی — اگر جدا نشود از یکدگر مفاصل من

وگر دلم بشکافند کس نمی‌گویم — ز صد هزار یکی آنچه هست در دل من

به چشم دقت اگر کس نظر کند بیند — نهفته‌های ضمیر من از شمایل من

بسعی اهل غرض گشت رنج من باطل — دریغ و درد از آن رنجهای باطل من

چه غم که بس خطیر است عفو کامل تو — اگرچه غرق گناه است صنع جاهل من

مرا شماتت اعدا ز مرگ تلخ‌تر است — وگرنه سهل بود آنچه گشت شامل من

حدیث مدعیان گرنه باطل است و دروغ — ز کار و بار جهان کم باد حاصل من

وگر ز صدق نمی‌گویم این سخن باشد — به روز حشر میان جهود منزل من

ولی چو آنکه خموشی شعار خویش کنم — چه سازم و چه کنم کو گواه عادل من

هر آنچه بود مرا از التفات لطف تو بود   دگر نه چیست جلال من و اماثل من

چو التفات تو کم گشت سر بسر رفتند   ز رنجش من همگی دوستان یکدل من

نماند هیچ کس از آشنا و بیگانه   که او جدا نشد از من بجز محصل من

کنون به ذکر دعاییت زبان بیارایم   که هست روز و شب آن اعظم مشاغل من

مدام تا سر دارد زهره گوید از ره نحس   هوس ذروه تیر است سطح حاصل من

سرای جاه تو باد آنچنان که گویندش   که آستانه ایوان تو است بابل من

رسد ز قدر جلال تو با فلک گوید

که اختران تو هستند از قبایل من

بخدمت سالک راه سخن را   قلمدانی فرستادم ره آورد

چو من در خود فرو رفته ز فکرت   تهی ز اسباب و خشک و لاغر و زرد

فلک قدرا ملک صدرا دو بیتی از رهی بشنو   اگر چه رسم نبود مر مرا شعر تقاضایی

را زحمت

ز ابر رحمت رشحی روان شد سوی کشت من ولی باغ مراد دیگری زان یافت زیبائی

بدان امید کاز الطاف فرمائی دگر باره نهادم چند روزی بر دل بار شکیبائی

اشارت که کند باشم که دادن الحرکن که از بخشش تو نبود کیسه را جز باد پیمائی

گدا نیما که امیدم که از دریای جود او چو موجی بر کنار افتد بگردد باز دریائی

میان ورطهٔ یأس و امید افتاده حیرانم

کنون دل بر کنم یا منتظر باشم چه فرمائی

ای عزیزی کز عزیزی تو چون سنجم همی مردم چشم عزیزم آمد اندر چشم خار

نه مرا مشغول از تو هست دل از طرف دوست نه ترا مخلص تر از من هست در آفاق یار

ارمغانی دو وصد خجلت فرستادم برت کان هنری چاکر تو بود از بس خجسته کار

لیک چون جمعت بروی از حقارت بسی مر ترا از آبه نباشد هیچ از من یادگار

همچو من باشد سر ایشان بسته در بند الم سال و مه دل پر ز آه و روز و شب بگریه زار

گاه از بهر کسان باشد در روش پر ز درد گاه از دست خسان بر خود بود پیچان چو مار

+

وین عجب‌تر بین که او با بنده همه رنج والم   هست مرحبا بهم همنفس هم همکسا

از پی دلداری احباب در هر انجمن

که کند میل یمین و که کند میل یسار

ای فلک قدری که از بحر کفش   هر حبابی پهن بحر اخضری است

دست جودت از ره بخشندگی   آفتاب کرمت را خاوری است

هر کجا در صدر دیوان حاکمی است   بارگاه حشمتت را چاکری است

بسکه زر جعفری بخشد کفش   هر گدای آستانت جعفری است

بنده داعی که تا دارد حیات   درگهت را کمترین خدمتگری است

بر سر هر ضعفی از لطف تو

چشم دارد که بهم شال سرت

ای بزرگی که بفضل و هنر و جود و سخا   نیست همتای تو در صفحه آفاق کسی

پیش جود تو کف رادکرمان جهان   هست چون چشمه پی آب بپیش ارسی

بدلان

بیدلان را نبود غیر کفت کام دهی   مفلسان را نبود غیر کرمت دادرسی

در بر حلم و وقار تو بود کوه گران   خورده در پیش سبک بر لبان عدسی

مدتی شد که مرا هست قصوری در پای   که بدان قاصرم از خدمت جانب نفسی

شده ام خانه نشین از عدم مرکب پای   خانه بر من شده از خانه نشینی قفسی

هر زمان از پی دیدار یکی از یاران   نو بنو بر دل من چهره کشاید هوسی

منحصر چاره این کار در آن دانستم   که ز خدام جناب تو کنم ملتمسی

فارس عرصهٔ مدح تو شوم تا محشر

گر من از کرم و لطف ببخشی فرسی

ماه اوج حسن ابراهیم گر سر برزند   بشکند بازار مهر بر اوج سپهر چنبری

آنکه از چشم او تیره است روی آفتاب   وانکه از دیدار او خیره است چشم مشتری

هر که ابراهیم را در آذر تابان ندید   گو ببین بر روی ابراهیم خال عنبری

ای به پیش ماه رویت تیره ماه آسمان   وی به پیش سرو قدت سرو کشمر کمتری

بی تو در چشمم بود قار زاغ و بانگ جغد / جلوه طاوس مست و خنده کبک دری

در هوای بوسه از آن لبان جان فزای / بر لب آمد جانم ای رخت چو گلبرگ طری

وعده کردی کامشب آیم در شبستان کرمان / وانگهی کردی خلاف وعده ای رشک پری

در فراقت زار مجنونسای بت سیمین بدن / تا کی نوشم سابوان لبان شکری

محنت و اندوه من در حسرتت از حد گذشت

وقت آن شد کز ره خشم آن لبان بنگری

این باغ فرحبخش که رشک ارم است / مانندی اندر همه آفاق کم است

با میوه او شکر صافی محنت / پاینده معلقش مدتر و خم است

آن خال سیه بر رخ آن سیمین بر / دانی بچه اندازه در آید بنظر

گویی که نهاده کلک نقاش ازل / بر برگ گلاب نقطه از عنبر

ای مرد

ای قدر تو چون پایهٔ افلاک رفیع بار شجر همت خجل بحر وسیع
بر هر گل و خار میشوی قطره فشان آری عام است بخشش ابر ربیع

خورشید حبابی است ز بحر کرمت افلاک حریمی است ز طوف حرمت
بر لوح جهان ثبت نگردد هرگز یک نقطه ورای سرگذشت قلمت

در هجر تو ای نگار سیمین غبغب صبحم همه شام گشت و روزم همه شب
آیا بینم که یکشب از اول شام تا صبح نهم بر لب نوشینت لب

نه طالب حورم و نه جویای قصور ترسان نه ز عصیان نه بطاعت مغرور

باالله که چو یاد آیدم از رحمت تو خود را به بهشت بینم اندر ره گور

امروز سخن حصر خوان من است — اوراق و خطوط سفره و نان من است

جان شکر و دل کباب و طبع آب زلال — پیش آرد دست هر که مهمان من است

در عمر نا تمام این چهره نشست — بهتر ز شکست آنکه ایمان شکست — همه کس مبتلا است بدین ماهی که آنقال دیم عالم مقدر نشست

این رباعی در هر مصرعی چهار التزام دارد

دیگر پنج نقطه ...

گفته است:

دی در بر شتر برگ گل فرو باد — در طوس پر پر لاله بر خاک افتاد

امروز بریزد آب نیلوفر ریخت — فردا بیند آتش بهمن در بغداد

گل داد ز بر درع مروزن ساز

در جوش لعل لاله بر خاک افتاد الخ

زکی ندرک ده ...

یکچند پی موهم اشکال نجوم — وین رنج عبث بود چو کردم معلوم

یارب تو مرا ز لطف توفیقی ده — تا در ره بنده کی کنم کسب علوم

... در باب ... اکره ...

این هفت چراغ کاندرین ایوانند — مانندهٔ گوی تابع چوگانند

انماز

زنهار مرو از پی این کاشیان　　خود نیز بکار خویش سرگردانند

ماهیست به چرخ لاجوردی پیکر　　دانی به چه اندازه درآید بنظر
غربال بلائی است جهان را بر سر　　که آتش ازو ریزد و که خاکستر

ماهیت چرخ
تمم

میرزا کاظم وزیر رفت　　پسری ماند از او و نام رضا
قلتبانی که بهر کون دادن　　هست اعضای او تمام رضا
بسکه کونش زهکه میخارد　　هست بر جا کرد علام رضا
میتوان کردنش بیک شلجم　　چه بود پسته و چه خام رضا
مرگ این ملحد از حیات به است　　بزند گردنش امام رضا

میرزا کاظم وزیر رفت　　پسری ماند از او رضا نامش

گرچه گوید که کام من فضل است   هست جز فضله هیچ در کامش

روبین تن روی را چنبره گستاخ   کای دور ره سبیل تیر افکنده فراخ
هشدار که رستم هجا نیزه بدست   گز ترکش خود در آورد تیر دو شاخ

خوش حق تعلیم مرا گر آرد دریک   ار بی جز این نبود جز آمین یارب دو دل
تن را چو شمع اگر دو چشم کاو را گو چشم   آخر ز جورش سر چشم انیک جز آنیک عمل
گر مهلتی فرشته زمین آمد بر جای آن   ای آسمان ای آسمان نعم البدل نعم البدل

گر هجو زنی بیش شیر شری باشد   بیشتر ستیزی از دلیری باشد
با شاعر هجو پیشه خصمی کردن   ترکوز کدام کون کبیری باشد

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد شاهی را که ایوان سپهر　　کرد نورافشان ز شمع ماه و مهر

پادشاهی بی نیاز از هر چه هست　　پادشاهان پیش او چون خاک پست

هستی او ز مقام ریب دور　　قدرت او ز هیچ هستی بی قصور

آنچه گردانندهٔ هفت اختر است　　ذاتش از وهم و خرد بالاتر است

پیش او نه گنبد و چار آخشیج　　جمله چون صغری است از مجموع هیچ

ذات او فرد از عدیل و از نظیر　　ملک او دور از وکیل و از وزیر

قطره‌ها پیش او دریا شود　　سبحه دلاک از او سیمرا شود

وطواطش را دفتر دیوان کند　　بلبلش را گرزلک بزاران کند

کم از دیرم ز صرحم ...
نیست پیش چشم او پست و بلند

گرزد دست

بسترد بر دست دلاک قدر   ریش انبوه شب از تیغ سحر

که زنند از نشتر باد بهار

سید را کحل بطرف جویبار

صد هزاران تحفه و نعت و سلام   باد بر پیغمبر عالیمقام

مطلع دیباچه سردفتری   آفتاب ذروه پیغمبری

خواجه مه طلعت کیوان شکوه   آنکه پیش قدر او کاهست کوه

آنکه حسان را ز بهر نشر دین   گشت فرمان ده بهزل مرکین

آسمان قدر را تابنده ماه   کشور اسلام را زیبنده شاه

آنکه کیوان هست هندوی دربان اوست

هفت گردون قبه ایوان اوست

شاعری کز هجو او در بحر منیت   هست چون ماری که او در زیر منت

شیر را چنگال باید وقت کار   تا برآرد از تن دشمن دمار

۱۳۱۳

صرف شد عمر در مقام مدح و ذم   تحمل سالها باید برون آرد ز بیش و کم

تا یکی را انگبین پیش آورد   دیگری را نشتر نیش آورد

تیره بختان را بود دردی عجیب   کش هجا درمان بود ناجی طبیب

هست مشهور اینکه هزل اندر کلام   هست مانند نمک اندر طعام

نکوهد کس که شعر هجو و هزل   کس نگوید در جواب مرد رذل

انوری گفته است و سعدی نیز هم   من هم ار گویم نباشد هیچ غم

شعر چون شهری بود با فر و زیب   هر طرف در وی منافعی دیگر

هم خرابات است و هم مسجد بشهر   هر چه خوبی هست چه شهد و چه زهر

در گلستان هم گل و هم خار هست   هم نوای بلبل و هم سار هست

ای که در راه حقیقت رهروی   پیش آی از کهنه سالی گر نوی

بشنو از من داستانی بس شگرف   در هجا پرورده نقش حرف حرف

تا گرت این نیش‌ها ناشاعران   رو دهد از کینه‌هاشی برگران

بود در ایران

بوده بر تشنیز دلاکی لئیم	گشته در دکان دلاکی مقیم

تا قدم پشت بر پشتش تمام	الغلام ابن الغلام ابن الغلام

پست فطرت ناکسی نی پا و سر	نام او مقصودک دلاک خر

سخت خرم روی از او برتافته	نشتر محنت دلش بشکافته

روز تا شب چاکر برنا و پیر	گشته بر گرد سر برنا و پیر

روز اول نقش بند خوب و زشت	کرده او را قلتبانی سرنوشت

از کسی کو نیم نانی یافته	گفتی از شادی جهانی یافته

در جهان چیزی که بودش دسترس	فوطه و مقراض و سنگ و تیغ و بس

نه مرا و را منزلی نه خانه	کرده هر دم جای در ویرانه

همچو نی پیوسته از بهر شکم	برکشیده لب به بانگ زیر و بم

ناله الجوع او شام و سحر	گوش چرخ هفتمین را کرده کر

فکر نی دیگر نه او را غیر آن	کز کجا پیدا کند یکپاره نان

فارغ از قید نماز و روزه بود
روزها کارش همه دریوزه بود

در ده ما وای آن دلاک پیر   بود حمامی لسان زمهریر
اندران حمامی بی پا و سر   فرق ناکرده زهم دیوار و در
ایمنی از آن جهان اجنه ترسی   قصه کوته گوشش دو دم کنده خری
بود اورا دختری بسیار زشت   دیو دوزخ پیش او حور بهشت
غول دیداری ز زشتی بی نظیر   وصف شکل او عبوساً قمطریر
از زنخدان تا دهانش پر زموی   تا رسیده هر کسش آن پی بروی
بوی زشتش چو مردار تموز   رفته یک فرسنگ در برد العجوز
دیو شکلی حاشیه چشم دیو   گر بدیدی شکل او کردی غریو
کس فروشی کس فروشی کار او   هر کجا بی خانمانی یار او
قحبه در قحبگی بس بیعدیل   کرده خود را وقف ابناء السبیل

زاله

برکشد ده روز و شب بیدار از   منتظر تا خود که آرد رو بکار

بند او هم گر زمانی بسته شد   چون او لحظه بید بسته شد

کرده ممنوع از کتاب روزگار   قصهٔ پی پی مستنیر غار و راز   خالدار

گر شدی بازار او یک لحظه سرد   بهر آتش زچوب خشک مرد

۱ روزی آن محنت فزای عمر کاه   بر همان آیین که بودش سال و ماه

آ صبح دم حمام را در بار کرد   شستن و رفتن در او آغاز کرد

۳ از قضا دلاک مجهول خبر   بهر دلاکی درون آمد ز در

۱ دسته رو مینه درون افکند   کمچه حمام در گلخن فکند

۱۰ اسپیل‌ها سرمه دان گردید جفت   دو قو سبحوست سرکشی بنهاد و جفت

۱۲ هر دو رودی از کلید گر برنشستند   سوی منزلگاه خود بشتافتند

۳ دید غولی با کس و کونی چو کوه   قاضی گیرنک از او مانده ستوه

۵ بانگ دفها که دولت بازگشت	چشم از خواب گران بیدار گشت

۶ من پی کس میدویدم روز و شب	اینک اینک یافتم بس بوالعجب

۷ دیگ شهوت هر دو در آمد بجوش	رفتشان از دیده‌ها شرم از عروش

۸ چون خران در یکدگر آمیختند	خاک محنت بر سر هم ریختند

۱۱ مردک دلاک با صد جهد و زور	سوسماری راند در سوراخ مور

۱۲ از قضا آن تیر آمد بر نشان
شد نشان حمل بر دختر عیان

مرد حمامی چو آگه گشت از آن	رفت پیش کدخدای ده دوان

مشت بر سر زد گریبان چاک کرد	با فغان و ناله بر سر خاک کرد

گفت کین دلاک شهوت پیشه است	شیشهٔ ناموس من در هم شکست

یا بگو زین قلعه بیرونش کنند	یا بفرما میخ در کونش کنند

کدخدای ده زننگ آمد بجوش	گفت کای حمامی نادان خموش

خاک بدنامی بر این ده بیختی   آبروی مردم ده ریختی

از فغان و ناله و گفت و شنید   بکرکی گرد و کسی کان بردرید

خاصه گرتا که این آگه شود   در دو ور سنج ایکی برده شود

این سخن را برش نه تیرست   غیر پیوند و خفا تدبیر نیست

خویش را فارغ ز درد و بند کن   قحبه را با قحبان پیوند کن

یاد کن افسانهٔ دیک و نمک   قصهٔ لاشه خرد و ندان بک

دید حمامی که از بانک و خروش   بیشتر دیک بلا آید بگوش

لاجرم دندان بدندان در فشرد   وان بداختر را بدان لحد بسپرد

جمله دلاکان پی ترتیب سور   جمع گردیدند از نزدیک و دور

عامیانه مجلسی آراستند   برگ سور از هر کسی درخواستند

از گلیم کهنه و ظرف سفال   مجلسی کردند اندر خورد حال

سفره چرکین درو انداخته   شربتی از شیره زر ساخته

یکطرف خر بسته یکجو گوسفند — بوی سرگین گشته از یکجو بلند

شربتی همشیره شرب الیهود — شربتی نابودن آن بهر بود

پس دو عامی کاب ریزند خشتشند — صیغه نزدیک جاری شستند

شربتی کان هر که بیند می‌کند — شرب آن عاقل تصور کی کند

شادمان گردید دلاک نژند — جامه‌های عاریت در بر کنند

حاضر از بود دیگر دست بوس — پس ز مجلس شد روان سوی عروس

پیر حمامی بصد شادی و ناز — برد او را جانب دختر فراز

باده عروسی را بر کاوی سپرد — درمیانه خود گرانی را ببرد

مردک دلاک با صد گونه جهر — پرده بگشاد از رخ آن دیو چهر

گلختنش از بوسه اول شاخ کرد — بعد از آنش کفچه در سوراخ کرد

دید سوراخی که اول دیده بود — پیش از او شخص دگر دربیده بود

گشت چون مقصود با مقصود یار — بوستان شادیش آمد ببار

روز تا شب در کنار دوستان　　مست عشرت کار و بار دلستان

کمترک میخورد او هر گاه گاه　　تا ز تاریخ عروسی شد تباه

ناگهان بخشوده شد زاده کسش　　غولکی سر بر زد از چاه کسش

کودکی خلقش صفت نه زن نه مرد　　لاغر اندام و سیاه و خشک و زرد

گربه شکلی در توحش بی‌نظیر　　وصف شکل او و عیوبش نا قصیر

قلتبانی در جبین او عیان　　در رخش از ملحدی صد نشان

والدین از مهر او دل دو نیم　　نام او کردند تصحیف رحیم

قصه کوته پروریدندش ز مهر　　تا بر او بگذشت یکچندی سپهر

دست چپ از راست چون دانست باز　　شد بر او از هر طرف دستی دراز

دوستی چند از پیش بشتافتند　　قلب نوکش ناگهان بشکافتند

ده دهی معمور و مردم دار بود　　فاسق و فاجر در او بسیار بود

هر یکی شد دیگری را رهنمون　　اندک اندک مشتری میشد فزون

هر زنان می بافت یار تازه   تا شد آن سوراخ چون دروازه

چون ره وصلش فراخ و تنگ شد   کار بر وی از رفیقان تنگ شد

کشت از جور رفیقان کشته گیر   ادبی پر درد و رنجی چون زریر

روز و شب در حسب حال خویشتن

این غزل میخواند از شعر زمن

ای دریغ از بخت وارون رحیم   آه از حال دگرگون رحیم

شب نباشد کز صد قافله   نگذرد بر شارع کون رحیم

الامان ای فاسقان رحمی کنید   بر تن غمناک محزون رحیم

الحذر ای سخت گیران الحذر   روز حشر از پرسش خون رحیم

چه بلا جست ای درون از زخم نیز   ریخت از سوراخ مابون رحیم

شد کمان از آمد و شد سیر ذکر   قامت رعنای موزون رحیم

ای دریغ بر نمیدارد دمی   سر ز خواب این بخت وارون رحیم

محرم

چون ز حیم ساده روی ده دل ماند اندر خانه بی‌پول و خجل

شد به راز در داو هیچ خواب و خورد خواب و خورد از مرد گیرد درد درد
طرح فکرت هر چه اندر دل کشید از دبستان بهترش جایی ندید
برد جا دادش بمکتب خانه بل نه مکتب حشوی از ویرانه
معلمی وردی معلم نام او روز تا شب شغل گادن کام او
لمتی او نسخه‌ای از پای پیل قاضی کیرش پیش او دلیل
نهان کردی کیر بر کون شتر خاک را گل کردی از خون شتر
هر سر طفلان به پیش آلمود روز تا شب در رکوع و در سجود
که درش کردی بسختی حزره بند که فغان از دیگری کردی بلند
هر زمان از جور آن بیرای هوش بر شدی زان کودکان خون خروش
کس نمیدانست کان فغان چیست و آن خروش و ناله و افغان ز کیست

نالش از آزار چوبش می‌کنند   باز گرز معده کوبش می‌کنند
کودکان از بیم چوب اوستاد   لب بیارستند ازین معنی گشاد
چون رحیم آمد بدان مکتب فراز   شد معلم از ذکرها بی‌نیاز
زانکه میل سبزه او را زبیم   کس نخوردی تا به بن الا رحیم
هر زمان آن میل را راندی برو
وین رباعی از شعف خواندی برو
کیری دارم که چون مناره یکتاست   بر میل گر نهم درد بردی توست
کون تو بدان گنبد سیمین پیداست   این گنبد و آن مناره با هم یکتاست

کودکان رستند یکسر زین بلا   شد بدان محنت رحیمک مبتلا
گفت با خود گشتم از اول بتر   مهربانی کرد بهر من پدر
من ز دست ماهیان بودم به تنگ   حالیا گشتم گرفتار نهنگ

سالکرد

سالک بخت من از راه اوفتاد سفره را طی کرده و در چاه اوفتاد

در جهان آن که اخترش مسعود نیست از تکاپو کردن او را سود نیست

گر بر اوج چرخ اگر در چه بود اختر منحوس او همره بود

چون خر پی دم هوای دم کند در سر دم گوش خود را گم کند

لاجرم زین پس شکیبایی کنم دل تهی زین فکر هرجایی کنم

تا ببینم عاقبت چون می‌شوم کی خلاص از زحمت گردون می‌شوم

با قضای آسمان چون شاد شد خاطرش از بند غم آزاد شد

مدتی در مکتب آن بدسرشت کودکی می‌بود و خطی می‌نوشت

تا به اندک مدتی از روزگار بوستان سعی او آمد به بار

دست او خط نوشتن چیره گشت
روزگار مردمان زاو تیره گشت

چون پس از گردون داد تیغ و علم شد رحیمک صاحب خط و قلم

ناگهان شوری در افتادش بسر کرد ترک حرفت و شغل پدر

پیش شخصی از بزرگان دیار از پی سری کرد خدمت اختیار

مدتی در پیش آن آزاده مرد بود فارغ خاطرش از خواب و خورد

تا که آن بزرگ نجابت‌دان گشت در معموره غیب نهان

میرزا دلاک کون نادرست باز شد بر صورت روز نخست

از قضا مردی ز ارباب قلم بود صاحب کار خان محترم

عزم حج کرد آن مدبر را بخواند بر سر دفتر بجای خود نشاند

لیک از آنجا تا [illegible] سفله‌کان [illegible]

اندک اندک کار او بالا گرفت در میان میرزایان جا گرفت

در خطاب القاب او از خاص و عام گشت عالیحضرت والامقام

دست او بر دل مردم چیره شد خلق را از او دیده و دل تیره شد

این سخن را حاجت اظهار نیست مدتش را با نکوئی کار نیست

[illegible]

سفله در هر جا که صاحب جه شود | کار و بار نیک مردان بد شود
سال دیگر کان دبیر نیک نام | باز آمد از ره بیت الحرام

آن مداخر ره نداد او را کاین ابن
وآن عزیز از غرور التفات نخاد

چون ز خر چرخ سفله جوی دون نواز | شد رحیم سفله دون سرفراز
کیسه اش پر گشت از چرخ کیان | ریشش انبه گشت از زیر گیان
توشه برداشت از مال حرام | کرد عزم رفتن بیت الحرام
زان سفر جز شهرت محض و ریا | در دلش قصدی نه از بهر خدا
با گروهی از رنش هیر دیار | ساخت برگ رفتن و بربست بار
رفت و حاجی گشت و آمد از سفر | لیک بدتر گشت از اول [illegible]
کعبه مردم راست سنگ امتحان | جمله نیک و بد شود در وی عیان
در میانه گر محک نبود حکم طلا | پس نشناسد کس که ارزش کم

کامرانی [illegible]
هیچ نشناسد دینار از درم

شاهد است این بیت مثنوی — از افادات حکیم معنوی

باده نه در هر سری شر میکند

آنچنان را آنچنان‌تر میکند

چون رحیم سفله کهف الحاج شد — در شقاوت ثانی حجاج شد

با همه جور و ستمکاری که داشت — ملحدی و مردم آزاری که داشت

خویش را با فاسقان انباز کرد — راه و رسم قوم لوط آغاز کرد

امردی مردود و نام او مراد — از قضا در دام حاجی اوفتاد

حاجی از عیش زنان بیزار بود — میل او با امردان بسیار بود

چون مراد افتاد اندر دام او — جمله حاصل شد مراد و کام او

گشت حاجی را مراد خیره سر — هم زن و هم شوهر زن هم پسر

روز عشق موجهٔ حاجی شده — شب بشب پس رفیقهٔ حاجی شده

گشت حاجی در میان مرد و زن — مورد طعن زبان مرد و زن

۱۳۵ دی

زهره را اوج سپهر سبز رنگ

این غزل میخواند بر آواز چنگ

بر زمین این شیوه مردود چیست — این صفت زشت نامحمود چیست

در درون خانه حاجی رحیم — این عکر داران خشم آلود چیست

همنشین با عقب بان روز و شب — دختران بکر نامعقود چیست

شوخی و ناز زنان و دختران — با مراد و صادق مردود چیست

گر جهان خاشاک بشان شعله ام — آنچه خورد زین میان خردود چیست

دختر حاجی است مقصود مراد — با مراد این دختر نامقصود چیست

کون کند حاجی دهد کس در عوض

اندرین سودا خدا را سود نیست

پیش این کان گوهر شعرا نظیر — سر برون آرد ز دریای ضمیر

حاجی مردود با من دوست بود — چون شکم با سینه و [illegible]

ناگهان از قهقهای صبح دولت / بانگ حجب ده از زبانش برون

وقت فرصت در ره من گاه گاه / آنکی می بود همچنان زیرکاه

چون کسی کاندر دل آرد کین من / واجب الهجو است در آیین من

خواستم تیغ زبان را برکشم / کسوت ناموسش از تن درکشم

باز گفتم دوستی بس شگرف / بر طرف کردن نشاید از دو حرف

ناگهان ناشد آتش درگرفت / پرده از روی خفا برگرفت

بعد از آن قانون لعنت ساز کرد / راه در رسم قوم لوط آغاز کرد

بارها سویش فرستادم پیام / کز تو بس دور است این فعل حرام

تا کسی دل آشنا هیچ فرد / تا چو کردی ز آشنایی ترک کرد

چون ندیدم کز پیامش سود نیست / وان مرض را صورت بهبود نیست

لاجرم رخش هجا زین ساختم / در سرای نام و ننگش تاختم

عذر نی کردم که اشکالم بدرد / ترکمان با لشکر کاشان گرد

ز تجارت

وین عبارت درشت چون کند   یادگاری ماند از او خوش باز

بعد ازین در هر کجا هستش برند

با هجا و فحش و دشنامش برند

ای هجا ای کاسه کج آئین جاهل چیست   وین سپاه هجو در دنبال چیست

از خصومت با منت در دل چه بود   سود از این سودای بی حاصل چه بود

زغلط گفتم چرا بی حاصل است   حاصل آن زینت هر محفل است

این هجا آن کس را باشد فخر   این هجا آن کس را باشد قهر

این هجا با تو رفیق تنها کند   نام تو چون کم شود پیدا کند

این هجا درمان درد کین توست   این هجا بر اسب شهرت زین توست

این هجا شیری است در دنبال تو   وای از این پس بر تو و بر حال تو

این هجا تا زنده ای یارت بود   چون بمیری بوی مردارت بود

این هجا بازیچه نبود هوش دار   یک یک اشعار از گوش دار

این هجو در غیبت آن شوخ نیست ‌ ‌ ‌ هر کجا سر بر زنی سرکوب نیست

این هجو چون درد پیدا بان بود ‌ ‌ ‌ این هجا چون آتش سوزان بود

این هجو وصف ترا از صد یکی ‌ ‌ ‌ وانچه گفتستم ز بسیار اندکی

این هجو یک خوشه از صد خرمن است ‌ ‌ ‌ این هجو یک غنچه از صد گلشن است

باش تا گلهای دیگر بشکفد ‌ ‌ ‌ ساحت گلشن سراسر بشکفد

ای سفیه تیره رای هرزه گرد ‌ ‌ ‌ ای میان مردمان نی زن نه مرد

تو همیشه از خرد دم میزدی ‌ ‌ ‌ لاف دانائی بعالم میزدی

از خرد بود آنکه بر زن تاختی ‌ ‌ ‌ خویش را مشهور عالم ساختی

تو نپنداری کزین یک ترکتاز ‌ ‌ ‌ از گریبان تو دارم دست باز

تا مرا در دهر جان در تن بود ‌ ‌ ‌ هجو تو ورد زبان من بود

باز این بستان بپایان میرسد ‌ ‌ ‌ تا کسی از کجا کی میرسد

حالیا تعویذ سازم این مختصر ‌ ‌ ‌ کاینک از پی میرسد نظمی دگر

تمام شد

چون سرآمد قصهٔ نام و نسب بعد ازین از شعر و شوخی بندیم لب

شعرهای مختلف پیش آورم

لرزه بر حال بداندیش آورم

حاجیا هیچ آگهی داری که چون بر تو شد دلگیر مراد
بر عزالان اهل خانهٔ تو میکنند حمله همچو شیر مراد
پسر فرج دختر و زن تو میشکافد بر مرج کبیر مراد
چون شود فارغ از زن و دختر خواهرت را کشد بزیر مراد
هیچ غمگین مباش اگر گاهی میکند خدمت تو دیر مراد
بر زنان هست چشم او ورنه هست از صحبت تو سیر مراد

آیهٔ بخل و حسد حاجی رحیم بسکه باشد مغلم و مغلم سرشت
گر عبا شد پای غلمان در میان بگذرد در خاطرش باد بهشت

با همه پست فطرتی که گرفت   میکشاید میان مردم لب
آن رحیمک که هست تا آدم   پشت بر پشت پشت و پشت نسب

ای گروهی که توقف شهر از آتش دل   بمحیط فلک از آه شما دود رسید
صبح دم دست تضرع بر داور غفار   تا کز اراده مقصود بمقصود رسید

پرسند اگر حال رحیم گمراه   گویید که روز و شب نگاه و بیگاه
با روی سیاه میکند کون سفید   با ریش سفید میدهد کون سیاه

حاجی بحرم بنظر حاکم باشد   آنکه بصیرتش مسلم باشد
ملک کون کند و گر رسد بر در داد   سودای کس و کون بزبان محکم باشد

دل آرا

حاجی زنکی گنده رویی دارد — کابرو تپوقی و چشم آهوی دارد
حاجی بشده شادمان که من زن دارم — وآن قحبه هر محله شویی دارد

حاجی چو کند ز خانه آهنگ خروج — در باز گشایند را افواج و فوج
از خانهٔ حاجی بسوت رسد — فریاد شباشاب ذکر او فروج

ای حاجی نامرد مرا داد درد — زانکه ندانسته حروف ابجد
هر شب دو هزار لوج بوق عدد — در تعزیه ضرب میکند صد در صد

حاجی همه چیز تو موافق بادا — در خورد هم و همسر و لایق بادا
چون کیر تو گشت قالب کون زنان — کون تو غلاف کیر حاجی بادا

زن حاجی رحیم گر عنکبوت		نیست آسوده دل ز تزویرش
برکشد ده گره زنند از ار		برکشیده صلای کن زیر غب

گرچه از سیم و زر تهی دستم		که سلام نه فخر و منعم کسی
در هنر خویش را چنان دانم		که نیم طالب و مرید کسی
حال مردم شناختم چکنم		که از گفت و شنید کسی
نه حسودم ز چشم تنگ و بخیل		که بمحروم کنم نوید کسی
نگذشتم دیدنی دلم هرگز		نیست در بند باز دید کسی
نه جبانم نه نیم دل که دهم		تن به تهدید یا وعید کسی
در جستجوی دو نان چو عم		نشوم مایل قدید کسی		ملحق رسر
قفل عیش مرا که بسته سپهر		نبود حاجت کلید کسی
چه تحکم ترا رسد بر من		من نیم عبد یا عبید کسی

کن یا ی

من با پای خود آمدم این جا نه اسیرم نه زر خرید کسی

بندهٔ شاهزاده اکرم نیست

جز کمند عطابخشش چند کسی

شاها کلید رزق غلامان جان نثار تا کی بدست صاحبک نیشدان بود

مال تو گیرد و بغلامان تو عوض جا کی دهد که غله فتیلی در آن بود

هر سست طالعی که برایش سیم اوست همچون زکوة گیرد و قصد ران بود

گاهی بعجز از او طلبد گر بیند خوشی آن سفله را نه باک ازین و آن بود

بعد از هزار سعی نماید بصد ضجیج آنهم بشرط آنکه زر زور آوران بود

در عاجزی بود که برای برد ترش تنخواه فحش بلکه کتک در میان بود

هر چون گرفته کش سر و کاری قند نزاد راضی بقطع روزی خویش از جهان بود

شاها روا مدار که در عهد عدل تو شغلی چنین بدست کسی چنان بود

تیغ ترا صواب جهاد دو سال است روزی که قاطع سر این قلتبان بود

صالح زن بزرگ را گفتم که گرت هیچ عقل و دین باشد
چون گذاری که هر زمان پسرت چون حسن زیر ران دایی باشد
بشنید این سخن ظریفی گفت خلف صالح این چنین باشد

هر جا سخنی ز شریف دون میگذرد البته ز کیر ما ز کون میگذرد
اوقات شریف صرف کون داد و کرد اوقات شریف بین که چون میگذرد

این دو مصرع [illegible] نفرموده‌ام [illegible]

گردم از عاقلی سؤال که چیست آنچه پیوسته ملحدیش فن است
چون دهد یک نفس بجای دگر گر ستاند سه و قبه‌اش دو من است
هر چه افتد بدست او بخورد گر همه فضله سگ و من است
گر گذارش فتد بگورستان حرف در استخوان و در کفن است
در خری فضله افکنند مثل برود سوی او که مال من است

[illegible]

دشمن وصل دختر و زن او　　هر یکی را دو مشت جو من است
زنش ار سوی آن نگاه کند　　در گلویش همان زبان رسن است

گفت موصوف این صفات قبیح
صالح شوم کس فراخ زنست

مرد زن جر گرفته را رفعا　　کند دعوا که آل خویش خوشم
عمو دستش کبیر دزدانک مرد　　که این شهر عیال خویش خورم

۲

دوش کاندر حریم محرم ظل زمین　　دست فراش قضا افکند فرش عنبرین
حجره اندر حجره شد طرف گلستان سپهر　　پرده اندر پرده شد صحن شبستان زمین
رحبا دیدم درج اندر درج چون موج بحر　　صفحه‌ها دیدم صور اندر صور چون طرح چین
در تقسیم درج نسبی نقش‌های کمان　　که به ترکیب صورتی کمان نقش لعبتین
نه در آن قسمت قوزی از انقصار شهور　　نه در تصویر صورت قصوری از نگار دل نشین

اختران چون گوهر و گردون بکردار صدف   آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین

که شدی از کحل شب چشم حورا سرمگین   که شدی از خرمن مه دست عذرا خوشه چین

ماه را از گوشه تیر کمین اندر کمان   تیر را از جانبی حیل کمان اندر کمین

فرقدان از سر تخت زحل بر آسمان   توأمان را از زر گنج فلک در آستین

مجلسی دیدم پر از زیبا رخان گلعذار   خرگهی دیدم پر از سیمین بتان نازنین

یکطرف ناهید بر بزمی چنین بربط نواز   یکطرف خورشید در کاخی چنین مسند نشین

زهره میخواند از فرح در پیش تخت

شعر من در مدح شمع مجلس شرع مبین

کای جهان دولت و حشمت ترا زیر نگین   داغ حکمت توسن افلاک را بر سرین

درگه گردون مثالت حصن را حسن المآب   دامن قدر و جلالت چرخ را حبل المتین

مستفاد از بوی خلعت نفخة روح القدس   مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین

حلقه حکم ترا گوش بنی آدم رهی   خلعت جود ترا دوش همه عالم رهین

معین عزم تو در حکمت امور سپهر — حامی حل و عقد قدرت لنگر اوج زمین

شده تا جاه تو سبیل ظلم را سد دید — پایه قدر تو کاخ عدل را رکن رکین

سفره بذل ترا صد فضل و نعمان ریزه خوار — خرمن فضل ترا صد تیر و جوزا خوشه چین

پرتو رایت سپهر ملک را ماه منیر — رشحه کلک ریاض علم را ماء معین

اختر همت را نظرها سپهر دیده نظیر — آستانت را فلک هر روزه گوید آفرین

احتشامت را ملک هر روزه گوید مرحبا — سحر را از رشک لطفت روز شب در رخ چین

نام پاک چار صدر از حرف جایی زان گرفت — چار حرف از اول از ام و علم و ملک و دین

نقطه‌ای زان خط روح افزا و صد لعل خوشاب — نکته‌ای زان کلک گوهربار و صد در ثمین

سرورا صدرا به نظم اینکه گنج گوهر است — نه کنج است و نه گوهر بل بود سحر مبین

معنی رنگینش اندر پرده‌های حرف و لفظ — هست چون جان در خرد در حجله‌های [illegible]

هیچ وقت از هیچ یاد هیچ ممدوحی نیافت — از زبان انوری این ارمغان مدحی چنین

معجز سخن بلند تو هست در ره کی بود — این معانی در زبان خامه سحر آفرین

نیک بختان را چو بینی کام خواهد روزگار — دور بود گرد آن نخل خیر دا کشتن

تا بود نام و نشان از باد و شمال اندر جهان — مبدع سال و مه اندر سال و مه بادت معین

خدمت حاجت روان بادت ز اصحاب شعور

مدت کار فزون بادت ز کی و ملک تمکین

شب بپوشد در حجله مغرب عروس خاوری — شاه افلاک را کردند انجم زیوری

صد هزاران نرگس رستند در یکدم شگفت — بر بسیط صفحه این گنبد نیلوفری

همچو ابروی بتان از گوشه بام بلند — شد هلال عید پیدا از سپهر چنبری

گفتی اندر شفق گوراشد عیان — یا در انگشت سلیمان حلقه انگشتری

گفتی اندر دست چرخ آیینه پیدا داشت
گاه انور

نعل بست گردون گردن شبدیز حرم هلال — نعل بست تخت کیان یا افسر اسکندری

شستی افکنده است صیاد قضا از سیم خام — بهر صید از ساحل این پهن بحر اخضری

یا مگر در آن نگران سپهر آمد پدید — نقش داغ مرکب مهر سپهر سروری

یا پی فضل و هنر اقصی القضاة شرق و غرب — آنکه از برجیس دارد آستانش برتری

در مدح

در ستایش فضل احمد حسن که خاک درش — هست از روی شرف کحل عین مشتری

ماه اگر با تیر گوید تشنه از سهو سر — در کف ناهید افتد ربط خنیاگری

آفتاب مکرمت را داده رایش روشنی — آسمان معدلت را کرده امرش محوری

حکم او بر تارک هر فرد چون دوران روان — ذات او را التماس عبرت چون گردون بری

وقت مشق ار خامه اش زاید همه سحر حلال — سامری کو تا بیاموزد ز کلکش ساحری

چون شود در مبحث حکمت زبانش در فشان — بر فلاطون تنگ گردد راه بحث گستری

اوج جاهش را نگوید زهی قدر بلند — خاک راهش را فلک گوید زهی نیک اختری

ایکه پیش مشعل رای تو خورشید منیر — هست چون جرم سها پیش چراغ خاوری

تیر گردون را قضا سازد مقیم اندر کمان — گر زند با سایه کلک تو لاف همسری

پهلوی فضل و هنر را از شکوهت فربهی — پیکر جور و ستم را از جلالت لاغری

هیچ اگر در حل عقده کارها عاجز شود — بی توقف جوید از فکر بلیغت یاوری

گر نصیبت ذره عدلت سباع آگه شوند — میش را با گرگ نبود روز محشر داوری

هر کجا سیمرغ همت پر گشاید من ست ... از نهیب چنگ شاهین سینه کبک دری

تا کند در بزم گیتی مجمر افلاک را ... سایه چتر و خط مشکین جرم خورشید اخگری

باد دست آن رنگ که اندر مجلس جاه و جلال ... آسمان مجمر اسا را چو مجمر گشتری

تتمه

تتمه از جمله مستقبل عمر تو باد
آنچه از تاریخ هجری رفته وز آن بگذرد

باد فرخنده و خوش عید همایون مقدم ... رهبر و صدر فحول علمای عالم

اختر برج هنر گوهر بحر دانش ... قدوه اهل خرد زبده نسل آدم

آفتاب فلک فضل و کمال احمد خان ... که بود پیش جلالش رهی گنبد کم

آنکه شد مجلس شرع از همه آرایش زین ... وانکه شد مزرع فضل از نم کلکش خرم

از ازل بود دوستی در کف رادش مضمر ... تا ابد مهر دو تن در دل پاکش مدغم

پایه قدر وی از گنبد اعلا اعلا ... پرتو رای وی از نیر اعظم اعظم

ای حیا برده ز رخ ورای تو پیوسته ... ای زبان را بسر و دی تو پیوسته قسم

ای عدا

ای فلک مرتبتی کز اثر تربیت
خار گل گشته و خارا گهر و درّ هم

قصر اقبال ترا نیست عجب گر باشد
جرم مه مجمر و خور مشعل و گردون سلّم

عقل با رای تو چون نور بخور همراه
جود با دست تو چون آیت یسری منضم

در دعای سحر از صحبت سیاره
قاضی محکمه چرخ ششم را ملزم

گر ز کلک حکم تو آثار ستم را حاکی
خاطر پاک تو اسرار قضا را محرم

دست قهر تو رباید ز سر مهر کلاه
خنگ جاه تو نهد بر سر افلاک قدم

طوطی خامهٔ تست آنکه در آید بنوا
بلبل خوش سخن ناطقه گردد ابکم

نمی از بحر سخای تو و صد ابر مطیر
وصفی از گلشن جاه تو و صد باغ ارم

راحت از گردش اجرام کند هر که طلب
چرخ را نیست جوانی بجز آزار و نعم

بر دل هر که بود ز آتش محنت داغی
از شفاخانهٔ لطف تو بیابد مرهم

خامهٔ فضل بارکان کمالت آباد
پایهٔ شرع بدوران جلالت محکم

را صد فکر تو چون شمع ز کافور زند
چرخ را هیچ ز اسرار کما ینهیم

شحنهٔ عدل تو تا دزد نصاب کشیده / می‌خورند آب ز یک جوی همه ذئب و غنم

عارض ماه تو وقتی که ز هر عرض هلال / اختران را شمرد فوجی ز افواج خدم

قطب سپهر افلاک ترا کرده جنیب / صدر دریا کف مرطعت خورشید قدم

هر که از جور حوادث به تو آورد پناه / گشت ایمن ز بلاها همه چون صید حرم

چرخ چون جنس کمالات ترا گر سنجد / پشت شاهین ترازوی فلک گردد خم

تا بناهای فلک‌سای بهار کجها / نم باران و تف مهر بریزد از هم

قصر اقبال بلند تو ز آفات زمان
باد محروس چو بنیاد فلک مستحکم

عید قربان باد فرخ بر جمیع کاینات / خاصه بر ذات شریف حضرت اقصی القضات

حامی ارکان دین ماحی آثار کفر / صاحب صدر هدایت رهبر راه نجات

ماه اوج فضل احمدخان که در ملک وجود / عاجزند از زادن مانند او چار امهات

آنکه از تاب شعاع آفتاب [illegible] / آب گردد در طبیعت خارج و در [illegible]

داد حق

وانکه پیش نطق وحی آسایش آمد در شمار — قول ابن وایل و سحبان جز خس ترهات

ای ز فیض خدمتت جسته شرف مهر منیر — ای ز خاک درگهت گشته خجل آب حیات

ساحت اقلیم اقبال تو بیرون از حدود — قبهٔ ایوان اجلال تو افزون از جهات

هم نهاده لشکر ظلمت فرار اندر حشد — هم فکنده عدلت جوش فتور اندر فرات

در جهان فضل و دانش از همه نوکن حضرتت — جمله هستند اغنیای علم جویای زکات

بر سر نطع سخن آنان که بخشندست و پیل — چون شه شطرنج در پیش خردت شه مات

گرد ایوان رفعتت آسمان گردد چنانکه — گرد قطب گشته گردون بود گردان بنات

شد ز صیت تقویت دین آنچنان ظلم — همچنان کز صولت محمود غازی سومنات

عاجزند از ذکر اخلاق تو کلک حرفت — قاصرند از وصف اوصاف تو وصاف صفات

هست شاگرد تو آن در مرتبت گر زوی علم — در ولایت فضایل باج گیر دار دلات

مهر خط جانفزایت لایق اندر قیمت مشق — شب سیاهی سیر گردون خامه جرم مه دوات

از کف جود تو آن مستند ارباب امل — گر عطای از گوهر آید اطفال نبات

همچو کوه و کاه بشد پیش عزم جاه تو | چرخ با آن گرمی سیر و زمین با آن ثبات

تا زمین را آسمان است از حوادث پی کوب | دور باد از دامن جاه تو دست حادثات

دهر خصمت را کند تقطیع چون تن بنات

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

عید فرخنده و مبارک باد | بر مه اوج فضل و دانش و داد

قاضی شرق و غرب جمله جهان | مفتی بر و بحر جمله بلاد

ای بتو شرع احمد مرسل | حامی داد و ماحی بیداد

شده همتش فلک پیوند | پایه دولتش قوی بنیاد

جود او فرع امل را آب | عدل او خرمن جفا را باد

ای قمر صنعت عطارد هوش | ای فلک جاه کز فرشته نهاد

ای به پیش تو شهاب منیر | همچو انجم بر بیاض سواد

دیده آفتاب چون تو ندید | مادر روزگار چون تو نزاد

کفر از بیم درّه تو خراب   شرع از نوک خامه‌ات آباد

فیض جوی از تو عالم و عامی   شادمان از تو بنده و آزاد

بحر و کان از مواهبت غمگین   حرص و آز از مکارمت دلشاد

بسته حزم تو همچو روئین دز   در هر فتنه باره فولاد

وصف قدرت برون ز حد حساب   شرح جاهت فزون ز کلک و مداد

تا بر افلاک سایه اجرام   تا بایام اندرند اعیاد

باد عمری چنان پدید ورا

که بجوید زمان از آن امداد

رسید موکب عید سعید فرخ فال   قرین خرمی و عیش و دولت و اقبال

چه عید فاتحه روزگار شادی و عیش   چه عید فاتحه بارگاه مجد و جلال

نهاد دوش بر سیر سپهر چنبر زر   در آستانه مغرب همای زرین بال

بروی صفحه زنگارفام مینائی   نگاشت صورت نونی به بهترین اشکال

چنانکه حلقهٔ دف در مجالس عشرت   ز ظرف دایره خارج شده پدید ال
لب آن ابروی خوبان ز ظرف آمده بلند   بشکل تیغ دلیران میان صف جدل
چنان مجرد و موزون بپیش دیدهٔ عقل   چنان درست و خوش اندازه بی‌خلل
که شکل دایرهٔ نون بروی صفحهٔ سیم   شود کشیده ز کلک محیط فضل و کمال
خجسته گوهر فخر بزرگی دودانش   نتیجهٔ خرد و درج مکارم و جدل
جهان مجد و سپهر فضایل حمیدخان   که پیش خامهٔ او هست تیر گردون دل
ستاره رفعت و خورشید رای کوه وقار   سپهر حشمت و دریا ضمیر و ابر نوال
عبید حلقهٔ حکمش همه وضیع و شریف   رهین منت جودش همه لب او در حال
نه بی مدایح او غیر حشو در ابیات   نه بی محامد او غیر هزل در اقوال
زمانه وصف اخلاق او به تفصیل   سپهر دفتر اوصاف او علی الاجمال
ستاره را به تعالیش مدام استعلا   زمانه را ز بهش همیشه استکمال
رهی سپرده به پیش تو او ز استاد خرد   معلمان جهان را ز زمرهٔ اطفال

توئی که نیست ترا در وفور عدل نظیر   توئی که نیست ترا در حیا و عقل مثال
اگر نظیر تو جوید فلک بدانش و فضل   بود چنانکه بپیماید آب در غربال
بمجلسی که گشائی تو دفتر حکمت   مقام صاحب قانون بود بصف نعال
کشیده عدل تو در خانهٔ ستم آتش   فکنده حکم تو در کشور جفا زلزال
به نزد جود تو صد بحر کم ز یکقطره   به پیش حلم تو صد کوه کم ز یکمثقال
ز خاکپای تو عنبر سرشته وام کرده عبیر   ز بوی خلق تو نسیم صبح کسب کرده کمال
نفاذ امر تو بربسته دست زمان ره عذر   که کرده سلسله امکان بگوش امر مثال
همیشه تا رخ ایام را رسد عشره   بود چنانکه رخ ماه طلعتان را خال
نصیب ذات تو باد از جهان چنین عزی   که در کنار نیستان شمرد ملک صد سال

به یمن طالع سعد و مقدر و استقلال   باز آمد آب عشرت و شادی بجوی سال
نسیم صبح عید بکاشانه افق   سرخی کشید بر رخ دلارای فلک خال

بنات عروس حجله چرخ از نقاب صبح — آورده سر برون بتصدارش و جمال

زاغ شبانه فام مرصع جناح شب — در چنگ شاهباز سحر شد شکسته بال

شاهین صبح داده زشادی و خرمی — در بارگاه بشیر بهم دست بقتال

شاخ حمل گرفته بکف نکهت و جمل — بر پای صدی بسته مه از کجروی دوال

آورده اندر پی فرزانگی کش نزن — گردد کره مه فلک دانش و کمال

اقصی القضاة مشرق و مغرب که شد او — از شرق تا بغرب شمارد فلک محال

سردفتر افاضل دوران که پیش او — استکام عرض فضل بود بی حرج زوال

یعنی سمی احمد مرسل که هیچ وقت — از سنت رسول نگردد بهیچ حال

آفاق را بدانش و بخشش امناط — افلاک را ز رفعت او شرم و انفعال

از روی مهر طلعت او پرتوی قمر — درخشش چون طلعت او شمه مثال

برجیس را افادت او کرده سرزنش — ناهید را فصاحت او داده گوشمال

خورشید اگر بسایه لطفش کند وطن — نه ذل کلف بیند و نه محنت زوال

[illegible]

در مجلس از دو یک نکته حل کند اسرار حل نگشته بصد گونه قیل و قال

ای رفعت تو کاسته تعظیم از سپهر ای همت تو یافته تقدیم بر سؤال

هم آسمان جلال ترا گشته زیردست هم فرقدان علو ترا گشته پایمال

مثلت ندیده عقل بصورتگر ضمیر شبهت نجسته وهم در آئینهٔ خیال

عدل تو گر بجانب کیوان نظر کند گردد مزاج قلب شتا عین اعتدال

مهر تو گر بسا حسل گردون گذر کند در سیر اختران فتد آشوب اختلال

گیتی زمام امر ترا کرده اعتبار دوران مثال حکم ترا کرده امتثال

از هیبت تو گشته نحوس زمانه سعد از طالع تو جسته صعود سپهر فال

پیش نوالهٔ تو شفا معترف بسقم نزد دلایل تو مجسطی بشکل دال

ای گنج علم را سخنت بهترین گهر وی باغ فضل را قلمت خوشترین نهال

کلک تو طوطی است شکرریز چنانک گز رشک و تاب دست نی عسکری جوال

از بیم درهٔ تو عجب نیست گر کند گرگ از شبان صبر بطعمهٔ حلال

از ممالک آنچه بدان طبع مایل است آماده کرده بخت ز بهر تو جز محال

چندانکه جای مردم معموره زمین از خط استوا بود اندر حد شمال

بادا ز شرق و غرب و شمال و جنوب دهر حاصل ترا همیشه زر و سیم و ملک و مال

اعیاد سالهای بقای تو آنقدر

کاوهام حاسبان نکند حصرش احتمال

ای بخشش قسمت حادثه را داده قرار وز عدل تو معموره دین را معمار

فضل را از کرم و جاه تو صد استعداد شرع را از قلم و رای تو صد استظهار

پیش ایوان جلال تو بود سقف سپهر پست چون حجره زمین پیش سپهر دوار

گهرهای قمر و زنده پروین نگزند اختران خاک رهت از پی کحل الابصار

گر به صد گونه زبان مدح تو گویم صد سال نه همانا که کنم ذکر یکی را ز هزار

حاجتی هست مرا ای مه اوج دانش بجناب تو که هادی ز جهان برخوردار

این قلمدان مصور که بچندی زر بیش بهر سرکار خریدند کسان سرکار

[illegible]

[illegible]

گر ترا هست اهتمام شفقت فرمایی　　که در آن جست کرم ارزوی تعمیر بکار

کشم از روی تصاویر و نقوش طرحی　　یک امروز و یک امشب ز زبان بسیار

باز فردا سحر آن ز سحاب تعالی　　بفرستم بطریقی که بیاید آزار

تا بود ذکر بهاران و خزان در طرف　　تا بود نام گلستان و چمن در قطار

گلشن دولت و بخت تو مبیناد خزان

چمن شوکت خصم تو مبیناد بهار

فرخنده باد عید سعید صیام　　بر روزگار دولت خان جم مقام

عیدی چه عید مظهر آثار روز عیش　　ای چه ماه مطلع انوار عشرت و کام

مانند ابروئی که پدید آید از نقاب　　یا تیغ هندوئی که برون آید از نیام

گوئی شکر لبی است که از بهر وصل خویش　　هردم کند اشاره با برو ز طرف بام

آورده زهره شانه سیمین ز کف　　تا درکشد بطره عنبر شمیم شام

چوگان سیم و گوی زر عید را مبین　　از ماه و آفتاب برین صحن سبز فام

نقش شیر و آن گاو نخجیر بر سرین شبدیز   کز پشت گاو پنجهٔ شیرش بود کنام

همچون کمند حلقه و همچون کمان بخم   صیاد دهر صید تو گوئی فکنده دام

شد طاسک کمیت شفق گون پدید   تا پدید شد فرس نشین لگام

دانی هلال را ز چه رو بر فراز چرخ   هنجار نون و صورت عین است و شکل لام

یعنی بجای حلقه کشید آسمان بگوش   نعل سم سمند امیر فلک مقام

شمع منیر بزم بزرگی و سروری   ماه بلند اوج معالی و احترام

رکن رکین دولت شهزادهٔ جهان   کارکنان ملک را بود از رای او قوام

خان سپهر کوکبه عبدالشکور خان   گردون کشش سپهر کند عز و جاه رام

حکمش کشیده توسن افلاک را عنان   بختش گرفته ناقهٔ اقبال را زمام

بر باد داده همت او خاندان طی   دریا ببرده هیبت او دودمان سام

ای شکر گوی لطف و عطای تو مرد و زن   وی ریزه خوار خوان سخای تو خاص و عام

پیش لوای حکم تو فرق زمانه پست   زیر عنان امر تو خنگ سپهر رام

طراز

سعیت ترا فراز نطاق زحل محل | رای ترا ورای بسیط جهان مقام
جود تو خوانده قرصهٔ خورشید را بخیل | حکم تو کرده خواجهٔ افلاک را غلام
خورشید را که خسرو افلاک و انجم است | بر درگه تو نیست ره از فرط ازدحام
زانده که خرمی بوجود تو یافت جود | از رشک گشت غرقهٔ دریای غم غمام
بودی بروزگار تو گر معن زایده | کشتی روان بجای عرق خونش از مسام
رای تو گر نهان شود از عاقل زمان | افتد عقود ملک و ممالک ز انتظام
شهزاده راست تخت ملکشه که گوهرش | همچون نظام ملک دهد ملک را نظام
یک آدمی و این همه عقل و ضمیر و رشد | یک کاردان و این همه در کار استمام
ذاتی است در وجود تو رشد و ضمیر و جود | مانند اختر فلک و جوهر حسام
ای بر بساط حرمت امیر همه خواص | ای بر بسیط عدل پناه همه عوام
چندانکه مردمان همه از خرمی و غم | باشند گاه شاددل و گاه تلخ کام
دایم بنشاط و سروری که هرگزت | نبود خبر که رنج کدام است و غم کدام

[illegible]

در [illegible] شاهزاده [illegible]

ای فروزان از فروغ دولتت برج دول ... کرده خورشید منیر از عکس رایت کسب نور

آفتاب اوج دولت سرو بستان جلال ... خان گردون پایه عالیمکان عبدالشکور

مشتمل بر خطبه وصف تو الواح سخن ... محتوی از مدحت ذات تو اوراق شهور

کوکب جاه تو فارغ از نشیبهای زوال ... بنده جاه تو ایمن از لشکرهای فتور

پایه قدر ترا بر درگه گردون اساس ... مجمر بزم ترا از عنبر گردون بخور

چون فلک قدر تو مستغنی ز اسباب جلال ... چون ملک صدر تو مستغنی ز اسباب سرور

سخت رای از صحبت ذات تو هر دم صد نشاط ... ملک رای از لمعه رای تو هر دم صد سرور

عاجزند از ذکر اخلاق تو کتاب حروف ... قاصرند از شرح اوصاف تو دفتر سطور

آنچه نقش سر ترا آورده در باطن اثر ... وآنچه نرگس سر ترا آورده در خاطر حضور

از متانت سد حرمت را که چون روئین دژ است ... رخنه نتواند زدن یاجوج آفات دهور

هرچه بیند چشم دانا از غوامض در جهان ... وآنچه یابد فکر عاقل از مشاکل در امور

آرزو

در زمان دریابی از تدبیر عقل دور بیت   بی گمان حل سازی از تدبیر گردی قصور
دریا جودی گر از خشم تو گوید شمه   آتش غیرت بسوزد پیکرش مانند طور
بر عمان گر از جود تو گوید نکته   کم نگردد چین ز رویش از حسد با دور صور
سرورا در کار من غفلت مکن زیرا که نیست   جز تو کس آنجا مرا بعد از خداوند شکور
هر کسی بگرفته دامان کسی محکم بدست   تا ز بحر غم کند بر ساحل شادی عبور
گر درین موقع ز مشتاق آید او سخن   آورم حتی بتضمین از لطافت بیت دور
زاهد و سجاده و تقوی الی یوم الحساب   دست ما و دامن ساقی الی یوم النشور
بنده را از دوستان چون فاش گردیدست   فرقها در آشنایان از غیاب و حضور
کثرت اخلاص من هرگز نگردد مندرس   از انقضای سنین و از تمادی شهور
تا نجوم سبعه را از قرب و بعد انتساب   که ظهور و که خفا باشد برین عالی قصور
کوکب بخت حسودت باد دایم در خفا   اختر جاه رفیعت باد دایم در ظهور
فارس قدر تو با سلطان انجم همعنان   در مجال بخت تو عین الکمال دهر دور

گرد آیین کلیم آسمان ... از پی ثعبان ید بیضا عیان

خسرو سیمین سلب صبح عید ... گشت روان خنگ فلک زیر ران

خیل سحر تکبیر گویی گرفت ... از در چین تا به حد قیروان

دوده و شنگرف و سفیداب بخت ... کاست به تقدیر ملک لیقه دان

شاهد روزان تتق مشک رنگ ... باز فکند از رخ خود بر کران

گشت پدیدار ز فلک افق ... خنجر زر خسرو سیارگان

گنج فشان بر همه اطراف دهر ... همچو کف صاحب لامکان

روشنی افزای چراغ مهی ... انجمن آرای بساط جهان

خان فلک حشمت خورشید قدر ... آنکه چو نامش ببرد نکته دان

از شرف و از کرم و وفق و رحم

حرف سخنت آید اندیشش از زبان

لوحن

سوخته از غم گیتی جان — تا آید مرا ز سینه نفس چون دخان

بار غم از تیر فلک بر من است — پشتم از آن زود شده همچون کمان

نیست شبی کز الم روزگار — گوش فلک نشنود از من فغان

از ستم محنت شاهین غم — در بر من دل چو کبوتر طپان

از اثر بخت زبون لعبات — وز روش چرخ روان الامان

دوش که زین پرده نیلوفری — گشت رخ خسرو انجم نهان

پرده شب گشت مر آفاق را — نسخی از کسوت عباسیان

لشکر شب یکسره گیتی گرفت — از در چین تا حد قیروان

من ز ستمهای جهان ناصبور — داد و دریغی داشتم اندر میان

بسکه از او بود دلم پر ز درد — از ره پرخاش گشادم زبان

کای ز تو بهر من غمناک رنج — وی ز تو سود من مسکین زیان

ای ز جفاهای فراوان تو — لاله صفت سینه من خونچکان

چند زنی ناوک رنج و الم　　بر دل غمناک من ناتوان

نامده هنگام رخ سهمتوز　　گر زه بیداد به پیچی عنان

من شده بی سنج بخشا کرم　　گر در عشقی نه من ناکهان

ناگهی آواز برآورد و گفت　　کای شده دور از وطن خانمان

ای فلک خیره سر کج نهاد　　چند کشایی سخن رایگان

پیش کسی رو که تواند گرفت　　داد ترا از فلک بدگمان

گفتمش آن کیست که بازو دهد　　پنجه کین در کمر آسمان

گفت که خورشید سپهر جلال　　خان فلک جاه کرم عالمیان

روشنی افزای چراغ زمین　　انجمن آرای بساط جهان

آنکه فلک بسته به درگاه او　　از پی خدمت کمر کهکشان

وانکه بود از زه خرد و شرف　　خاک رهش زینت تاج کیان

مجلس او غیرت خلد ارم　　بخشش او غارت دریا و کان

از غیرت

ابر ز غیرت شد اندر عرق   چون بخشاید کف گوهرفشان

بحر شود خشک چو هنگام بذل   خامهٔ جود آورد اندر بنان

کیست زحل بر فلک هفتمین   بر در او هندوکی پاسبان

چیست فلک با همه عز و جلال   درگه او را یکی از چاکران

هست جهان با همه برگ و نوا   بی کف رادش چو تنی بی روان

ای ز وجود تو جهان ناگزیر   همچو تن از همدمی عقل و جان

رای تو بر هر چه ارادت کند   میل قضا نیست مگر بر همان

وانچه به پیش تو بود ناپسند   رای قدر نیز نباشد در آن

آتش قهر تو چو گردد بلند   آب شود زهرهٔ شیر ژیان

در تف خشم تو به فصل بهار   لاله بگلزار شود زعفران

لطف تو گر روی به باغ آورد   میوه دهد بید به فصل خزان

شحنهٔ انصاف تو هنگام عدل   تخته زند بر سر نوشروان

مادح اگر پیش تو هنگام مدح | دم زند از خسرو و از اردوان
هست بدان سان که بر آفتاب | باز گشاید ز سها داستان
نام تو گر سبز شود بر غنم | گرگ بکف گیرد چوب شبان
بام جلال تو از آن برتر است | کز فلکش باید کنم نردبان
چرخ بایوان تو در پرده دار | مهر بدرگاه تو بر دیده بان
عزم تو چون پای نهد در رکاب | حزم تو چون خیمه زند بر جهان
هیچ بود تا شنش شش جهت | مختصر آید سخن نقش خوان
خلق تو گر یار شود با نسیم | کم بود از روی زمین مهرگان
قهر تو گر صاعقه سازد ز خویش | لرزه فتد در بر کوه گران
بازوی شیر ار ز تو روبه شد | از کف رامح نتابد سنان
رایت اقبال تو وقت ظفر | طعنه زند بر علم کاویان
تیغ تو برقی است که از تف آن | سوخته اندر تن خصم استخوان

اختر دولت

رخش تو کوهست و تو بر وی پلنگ   هست پلنگ از بر کوهی روان

گرز تو ام چو زبانه بر شیر   نیزه تو آرد چو زه اندر کمان

پوست دَرَد بر تن جنگی هژبر   لرزه فتد بر تن پیل دمان

هر که ز درگاه تو جوید پناه   در همه آفاق شود کامران

وانکه ز درگاه تو برتافت روی   از ره اقبال فتد بر کران

تا بود از حرف ثرتاب   بر ورق دفتر گردون نشان

کوکب اقبال ترا از زوال

بیم مبادا بجهان جاودان

چو دوش پادشه جیش آفتاب سوار   فکند زورق ازین بحر بیکران بکنار

زمین ز سایهٔ مخروطه گشت عنبرینه   فلک ز حقه فیروزه گشت گوهربار

بروی این سپر زرنگار سیمابی   مجره گشت نمایان چو تیغ جوهردار

نمود سطح فلک همچو نطعی از کیمخت   کواکب از بر آن چون زر تمام عیار

پدید گشت درین چارطاق زنگاری — هزار نقش مخالف بایزد و شتیار

گرفته کشور افلاک زهره و مریخ — ز خشم خنجر آتش‌فشان و زخمه تار

شکسته پنجه شیر آفتاب تخت‌نشین — دریده سینه عقرب سماک نیزه‌گذار

دو پیکر از پی تحفی روان بخاطر شاد — سه خواهر از پی نعشی دوان ببازار

مرا ز حسرت بازیچه سپهر دورنگ — پی نظاره بهر سو دو چشم گشته چهار

که دست دولت ناگه در سرای گشاد — چو آفتاب فروزان ز در درآمد یار

کمان غمزه بزه راست کرده چون صیاد — کمند زلف سیه تاب داده چون طرار

من از تبسم او گشته واله و حیران — چو صورتی که بود نقش کرده بر دیوار

سپس پذیره ز جا جستم و دویدم پیش — پس از شرایط خدمت که گفتمش بکار

بطنز گفت چه داری درین خرابه وثاق — از آنچه در قدم دوستان کنند نثار

بپایه گفتم جان لطیف و عمر شریف — کزین دو چیز نباید عزیزتر بشمار

بغمزه گفت که اینها مرا چکار آید — گرت ز جنس زر و سیم هست خیره بیار

۱۰۸۱

مرا ز خجلت او سر به زیر افکنده — که خود نبود ز دسترسش که بیارد

چو دید جیب من از زر تهی ز جا برخاست — که باز گرد دو رمن کشد جهان شب تار

به عجز عطف قبایش گرفتم و گفتم — که ای سمن بر شمشاد قد گل رخسار

مرا در آتش هجران مفکن و مشکن — به عیش و شادی امشب یکی بسر آر

که من به طالع سعد تو صبحدم فردا — روم به در که سلطان آسمان مقدار

بطعنه گفت که دربان و حاجب درگاه — کجا دهند ترا در بساط سلطان بار

بگفتم آن همه آسان و سهل دان چون هست — پناه و ملجأ من صاحب نکوکردار

مه سپهر بزرگی که بهر مجلس او — شب است غالیه سای و مه است مجمره دار

سپهر مجد و جلالت که هست وقت سخا — بنزد همت او همچو خاک گوهر خوار

محیط جود و سخی دو وفاق با شجعان — که آسمان کرم را ز فلک اوست مدار

اساس فضل و کرم را بنان او بانی — بنای بذل و عطا را امان او معمار

مطیع خدمت او هرکه از وضیع و شریف — رهین منت او هرکه از صغار و کبار

دلش گاه سخن عزت دبیر سپهر　　کفش بوقت سخا رشک ابر گوهربار

مسیر خامه او گر بسبب نکردیدی　　کجا گرفتی بر جای خویش ملک قرار

سپاه هشته آخر زمان کجا خفتی　　اگر نه فارس تدبیر او بدی بیدار

به تیغ برق شکافد سحاب نازک کوه　　که در زمان وی از جود محو بی نام وقار

بلفظ رعد قضا بانگ میزند بر ابر　　که جود خاصه دست وی است هرزه مبار

غبار درگه او را همی همه بکشیند　　بجای کحل ز روی شرف اولو الابصار

زهی جبین مبین تو مشرق آمال　　زهی ضمیر منیر تو مخزن اسرار

زهی رسیده بجایی که خواجه گردون　　کند به بندگیت لحظه لحظه استغفار

جهان بفضل تو از کائنات پیروز است　　اگر غلام تو گردد فلک شگفت مدار

ز رشک نعل سمند تو ماه نو بر چرخ　　چنانکه می‌بینید همی ضعیف و نزار

بعهد جود تو مستغنم شدند یکسر خلق　　ز بیم تا بخوان از ضعف رنجبار

به پیشگاه تو در حرم ماه غاشیه کش　　ببارگاه تو بر جنان مشغله دار

[illegible]

نه آسمان را از طوق خدمت تو گزیر / نه اختران را از آستانهٔ تو گذار

ز جام جود تو گر قطره‌ای فتد بر زمین / زمین شود ز ره بیشی آسمان کردار

زبان خامه ترا مدح اگر کند تحریر / مدام مدح تو گوید که ای همیشه زنهار

سجادهٔ دولت گیتی ترا چو فخر که هست / سکان کوی ترا زین بساط عار آید

حساب پیک ترا در ترتیب دیوان است / شرافت خود و اسلاف امجد احرار

نظام کار جهان در کف کفایت تست / مبین مکن ز چه رو سوی من نظر یکبار

یکی سخن که تو گویی به مجلس سلطان / شود کشاده هزاران گره مرا از کار

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم / که نیست غیر تو درین شهر کس مرا غمخوار

غریق لجهٔ غم بیش ازین مرا مپسند / به تیر رنج و الم زین فزون مرا مگذار

نگر ز نشئهٔ لطف تو رونق دل من / ز چار موجهٔ دریای غم رهد یکبار

کنون دو هفته گذشته است که من از زاد دور / بصد هزار امید آمدم درین دربار

درین دو هفته نپرسید هیچ کس از من / که کیستی و درین شهر که داری کار

ز خاص و عام ندیدم کسی که فرق کند — میان زیرک و نادان و خشت و دینار

ولی ترا چو ندیدم سپاس آوردم — حدیث خضر و سبوی حکایت گل و خار

همیشه تا چمن چرخ لاجوردی رنگ — مزین است بگلهای ثابت و سیار

ریاض بخت تو از لطف ایزد متعال — شکفته باد چو گلها از نسیم بهار

بفرخی و بزرگی و خرمی بادی
رفاه و دولت و اقبال و بخت برخوردار

ای کلک ترا کرسی منظر مسند شاهی — در دایره خط تو حیرت مه و ماهی

از خط تو پیداست همه آثار صنایع — بر فلک اینک دهد از چرخ گواهی

ور دعوی یکتائی کلک تو ورق — در کلک تو پنهان همه اسرار الهی

آن مقله و محبره و صفحه و خامه است — سحر و چه [illegible] هره یوسف چاهی

از سابق و لاحق کس اگر مثل تو جوید — در مذهب دانش تو از خیل مناهی

جز هاشمی و هاشم از افراد بشر نیست — نام از لب او لب از نام مباهی

ابجرزه

از عزت کلک تو بر ایوان فلک است — گردیده چو سودازده کان مخطی و سیاهی

دیری است که در مدح تو گفته‌اند بزرگان — کای بر سر کتب ز منقبت شاهی

در سلسله وصف خطت پا چو نهادم — دل گفت که این سلسله را نیست تناهی

این سلسله را اهل خرد خط نشمارند — بل آب حیاتیست مرکب به سیاهی

کلک تو کند مدح تو خود که برآید — جز کلک تو از عهده مدح تو کماهی

در تحت فلک نیست نظیر تو و در فوق — تیر است وجود او گشته ز شرم تو تباهی

ای بر خط فرمان تو بنهاده قلم سر — هر حکم که فرمائی و هر گونه که خواهی

جز وصف خطت خامه درین نظم نزد دم — از هیچ صفت منهی و ناهی و جاهی

آری چو قلم ماهی دریای خط آمد — در بحر جز از بحر نگوید لب ماهی

تا نشو و نما لازم اسباب کمالست — با ذات تعالی که فزائی و نکاهی

از ابر بقا گلشن عمر تو مخضر

از بحر فنا کشتی خصم تو تباهی

ای رای تو در نظم جهان ثابت و صایب — ز مهر فلک شعشعه رای تو غالب

فرزند فلک قدر و سلیل شه آفاق — کز قدر تو در مرتبه اش فوق مراتب

مستوفی دیوان ملک زاده اعظم — در منصب و در مرتبه محمود عواقب

بر بنده گر نعمت احسان تو شامل — بر پیر و جوان خدمت درگاه تو واجب

ای خطبه اوصاف تو بر مشتری چرخ — بر منبر نه پایه گردون شده حاجب

ماه نو دستش کوکب پروین فلک سیر — آرد سوی اصطبل تو از کهر مراکب

تمکین و وقار تو نهد گر به فلک پای — آفاق در آید به گردش چو کواکب

ور بر کره خاک زند بانگ سکونت — هرگز نشود مهر فلک طالع و غارب

خدام ترا هر شب سند از مه ادیم — اصحاب ترا چرخ شمارد ز صواحب

از جاه تو پر طنطنه آفاق اماکن — وز قدر تو پر دبدبه اطراف و جوانب

در عهده یک روزه عطای تو بماند — در دفتر جود تو شود از سر محاسب

قدر تو سرایی است که بر سقف رفیعش — خود را نشمارند مه و خور ز عناکب

گر شحنهٔ نعوت کند بر فلک سنان   از چنگ زدن زهره شود دم زن از تب

از اوصاف تو عشری نتوانند نوشتن   گردند اگر خلق جهان یکسره کاتب

تا خنگ فلک رست شه مسند فرهنگ   در ساحت میدان جهان فارس و راکب

بر مسند اقبال ترا باد رکوبی   کاجرام فلک را شمری زمواکب

این قطعه که مرتبت ارا و لمعه نورست

هست از پی شکرانه تشعیر مواجب

ای ز رای تو جهان یافته رونق دیگر   آستان تو همه خلق جهان را مفخر

بغایت شده زان نام بلند تو بلند   که عنایات خدا راست وجودت مظهر

ای ز مخدوم تو دنیا چه منشور قضا   مدح توقیع تو سر دفتر دیوان قدر   مخدوم

نعل شبرنگ تو مر گردون را دُر تاج   خاک درگاه تو مر دیده را کحل بصر

پایه قدر ترا تارک کیوان حامل   مطبخ جود ترا مجمر فلک خاکستر

سایه لطف اگر بر مه بی نور فتد   بی نیاز از رخ خورشید شود تا محشر

بوی خلق تو اگر باد برساند بچمن … پر گل سرخ شود باغ بماه آذر

هر دو مه یکسره از رشک تو گوئی چو چرخ … اندر آتش فکند خامه خود با دفتر

هست حزم تو بنیکوئی حصاری محکم … که ز زرزمین در افلاک بود محکم‌تر

چون مه بدر شود چهره بختش روشن … هر که این آینه قمری سوی وی از نظر

کرد داور درگه شاهان جهان مستغنی … نیکبختی که کند درگه لطف تو مقر

من که باشم که بمدح تو رسم ابیات … کی رسد ذره ناچیز بچرخ اخضر

خطبه مدح ترا هست سزاوار زبان … که بود مشتری چرخ خطیب و منبر

رفعت کوکب جاه تو گردد معلوم … ور چه سر زند سطرلاب ز مهر انور

آنچه در پیش ضمیر تو بود تیره و تار … جام اسکندری و آینه اسکندر

شکر احسان تو بیرون بود از حد بیان … کی بجا آید از بینش کلک هنر

گرچه چشم تو در بار گرامی شد پیر … از لطف تو بفزود در آن بار دگر

این سطرلاب گرانمایه که بکف سنادی … صنعت عبد الائمه است در اقلیم

هم بگو شکل و خوش اندازه بگردار سپهر   هم سبک وزن و گرانمایه بسان گوهر
داله از قاعده دایره بالش پرگار   خجل از راستی قاعده بالش مسطر
نقشهای فلکی از صفحاتش پیدا   رازهای ملکی در حرکاتش مضمر
ام او گشته مبرا ز فلک آبستن   آنچه خواهند برآید چه ز خیر و ز شر
عنکبوتش ز رخ و از پس آن صفحه چنانکه   از پس چهرهٔ ماه زحی کرده نظر
حلقهٔ منطقه اش بر وسط چرخ (در بروج)   به نشان دادن اجزای فلک بسته کمر
        راصد هند و در انجم نگران از منظر

دیده بانان بشرط باشش سوی چرخ بلند   چشم بگشاده شب و روز بسان [illegible]
با عملهای فلک گر عملش را سنجند   هیچ وقتی سر مویی نکند زیر و زبر
استخراج عمل چرخ رود دوش بدوش   کاتبند اگر داده تو گویی سپهر اخضر
اوستادان جهان گر همگی جمع شوند   نتوانند که سازند نظیرش دیگر
تا ز دمسازی ایام بهاران هر سال   پر شود دامن باغ از گل سرخ و عبهر

گلشن ذات تو از صرصر بادی دهر
باد اندر کنف لطف خدای اکبر

کشته ... ان را

تا چند پی رم نکرده آهوان را — در پای سگ هوای ملک جان را

رو ای بره آر و دان غنیمت — همراهی کرد کاروان را

در راه دیار دوست زنهار — سرمایه سود دان زیان را

هر جنس شود سعادت اندوز — بگذار ردا و طیلسان را

ای فارس عرصهٔ سعادت — بیهوده رها مکن عنان را

تیری بر قلب دشمنان زن — زان پیش که بشکنی کمان را

ای بلبل شاخ سدره چند — طیر آنکه نشیمن این مکان را

درهم شکن این کهن قفس را — بر اوج فلک نه آشیان را

ای بخرد هوشمند بشناس — از هم کرباس و پرنیان را

تا چند درین چهار بازار — آرائی هر زمان دکان را

برمیشتن

بیشتر زین سبب زر و سیم / می عرضه کنی متاع جان را

وانگه که متاع جان فروشند / بگشای ز جنس ناروان را

رو رو که درین معامله فرق / از خصم بخرده ضمان را

ای پادشه دیار معنی / شه ملک تو خاص دشمنان را

از چار طرف فرو گرفتند / خصمان این ملک بیکران را

غافل مشو از مفاسد ملک / کاین نبود رسم ملکبان را

هر گوشه روان کن از پی حزم / این ده جاسوس خورده دان را

وانگه بحیل عزم و همت / بر خصم کشاده کن عنان را

ور بینی خصم را شکوهی / زو تیره مکن دل و روان را

با صد امید حرز تن کن / گردای ضیا ده جهان را

فخر دوران عنایت الله / اسم مخدوم کامران را

آن مخدومی که فخر باشد / از مداحیش مدح خوان را

آن دریاکف که گاه بخشش — چون موی قلم کشد بنان را

یعنی که بکمترین گدایی

بخشد محصول بحر و کان را

ای مدح تو تاج سرزبان را — وی وصف تو زیب مر بنان را

در پیشگه حریم قدرت — نه قدر و نه حرمت اختران را

در بارگه رفیع جاهت — نه جاه و نه رفعت آسمان را

با رای تو آفتاب ماند — ماهی بخسوف در نهان را

نی کلک تو هست کلک مانند — جسمی ناچیز بی روان را

آنی که بهمت تو شمارد — یکسان با خاک فرقدان را

بر خاک رهت زدوی تعظیم — سایه برجیس طیلسان را

با همت بر فلک اگر کی بخشد — در راه طریقت امتحان را

شاید که کشی زدوش گردون — این خرقه سبز زرفشان را

والله

وانگاه کشیده از میانش   این رشته نغز کهکشان را

خود تو در دیده پرده معنی   زانگونه که نور مه کتان را

بذل تو شکست رونق فضل   چون بازوی یقین گمان را

با تو نکنم قیاس در جود   نه برمکیان نه دیگران را

زیرا که تو چو آفتابی   وانان مانند اختران را

هرسو نشود مثال خورشید   ور چه روشن کند جهان را

از آتش نکشد کمان رستم

هرچند نکو کشد کمان را

ای فرخی از رخت جهان را   در جود تو شرم ابر و کان را

گفتی که چرا ز شعر گفتن   در کام کشیده‌ای زبان را

با آن همه درد و غم که بر خویش   بیرون از حد بود بیان را

خود گو که چگونه شعر گویم   ای مدح تو فخر شاعران را

[illegible]

کو نی که سخن نکوتر آید　　در محنت و غم سخنوران را
دختر باید مرا قراری　　تا سوی قلم کشم بنان را
من گشته چنان ز عقرب پری　　کز من باشد جدا مکان را
دارد آرام خاطر من　　کز هست آرام آسمان را
مرغی است دلم چگونه مرغی　　مرغی که کند گم آشیان را
من کیستم از جهان برنجی　　بر داده سبب دخانه مان را
در بوته هجر خویش مونه　　بگداخته مغز استخوان را
ارزن سنج سفر نموده [illegible]　　از آتش و طاقت و توان را
سیماب بدست پیر مفلوج　　یعنی چون هست نام آن را
گردون ز مجر چنگ شهی　　بر بسته بکین من میان را
مریخ بقصد سینه من　　افراشته بر فلک سنان را
آخر نکیره نه پرسی از من　　هر چاره طعن دشمنان را

حاجی اسد

کای همه کرده ناشناسا — در دهر منفعت زیان را

تا چند برنج و غم درین شهر — بر هیچ ده بشمری زمانرا

بر روی تو آسمان بکر بست — دروازه شهر صفهانرا

تا کرده فلک ز رشته تا مست — مشوره گشت جهان را

محنت پس پشت باری خر — بر تاب سوی وطن عنان را

زین بعد بزیور دعایت — آرا [illegible] هدلسان را

چندانکه دهد بهار هر سال — از آب [illegible] طرف گلستان را

ازگلشن جاه و دولت دست — [illegible] مهرگان را

در باغ بقای تو مبادا

بگسیختن رود خزانرا

دوش کز دست قضای عمل سرمه و میل — داد از کحل سب چشم جهانرا تکمیل

شد فرو رنده درین کاخ هزاران محجر — گشت تابنده برین طاق هزاران قندیل

مجلسی دیدم دلکش تهی ز قال　　محفلی دیدم خرم بری از قیل

اهل مجلس همه خرم چه صغیر و چه کبیر　　خلق محفل همه محرم چه کثیر و چه قلیل

گاه آن گشته در ایوان فرح شاد و عزیز　　گاه این مانده به زندان ترح خوار و ذلیل

گر فتد صفحه زنگاری سود و بیم　　که شفق بود و نشانها ز همه بیت مثیل

درک آثار قمر کرده ز تنسیق تقویم　　حل اشکال فلک کرده ز حل تسهیل

داس مه سنبله زین مزرع زر دوده بسر　　کرده مریخ محارب به ترازو تحویل

زهره میخواست درین بزم ز ارباب نشاط　　مدحت خان فلک مرتبه شیخ اسمعیل

دور را جرعه کش جام حقیقت که گرفت

پیشه را غیر ز اخلاص خوشش بوده سبیل

ای فلک سوده به درگاه جلالت اکلیل　　وی ملک بسته ز جانس کمالت تکمیل

عرصه جاه تو چون دامن افلاک عریض　　شارع مدح تو چون رشته ایام طویل

کوه در نزد وقار تو سبک وزن خفیف　　ابر در جنب عطای تو دنی طبع و بخیل

ساغر لطف تو چون جام طرب مالامال — وادی قدر چون صحن فلک میلامیل

در همه اسپه ممالک همه ذکر تو مقیم — در قوانین ممالک همه سعی تو جمیل

ابر از تاب کفت چهره برآلوده بخجلت — چرخ از رشک درت خانه برانداخته به نیل

بر اثرهای فلک حکم ترا صد تقدیم — بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفضیل

چرخ افکنده بر بر سم اسبت اطلس — مهر بنهاده بروی پی خنگت اکلیل

مه بدوران تو در اصل نشود بی تعظیم — خور به درگاه تو ظاهر نشود بی تبجیل

شمع رای تو کند چشم خرد را روشن — خاکپای تو بود چشم سپهر را تکحیل

گر بلطف تو سخی دیگر مت را نگرستن — نه که چشم زبان قلمت را تعجیل

نه در آفاق فلک دیده بر مثل و نظیر — نه در اطراف خرد جسته بر شبه و عدیل

سرورا حال من از شرح بیان مستغنی است — چه کنم دیگر که دانی همه را با تفصیل

در پریشانی این بنده بمن دو صفت است — که غریب است و علیل است و غریم است معیل

گرچه در عالم افکار مرا نیست نظیر — ورچه در کشور احکام مرا نیست عدیل

[illegible]

چون کند نوک قلم صبح مرا صید توبیخ — چون دهد هجر کرد نظم مرا صید تعطیل
چه اثر در سفر راه ثوابت و نزول — چه گهر در صدف کنز معانی و تفصیل
حل مرکز برسد خاصه مرا چند کنم — فکر در مرکز دور خاصه و اوج و تعدیل
رجعت من ز دو رخانه چو باشد تهی — چند از رجعت و از خانه و عکس و تحویل
هیچ موسی نبرد از رنج مرا مستکر — باید از لطف تو این رنج را تبدیل
تا نپرسد فلک از منزل مفلوک نشان — تا بجوید قدرا مدد پی معقود دلیل
باد چون دست فلک پنجه حکم تو و دوست — باد در چنگ قدر حابسه بود دلیل

تن خصم تو ز فرمان اجل نرم چنانکه
که دهد معده کس بد و ساعت تحلیل

چو از گردش چرخ سلطان خاور — بزیر آید از تخت این سبز منظر
سپهدار ظلمت برافراخت رایت — کران تا کران کرد گیتی مسخر
ز تاب شفق چهره آل مغرب — چو روی عروسان ز سرخی شد احمر

۲۶ ز:

پی فتنه هر سو سواران انجم　　بمیدان گردون کشیدند لشکر

رخ ساده صبح چون چرخ مینا　　شد از ارتباط ثوابت مصور

هر پای مغرب فرو رفت ماهی　　ز اقصای مشرق برآمد دو پیکر

بیکسوی ناهید در چنگ بربط　　بیکدست بهرام در دست خنجر

نشستا بن بجره سیم بر گردون　　خرامان بهیبت دهم سعد اکبر

قمر همچو مخمور کان جام ذهب　　ز خیل همچو شاهنشهان تاج بر سر

بهر گوشه زین خیمه لاجوردی　　پدیدار گردید آیین دیگر

من آنشب غریبانه تنها بکنجی　　ز خرخشت بالین ز خرفاک بستر

پی دفع سرمای دی مستعد　　در آن پارهای جگر همچو اخگر

ز بس رنج و دلتنگی و محنت و غم　　گرفتم همی با فلک ماجرا در

بدو گفتم ای چرخ تا چند آخر　　مرا داشت خواهی چنین زرد و مضطر

هر آن مشغله کو نماند سراپا　　سراپاش گیری چو طاوس درزر

کسی کو بود ملبس از تیغ دینش بود از جفای تو بی بال بی پر

مرستی که گردد تراز از دم مردم منفعل محجّب مجدّب معقر

و یا در صف حشر و روز قیامت بنالم ز جورت همی پیش داور

من از درد دل با فلک در شکایت که ناگاه زد هاتفی حلقه بر در

که ای ناشناسان اوضاع گیتی فلک چیست کردی گله زو مکرر

دوای دل دردناک ار بجویی که صد چون فلک پرورش داده چاکر

پناه بزرگان اطراف عالم سر سروران خان فرخنده اختر

محمد تقی خان که ایوان جاهش گذشت است از طارم چرخ چنبر

بزرگی خواهیت بر دو عزیست نه زین مملکت بلکه از هفت کشور

سپهر آستانی که او را به گیتی پدید و ندیدست همتا و همسر

کف دُر فشانش به هنگام بخشش زند طعنه بر حاتم و معن و جعفر

بهاری است گر رشحه ابر جودش شود کشت امید لب تشنگان تر

بهرام

سپهری است کاندر بزرگی و رفعت   نبیند نگاه از سپهرت برتر

ایا سرفرازی که اوصاف ذاتت   نیاید بگفتن نگنجد بدفتر

تو آن آفتابی که چون مهر گردون   بود سایهٔ دولتت ذره‌پرور

من آن ذرهٔ بی‌وجود حقیرم   که محتاج باشد بخورشید انور

عجب نیست گر زیر تو مهر تابان   رخ تیره ذره گردد منور

چمنهای طرف گلستان گردون   بود تا مزین بگلهای اختر

بهار وجود تو در باغ گیتی   مبیناد آسیب از هیچ صرصر

همه ساله بادی باقبال و دولت

بر احباب مشفق بر اعدا مظفر

جورگستر فلکان این چه عنا و چه جفاست   که ترا عادت دیرین شده با اهل دلان است

از تو دایم جگر اهل سخن در آتش   وز تو دایم مژه اهل خرد چون باران است

چشم بگشای و بدین کلک خلایق شناس   وانگهی در حق هر یک بکن انجیر رواست

هیچ دانی که کیم من منم آنکس کامروز   در اقالیم سخن خامه من حکم رواست

از فوائد اکابر سخنم باج ستان   در ولایات معانی قلمم قلعه گشاست

پیش اندیشه من مشعله مهر منیر   همچو شمعی است که در رهگذر باد صباست

پشت جادوسخنان بشکند از خامه من   راست پرسی قلم اندر کف من اژدرهاست

این همه دانی و از غایت بی آزرمی   هیچ پیدا نشود در حرکاتت که کجاست

می نپرسی که کنم از تو شکایت ناگاه   با بزرگی که بر بخشش چو تو کمتر ز سهاست

آن جسیم قدر فلک پایه نعمان گهر   افسر حشمت او برتر از اکلیل سماست

آنکه در محفل آفاق بپای شجری   کش ز ابر کف بخشش او نشود کاست

از ره راستی این قطعه مدحش خواند

پرده خشک کند زهره چو گردون زاست

ای بزرگی که جهان را ز تو صد گونه نواست   دل تو بحر محیط است کف ابر سخاست

کمی اوزان

پیش ایوان جلال تو بر سر خدام   آسمان با همه اوج عظمت پشت دوتاست

کوه از حلم تو در زلزله مانند زمین   ابر از جود تو در ولوله همچون دریاست

کفهٔ عدل تو چون سیر فلک بیکم و بیش   مشعل رای تو چون شعلهٔ خور ملک آراست

مسند جاه ترا از سر تعظیم و ادب   بر سر تخت زحل گر بنهند چرخ بجاست

ماه بر کوکبه قدر تو بر دیده مثال   راست همچون زر قلبست که در قلب ثریاست

شام از فرخی روی تو روشن چو صباح   صبح با روشنی رای تو مظلم چو مساست

صاحبا از تو لا سخنی خواهم گفت   تا نگوئی که فلان بیهده گو هرزه دراست

بنده با آنکه در اطراف خراسان و عراق   به ثناگستری و مدح تو انگشت نماست

در هوای تو کنون مدتکی بگذشت   که ز ناکامی ایام بکام اعداست

اندرین مدت یکبار نپرسیدی هیچ   که فلان کو که به پیرامن ما ناپیداست

او درین شهر غریبست کسیش نیست که   باز جوید که خیالش بچه سان او کجاست

تو خود انصاف بده کانچه رود در حق من   هست در شرع کرم جایز از چون تو رواست

[illegible]

تا برین صفحه مبسوط در افتاده و بسن — خبر از صحت و سقم و اثر از خفض و علاست

باد همواره وجود تو بری از غم و درد — باد پیوسته جلال (تو بیرون) از کم و کاست

دشمنت را مرضی باد که تقراط سپهر — گوید این خسته شریان شده را مرگ دواست

سوی او سیل بلا موج زنان از پی و پیش — بر سرش خیل خطا حمله کنان از چپ و راست

می نوش که موسم بهار است — گل بر سر سبزه شهریار است

روی چمن از طراوت ابر — خرم چو خط رخ نگار است

از خرمی سبزه دامن کوه — دلکش چو کنار جویبار است

از کثرت لاله های خودروی — رخشنده چو طرف کوهسار است

گل با همه حسن و دلربایی — در کشور باغ تاجدار است

در حضرت او زبان سوسن — از هر طرفی سخن گذار است

در خدمتش از پی سواری — باد سحری جنیبه دار است

[illegible]

منشور بزرگ پرده داری   در درگه او بنام خاص است

تشریف رسای نغمه سازی   اندر بر عندلیب زار است

نرگس بمیان بزم ساقی است   زان روی همیشه در خمار است

از درهم برگهای شکوفه   هامون بر برش نثار است

دانی چه سبب شده است کامروز   آرایش باغ بی نگار است

آراستگی کند که خار را   امروز بسوی او گذار است

وین جمله درم فشانی او   در مقدم خان کامکار است

خورشید دوم علیقلی خان   کز مهر صفت آفتاب وار است

انجم حشمی که در رکابش   انجم شمر رسم سوار است   زانجم حشم و شهب سوار است

کیوان حشمی که جرم کیوان   بر درگه او یتاق دار است

ایوان جلال و حشمتش را   از همسری سپهر عار است

در عزت آستان او چرخ   از چشم ستاره اشکبار است

خاک در او ز روی عزت — اکلیل ملوک نامدار است

چون کرد ستم ز سطوت او — مستور ز چشم روزگار است

چون مهر حسب ز رفعت او — در روی زمانه آشکار است

ای آنکه کف تو روز بخشش — همتای سحاب نوبهار است

نی نی غلطم که ابر نیسان — در پیش کف تو شرمسار است

چون عزم کرم کنی کفت را — با ابر گهرفشان چه کار است

در جنب وقار حشمت تو — البرز چو کاه بی‌قرار است

در پیش غبار مقدم تو — اکسیر زبون و کم عیار است

از طول سخن ملال خیزد — زین پس به دعایم اختصار است

تا دور سپهر را ثبات است — تا مرکز خاک را قرار است

از ذات تو باد هر بدی دور

کاین مظهر لطف کردگار است

تم

۱۹۱۱

چو شب برزد از ظل ارضی نشانی — درآمد جمع شد انجم ز هر کرانی

درفش درخشان خورشید تابان — نهان شد چو برقی بزیر دخانی

مرا از کوه برزد غم مهوشی — که معمور کرد از او مهربانی

فلک از نجوم و چو یار مجسم — گهر ریخت بر نطع پیروزه سانی

وآن چرخ لاجوردی طبق بر — هر غم کشید از پی میهمانی

من از فرط حیرت در او ضایع کردوان — بجز در هوس رفتمی هر زمانی

که ناگه درآمد ز در دلستانم — بقد تازه سروی برخ گلستانی

بتی مهوشی سرکشی گلعذاری — نگاری پریچهره مهربانی

ز جا جستم و در سر ره دویدم — چو خورشید را ذره‌ای ناتوانی

بصد مهر بگشاد آغوش و آنگه — در آمیخت با من چو جسم و جانی

بگفتا که ای آن چو سنی و در چه کاری — درین غربت و غیبت بی زبانی

بگفتم خوش و خرمم زانکه نبود — در اقلیم عزلت چو من کامرانی

به گنج سخن وقف کردم قصایدی — مبارک معانی دلم مرزبانی

شمارد که نظم است بر فلک را — نی خامه ام ناوکی در کمانی

فلک خوان قیصر و رد نهاد پیشم — برآورد ز قرص مه و مهر نانی

کنون جای شکر است و حمد است — که باشد مرا چون فلک میزبانی

ز غربت چه رنج و زیان دیده خواهم — که دارم چو درگاه صاحب مکانی

سمی امام دهم خان اعظم — که چرخ خمیده باشدش آستانی

زهی آنکه نازد قرانات گردون — بصد قران همچون تو صاحب قرانی

توان گفت آنی که چرخ معلق — بود قصر و جای تو را نردبانی

نه دریای جود تو دارد کناری — نه اقلیم جاه تو دارد کرانی

بود کشتی همتت را ز عرشی — زمین لشکری آسمان بادبانی

ز عدلت کبوتر بدان شد فراغی — که سازد به چنگال باز آشیانی

چرا ایوان جاهت که دیده است هرگز — که گنجد همی در زمین آسمانی

۱۷۱ [illegible]

الا تا که باشد بهار و خزان را — رقمها چو خورشید و رخشانی

گلستان جاه تو سرسبز بادا — ببیناد در سبب کیستی خزانی

ای ز رفعت زده بر زبر گردون خرگاه — خلق را سایه جاه تو ز آفات پناه

پیش عزم تو گران چیست سبک چون که کوه — نزد حلم تو سبک کوه گران سنگ چو کاه

روشن از شعشعه مشعل جاهت ابصار — خرم از زمزمه قصه مدحت افواه

کرده تقبیل بساط تو خواقین بعیان — رشک خاشاک سرای تو خواقین کلاه

فلک جاه تو فارغ ز عروج امثال — منزل قدر تو بیرون ز وصول اشباه

ابر و دریا را با آن همه بذل و بخشش — فلک برشده از رشک کفت با اکراه

گر بخواهد که دهد بوسه بخاک در تو — عمر خصم تو خود آید بسر راه ز گناه

کف جود تو چو آید بسر کوی نیاز — پس چو پیران ز چه گشته فلک زرد دوتاه

نام نیکو شود از مدح چه صاحب شأن — روز روشن شود از مهر چه صاحب اکرا

لیک اخلاق تو از مدح و ثنا مستغنیست   باغ جنت چه کند منت از بهار و گیاه

سرورا از پی تشریف قدومت یکچند   بنده گوشش بر آواز بود چشم به راه

هست یک هفته کنون بیش که هر روز دو بار   می رسانند به من مژده ز خواص درگاه

که بیا کامده سالاری و نه پای برون   چشم بر راه همی دار و بسی شامگاه

که مکان تو زمین قدم شاه جهان   شود امروز بر رفعت چو سراپرده ماه

من همه روزه درین فکر چه سود از زدگان   جان و دل بر در تو پر از زمزمه واشوقاه

گاه ازین مژده بر ایوان زحل کرده مقام   گاه ازین فخر بر اکلیل فلک سوده کلاه

گه اشارت کندم از بس که ز غایت طول   سالک صحبت آن وعده برون رفت از راه

گه بشارت دهدم هند که برد عذر خویش   هم درین روز وفا میکند شاهنشاه

جان درین بند فرو مانده چو یونس در حوت   دل درین فکر فرو رفته چو یوسف در چاه

پای عزمم شده در راه مقاصد اعرج   دست سعیم شده از شاخ مطالب کوتاه

تو خود از فکر من و دیدن من بس فارغ   ابر را خود چه غم از خشکی و تری گیاه

از تو فن

این تغافل که رود در حق هر بنده ز تو — که ز از فرط جلالت نپذیرد یاری شاه
هست از سستی بخت من و جرم بخت — چیست لا حول و لا قوة الا بالله
تا بود ذکر شب و روز چو موقوف دو وقت — تا بود وصف مه و مهر چو متکی دو گاه
روی اقبال تو چون مهر فلک باد منیر — روز اعدای تو چون ظل زمین باد سیاه
ای جهان فضل را آورده در زیر نگین — داغ حکمت توسن افلاک را نقش جبین
سده قدر تو اهل فضل را حصن مآب — دامن جاه تو دست چرخ را حبل متین
مستعد از نفحه خلقت دم روح القدس — مستعار از نشر کلکت پر روح الامین
گردن گردنکشان طوق جلالت را رهی — دامن دامن‌کشان بار نوالت را رهین
شمه از آتش عزت شتاب اندر سپهر — حلقه از لشکر حلمت قرار اندر زمین
ذاکر مدح و ثنایت هر که از خورد و بزرگ — شاکر لطف و عطایت هر چه از غث و سمین
عزمت اندر روی یأجوج فتن سد سپهر — حزمت اندر پیش آشوب زمن حصن حصین
منقبض از روی رایت پرتو ماه منیر — مرتعش از بیم قهرت پیکر چرخ برین

خامهٔ سیماب رحمت ریزت اندر کاغذی		ماهی از محنت فکرت اندازی زرین

حل کند جرم زحل مهر درخشنده‌ش همه وقت		چون تو داری در انامل خامهٔ زرین

خط مشکین تو کان در نخجیر فکرت		چو بر جیب رخوان سنبل عنبرین

آنکه آب دیده رفت از صفحهٔ حسن بد		گو برای از فلک و بنگر سپهر کلک آتشین

وانکه نی بیدار نی گلگاش گردد بی‌نشان		گو بیا از خواب گران گو چشم بگشا و ببین

هر هزار دو صد فتحی دیده در انگشت سروش		کاتبان فرش سپهر از خود ... ببین

برکشیدن خطی دیده‌ام خوش رنگ کو		چون شکوفه گل‌فشان در ...

گو بیا کلک دبیر آسمان آمیخته است		از بیاض صبح بر روی شفق خطی ببین

واله از مشکل حروفش عقل حیران دم		عاجز از طرح نقوشش وهم نقاشان ببین

نشود فرمود نقش از قصایدش شهود		نشود شکوه زنگش ار نقاد دل ببین

وهم پرسید از خرد کین ...		در میان حوض کوثر قطره از خورشید ببین

تا بدیدم آن نگین صد بار گفتم هر زمان		هر چه زان کلک و چنین خط صد هزار آفرین

... دیوان

دانی ای دانا دل نامش که کرد این خط نقش / گر نه بستی کار کلک او به یاسمین

این نه خط بل نقش پروین است بر ماه سپهر / این نه خط بل عکس پروین است بر ماه معین

اختری چند است باهم کرده در برجی قران / گوهری چند است باهم گشته در درجی قرین

با دو صد حسرت بپرسیدم از او کین خط کیست / کین عقیق کم بها زو گشته یاقوت ثمین

گفت خط آفتاب آسمان علم و فضل / کآفتاب از آسمان بر درگهش ساید جبین

میرزای فاضل کامل علی عسکر که هست / خرمن فضل و کمالش را عطارد خوشه چین

گر به پایه دولت شاگردیش دور فلک / پایه او بگذرد از اوج چرخ هفتمین

با خرد گفتم که چون شد کز گویم مدحتی / تا گر بخشد مرا از لطف مثل آن نگین

بانگ بر من زد خرد کای ابله نادان خموش / کآنچنان گوهر نبخشد کس بنظمی اینچنین

گفتم آری راست است این لیک از کلک او / صد هزاران در فشاند هر زمان از آستین

گفت ای بی شرم تو دی کسب کردی ادب / باش تا بسپاست دهد ممدوح در برد نیز این

سخت طامعی تو که اندر این مدیح جمع / برده صد ره گرو از هر گدای ره نشین

چون طمع این صنعت بشنید ز خرد جهال — سر برون آورد و دندانها نمایند سپس

الغرض چون دشمنان دریکدگر آویختند — هر دو از دل پر ز خشم هر دو از سر پر ز کین

که خرد مشغول زنجیر طمع بگشای آن — که طمع مشغول زدی خرد در بند این

من کشیده گوش و دل بر این و آن این دو تن — بر شکنجه جود تو تا که سر بر آورد از کمین

با خرد گفتا که بس کن هر دو را من ضامنم — این سخن تا گفت شد دست خرد را بستن

تا کشد از بهر دفع شبهه بر لوح گمان — خط بطلان در مقام علم خطاط یقین

باد باطل از بقای تو گمان بد سگال — همچنان کاشد ببرهان کفر از ارکان دین

دشمنت را زین دو یک بهرست خواه پست و بلند

یا فراز دار منزل باد یا زیر زمین

زهی مجلس جاه تو آسمان ساعت — بی لقای تو بمرور ابجهان ساعت

ز دست جود تو تا بوده شکر ایام — که از گذشتن ایام دور زمان ساعت

بی قبول تو خود را سخای حظ دایم — دهد طراز چو خوبان دستان ساعت

ترا هرچه

ترا هر آنچه ز آمال بگذرد بضمیر　　قضا ز قوه بفعل آورد همان ساعت

شود ز خشم تو خورشید بر فلک پنهان　　چو ذره زو چه پرستی همی نهان ساعت

چنان ز عدل تو شد مستوی اساس جهان　　که کسب تسویه شاید کند از آن ساعت

نهنگ تیغ تو شد پاسبان عرصه ملک　　چو بر ولایت آفاق پاسبان ساعت

به بزمگاه جهان خوان ز رزق سفره توست　　چنانکه محفل ایام راست خوان ساعت

کند ضمیر تو پیدا ز سینه راز کسان　　چنانکه راز دقایق کند عیان ساعت

مگر ز لطف تو یک شمه گشته شامل او　　که کرد خویش روان کرده بی روان ساعت

عدوی جاه تو آخر زند سر به زمین　　چو بر زمین فتد از دست ناگهان ساعت

اگرچه حشمت تو لافی ز خود زند پیدا　　که از دقیقه گذرد دقیقه دان ساعت

در آسمان برسد گرچه کرده در خود جمع　　شمایل فلک و عقرب روان ساعت

هم از نخست خدای یگانه کرد ایجاد　　ز بهر زینت بزم خدایگان ساعت

روان دوان ز فلک آورد به ایران روی　　به شوق بزم تو رقاص و شادمان ساعت

سپهر مرتبتا آنکه مفتخر شمرد　　ز فخر خواندن مدح تو مدح خوان ساعد

مرا زبان و قلم گرچه مدح گو گشت　　چنانکه با دو زبان گشته ترزبان ساعد

تو خود شناسی مقصود چیست ادرا　　ازان قصیده که باشد ردیف آن ساعد

نمی‌شناختن وقت مدح گویی تو　　شود ضرور بجز ساعد و زبان ساعد

بساعتی نتوان گفت پنج بیت اما　　به پنج بیت اثر کرد چون توان ساعد

دلی سخای تو هست چنانکه می‌بخشد　　اگر بود مثل ماه آسمان ساعد

اگر عطا کنیم ساعتی ز روی کرم　　هزار کار برآید مرا بدان ساعد

دعای ذات شریف تو در میان آرم　　چو آورم بزنی کار در میان ساعد

شد آن قصیده رسا و فرنگ دبیرش　　ز سیم سلسله بسته اندر آن ساعد

اگرچه بگذرد از کاف و دال لیکن من　　بکاف و ظا برسانم با متحان ساعد

همیشه تا که درین عرصه فلک پوید　　بود ملازم فرمان کن فکان ساعد

به تیغ خصم ترا باد الف پیکر　　چو از خطوط دقایق نشان ساعد

مدام باد ز آرام بر کران تن او

چنانکه هست ز آرام برکران عدو

مرغ دلم شد از غم هجران شکسته بال ای مرغ رشک‌کشته بی بال و پر بنال

سنگش به رنج هجر مرا کرده آنچنان کاکنون علاج آن نتوانم به شصت سال

دارم دل کفیده و صدپاره چون انار دارم تنی شکسته و فرسوده چون خلال

نقاش اگر کشیدی تصویرش از رو تست کو بنگرد مرا و تنم را کشد مثال

ترسیده غوزه تن من گشت پای کوب شکفته غنچه دل من گشت پایمال

این غم که بر دلم مسکین نهاده چرخ ریزان شود اگر بنهد بر سر جبال جبال ط

افتاده زورق تنم و مهره دلم در چار موجه غم و در شد زلال

در مذهب سپهر نداند که خون من بر روز کار سرکش تو آن چاره شد حلال

گر قامتم چو دال شد از غم عجب مدار کز هولهای هجر الف میشود چو دال

هجر تست هجر آنکه کند کوه را چو کاه دوری است دوری آنکه کند شیر را چو نال

دانی کدام صحبه مرا کرده بیقرار هجران دستبوس خان فلک خصال
مهر سپهر کوکبه کورا سکونی نیفزون از منزل زوال
ای منبع فضایل صوری و معنوی آن مظهر مکارم یزدان ذوالجلال
ای ابر موهبت که کفش در مقام جود ابر بهار را دهد آزرم در انفعال
ای آفتاب قدر که در اوج وصف تو خفاش وار می‌پرد طایر خیال
از جنبه جلال تو گوید سپهر قدر از طالع بلند تو گیرد ستاره فال
از فیض شکوفه بروید ز شاخ خشک بوئی اگر بباغ رضاعت برد شمال
در مجلسی که دست تو جام کرم دهد باشد مقام مرکبیان در صف نعال
طبع روان ز یاد درت یابد ابتهاج چشم خرد ز خاک رهت ساید اکتحال
آنم که خواستم که مشاطه قلم زینت دهم عروس سخن را بخط و خال
گفتم بدل که شرح کنم قصه فراق دل در جواب گفت زهی فکر بی خیال
شرح فراق حضرت ابن زعیم جعفر امواج بحر قلزم و این کوزه سفال

لعل له

گفتم که از مستی شمه بیان گفتا که این صحیفه کجا دارد احتمال

بگذر از این دو شرح که گردد درین مبحث راوی زخامه بجز و حی نطق لال

من لاجرم بذکر دعا کردم اختصار زیرا کزان گریز نبودم بهیچ حال

چندانکه ماه و مهر برین چرخ کبود گردان و سایرند شب و روز و ماه و سال

ماه جلالت تو بیرون باد از خسوف

خورشید دولت تو بیرون باد از زوال

شد محو نقش عافیت از لوح روزگار نامی ز دلخوشی بجهان مانده یادگار

فرسوده گشت مرکب آمال کام بگسسته گشت تا در امید را مهار

هر سو نظر کنی همه فتنه است و قال و قیل هر جا گذر کنی همه کینه است و گیر و دار

جز بر جفا و جور نه اجرام را سپهر جز بر عنا و کینه نه افلاک را مدار

دستور محو گشت و وفا گشت ناپدید آیین ظلم و رسم ستم گشت آشکار

آفات جمله روی زمین را فرو گرفت جز حصن لطف صاحب خورشید اشتهار

بحر کرم سپهر وفا کان مردمی — ابر عطا محیط سخا فخر روزگار

آن سروری که وقت سخا دست کرم — دریا و کان معدن دُر نزد او دست خوار

وان نور سپهر بزرگی که لطف او — عام است و رسید زمین آفتاب وار

از رشک بخشش کف او ابر بهمنی — با ناله‌های رعد کند گریه‌های زار

آرای روشنش شده معمار کاخ ملک — ارکان او شده است چو رویین دژ استوار

با کلک او کشیده زبان منشی سپهر — بر هم نهاده دفتر و بنهاده در کنار

ناهید هر سحر که در بزم اختران

خواند به بانگ چنگ مر این نظم آبدار

ای مجلس جلال تو را چرخ پرده‌دار — وی سفره عطای تو را معن ریزه‌خوار

آنجا که ابر لطف تو گردد گهرفشان — دامان دهر پر شود از دُرّ آبدار

وانجا که سر ز حزم تو باشد خصم زن — بر اختران چرخ بود بسته رهگذار

آیینه‌ایست رای تو کاندر میان — هر صورتی که هست در او بین روزگار

بهار

چون نیست امن تو در بزم مملکت — دی شد ز نیش قطره آن فتنه در خمار

ز امتثال امر تو خاشاک را گریز — نز نقش دست تو اجرام زنگبار

گر رشته همت ز وصال عروس دهر — با آنکه از پی تو دوان مست یار

سیر فلک ز کلک و بیان تو مشغل — کو دیگران ز خشم و وقار تو سر شمار

گر بر خزان ز لطف تو گیتی گذرد — سبزه دگر بر تربت باغ خوبی بهار

خورشید نوربخش در آیینه سپهر — عکسی بود ز نور ضمیر تو مستعار

گنجینه پر بود کار جهان بخت بی نفاق — در دست رفته خلق جهان بر تمام کار

شد وقت آنکه عدل تو اکنون برون کند — آشفتگی ز طره خوبان گلعذار

ای جسته از مقام تو چرخ برین محل — وی رفته ز آستان تو سعد فلک عذار

دانی کیم من آنکه به مدح تو مکنیم — گوش مهابانیان همی در شاهوار

تاج نکرم تند اندر مدحیت — از رشته مدار مه و مهر پود و تار

آنم که نظم عطارد را روح بخش — آمد به زیر سایه کلکم به صد هزار

شعر مرا به نزد تو زیبا چنین و بهی | کاوند دو قصب گشته همچو گوشوار

مرآت خاطر تو چو جام جهان نماست | کارا در همه چیز در او دست آشکار

ای نزد اوج قدر تو افلاک خاک روب | ای پیش خاک راه تو اکسیر کم عیار

امروز کاسب دولت در زیر زین توست | شاید که سبد نیز شود بر جری سوار

در مذهب جلال تو تا شد روا که کن | امسال محال کند از تو کم که سال پار

چندانکه باغ چرخ ز گلهای اختران | هر شب شود شکفته چو گلزار نوبهار

شاداب باد گلشن عز و جلال تو | از ابر مکرمت بفضل فیض بیده کار

بادا حسود جاه و جلال تو در جهان | پرخون دل و دیده تن از تیغ خون بار

تا چهره ز غصه گیتی چو کاه زرد

با پیکری ز محنت دوران خوی زرد

آسمان پیوسته دارد اهل دل را در عذاب | همدمی کو تا ز روی دل براندازد نقاب

ای دریغ روزگاری شد که ساز دستان | از پر طاووس رنگین آشیان بحر عذاب

ترکی در

هر که او را دل ز نیشش چون صدف پر در بود   خاطر او باشد همچو … از شادی چون حباب   خاطرش —

وانکه هر چیز از دل آمد بر زبانش بگذرد   در میان شاهد مقصود و او نبود حجاب

بر مراد وصل دل هفت ده ماهی چنگ چرخ   ننهاده راکب خورشید پا اندر رکاب

آنچنان خونین دلم کاندر سر کف خضاب   کرده از خون دل من کف نگاران خضاب

باغ هستی را خزان غارت نمود ورنه تیشه   در مشام من شمیم راحتی از هیچ باب

حال من نطقی نباید نطق حال نمود گفتمش   عرضه دارم بر جناب خاقان مستطاب

گوهر درج جلالت صاحب عالمیان   اختر برج ایالت مرد والاجناب

خان دریا مکرمت عبد العلی خان آنکه هست   پیش بحر جود او دریای اعظم چون سراب

آنکه حلم او نهد بر کوه لنگر از وقار   وانکه عزم او کند در باد مستی از شتاب

بر بساط سرفرازی رای او حساب دانش   بر سریر کامکاری حکم او مالک رقاب

ای فلک قدری که درگاه رفیعت را ز خشت   همچون کعبه خیر المرجع و حسن المآب

شرح حال خویش خواهم گویم و ترسم از آنکه   کاتش دل خامه را با صفحه سوزد التهاب

معتمد چند از حسد بستند بر من تهمتی ‏ ‏ ‏ وان غرض شد مشتبه بر رای قاآنی کامیاب

ماندم اندر بند حیف و بعد از این مشکلست ‏ ‏ ‏ زندگانی درمیان این گروه ناصواب

گر نه مخفی کند بودی این دعای تو وثق ‏ ‏ ‏ بت پرستم کرده ام حال قرین در خطاب

ور درین گفتار هستم چون صباح صادق خستم ‏ ‏ ‏ مشرکم زانکه آرد از پس صبح آفتاب

حاشش شد از شقاوتهای از جنب عزمش ‏ ‏ ‏ چون مبدل شد بقهر آن اختصاصهای بی حساب

از تفکر روز و شب خوش نیست در حجره‌ام ‏ ‏ ‏ کاین مصیبتها به بیداریست یا رب یا بخواب

از شماتتهای اعدا خوردن زهر حنظل ‏ ‏ ‏ پیش من صد ره گواراتر بود از شهد ناب

وآن گروه بی ادب در هر کجا کردند جمع ‏ ‏ ‏ میکنند از بی حفاظی ناژخوانی چون ذباب

تا ترا بینند زخدمت عالی محفل نشسته است ‏ ‏ ‏ ورد ایشان هست حرامی کی کنند ترک شراب

از شهاب از لشکر دیوان رهد نبود عجب ‏ ‏ ‏ این عجب کز لشکر شیطان زبون آمد شهاب

صاحبا فرخ خدایا سرفرازا سرورا ‏ ‏ ‏ ای دعای دولت ورد زبان شیخ و شاب

نخل قدر من چو کردید از سموم قهر خشک ‏ ‏ ‏ بعد ازین خواهی در آتش افکنش خواهی در آب

کرنابه

کشت امید مرا چون کرد دوران پایمال / چه بخندد برق بر روی چه برآید گریه سحاب

سبز گشتم از تو و هم خشک گشتم از تو باز / نیستم غمگین چرا کاین هست رسم انقلاب

این نه اول کینه بوده است با من چرخ را / کی بپا ماند دگر سیل حوادث سرخراب

بر شمارم چند کس کاندر زمان دولتت / بارها کردند از عصیان و طغیان ارتکاب

لشکر آوردند و کین جستند و خونها ریختند / هیچ با ایشان نبودت داوری جز احتساب

در ره خدمت من ار بود ای شیخ عنکبوت / کان رهم هم بحجبت از یکی جنبش بر دو باب

تا حیاتی بود بنیاد اساس قدر من / گر نسیمی گشت در یکدم نگون با صد شتاب

من چه باشم خواه خرم خواه غمگین در جهان / قصر اقبال تو بادا دور دایم زانقلاب

تا شود از ~~[illegible]~~ هر شب ز صبح آبرودی / خیمه زنگاری گردون سرای خوشخواب

قبه قدر ترا آسمان بادا قران

خیمه جاه ترا از کهکشان بادا طناب

الصبوح ای دوستان کاینک فلک کرد آشکار / رایت سلطان انجم را از طرف کوهسار

بسکه مخروطی ظل زمین شد منمحق / سنجق کافوری صبح دوم گشت آشکار

از شعاع مهر شد صحن زمین یاقوت گون / در ضیای مهر شد طرف افق سجاده وار

گزلک خورشید سرخ تراشید را / محو کرد از روی این فیروزه لوح زرنگار

بهر تعظیم شه خاور برسم دورباش / از حصار کوه سر زد ساک نیزه دار

خسرو انجم بعزم سیر میدان جهان / گشت از قلب افق بر ابلق گردون سوار

کرد آغاز رفتن سوی باغی که بود / مشتبه با جنت جود صاحب این دیار

آنکه چون نقاش فطرت خواست تا از روی صنع / نقش نام او کشد بر روی لوح روزگار

اول اول تخته برد از روی حساب / وآخر آخر با اول برد بر وجه شمار

داد آنکه از بهر تعظیم بهر فصل قلب / قلب نقل اندر میان اول و آخر قرار

نامداری در اقالیم جهان صدر الصدور / کامکاری بر شه میرزان فخر الکبار

هم سعادت پیشه چون برجیس در برج الحوت / هم سخاوت پیشه چون خورشید در نصف النهار

از شکوه حشمتش ارض معلق با سکون / وز نهیب سطوتش چرخ مطبق بیقرار

اعز

رفعت ایوان جاهش می نگنجد در قیاس   وسعت دریای جودش می نیاید در شمار

ای که نه در بیضه گنجشک کی گنجد سپهر   اندرون جاه تو مورک گنجیده بار

رمح و درع و شیر بیشه چرخ جلیل   روز رزم و بزم و صید افکندن ... کار

نقش دست افکند و مشتری زرافشان   بحر عیش و فتح و بسر و حفظ دولت ...

ابر نیسان نزد ابر خامه او منفعل   بحر عمان پیش بحر خاطر او شرمسار

خرم آن نخلی که او را شاخ گردد بارور   فرخ آن شاخی که او را اصل باشد پایدار

آنکه در ایام نادر نادر ایام بود   این گهر را گوهر بود وین گلستان را بهار

ذره او ذره است خورشید بزرگ   خامه این پایه فخر است ... کبار

نثر او چون نظم کردن از جواهر ملل   نظم او چون عقد بردن اسمان را گوشوار

بود جای آن اگر از این بود بیش از   هست فخر آن اگر آن را بدان هست افتخار

مطلع دیگر دمید از مشرق فکرت که هست

طالع از روی همه معنی چون ز برقع روی یار

ای ریاحین بوستان فضل و دانش را بهار / وی نبات نخل بخشش را سحاب مشکبار

ساحت لطف تو چون صحن گیتی بیکران / قلزم جود تو چون بحر گردون بیکنار

با نسیم مهر تو ای در نهش تازه روی / با سموم قهر تو آتش چنان سوگوار

از بلندیهای طالع بخت استخاره جست / کآسمان از او بود یکپایه از چیدن عیار

نه قضا را هست جز بر وفق رأیت قضا / نه قدر را هست جز بر طبق حکمت اقتدار

من نمیدانم که حال خصم با تیغ تو چیست / اینقدر دانم که او چون هست این چون شرار

یا نه پنداری که خورشیدست این جرم منیر / روی بخت تو است در آئینه چرخ آشکار

آنکه مداح تو را شاید بهنگام صفت / ز اطلس گردون قبا وز گوهر انجم نثار

من که از بهر طمع مدح تو آرم بر زبان / گر نکردم یاد پیش اهل دانش شرمسار

من ندانم آنچه گویم در ثنای حضرت / کانچه گویم بیش از آنی ای مربی وقار

تا گلستان فلک هر شب ز گلهای نجوم / خرم و خندان شود چون بوستان در نوبهار

گلشن جاه تو را خندان لب آمد هماتش / باد ایمن از خزان حادثات روزگار

در دوق

باد بر رونق مدامت هشت اختر را سریر   باد در طوق مراحمت هفت گردون را ازار

دوستان حضرتت را چهره گلگون همچو سیب   دشمنان دولتت را سینه پرخون چون انار

آفتاب و سایه تا باشد ز فرقت کم مباد

آفتاب لطفت سایه پروردگار

از ناوک کرشمه‌ات ای سرو سیم تن   دانی چها کشیده دل دردناک من

از من نظر گرفتی و جانم به لب رسید   در انتظار و حسرت یک بوسه زان دهن

تا کی کشم ز فرقت تو آه سوزناک   تا کی کنم ز دوری تو چاک پیرهن

خوش گلشنی است گلشن حسن تو ای صنم   گر نیست جای بلبل در وی پر از زغن

ای سرو قامتی تو که از یک قامتت   افتد به باغ بر قد سرو سهی شکن

وان ماه طلعتی تو که از شرم طلعتت   مه در ابر بکاهد ز اوج چرخ تن

تا آن رخت ز پرده بروی عرق نشاند   در زیر پرنیان شده در روی مه پرن

گو حقه دهان تو بین هر که او ندید   در حقه عقیق بین لؤلؤی عدن

ز سرو خط

رنگ ند

از رشته‌ای ز روح اگر پیرهن کنند   باشد منور بر تن زیبای تو خشن

هم قبلهٔ زمینی و هم ... آسمان   هم سرو بوستانی و هم شمع انجمن

خور در فلک ز شرم جمالت نهان   چون ابر از کف کرم خسرو زمن

مهر سپهر ... که هست   اندر همه صفات پسندیده و حسن

از روی رای مهروش و مشتری شکوه   وز لطف و قهر دست تو ازدها شکن

چرخ قران سگال بگیتی نظیر او   از صد قران چه نیاورده در قرن

در موسم بهار چو ابر گهرفشان   در باغ قطره ریز شود بر گل و چمن

از روی قهر رعد برآورد بانگ و زد   کای بی ادب نزد وی از جود دم مزن

تعریف او فزون بود از قوه بیان   اوصاف او برون بود از حیز سخن

ای زیره خوار خوان تو صد معن زائده   وی پرده دار بزم تو صد یوسف دو پیرهن

ای آنکه وصف بخشش و ذکر عطای تو   ورد زبان پیر و جوان است و مرد و زن

با هر که من مثل بزنت هست نقص تو   آن به که گویمت که تو هستی چو خویشتن

ازخطار

بر عطای توست روزه گرفشان دریای بخشش تو برسد لموج زن دیدن ص

تا حشر مختفی نشود جرم ماه اگر گیرد دم بزیر سایهٔ لطفت کند وطن یلدم ط

در ناف آهوان شود از رشک مشک خون باد ار برد ز نافهٔ خلقت سوی ختن

تا خامهٔ تو مشک‌فشان شد خط نسخ شد نسخ خطوط جهان از تو در کهن !

دست عطا دست تو هنگام داد کس در گردن یلان جهان افکند رسن

روز نبرد کآتش هیجا شود بلند شمشیر برکشند دلیران پیلتن

از تیر خامه در بر گردان شود زره وز تیغ در دریغ بر تن مردان شود کفن

از چار سوی بسته شود راه عافیت وز شش جهت گشاده شود در گه محن

خیل اجل گشاده عنان بر سران آرند چون جنازه ان بسر تیغ تاختن

چون برکشی تو تیغ درخشنده از نیام طغیانی موجهٔ تیغ آتش فتن

ریزد چنان ز تیغ تو سرها برزمگاه گردد صحراها بچمن برگ نارون

زین پس بنعت شعرا کوته دعا کانجا بجاه قرض بود زین سخن

تا در جهان نشان بود از ده نشاط　　　تا بشکفد ز حرف گلستان گل و سمن

باد هر زنی به دولت و شادی که ملک　　　یابی شبهی وجود تو روح در بدن

چون زوال قبض باد از بقای تو

چندانکه در مقام یقین باطل است ظن

زهی جلال تو افزون تر از تصور اثیر　　　سپهر پیر غلامی تو اسیر　　　[illegible]

زهی ز فرخی بخت دین و دولت ملک　　　بعکس صایب و رای زرین امین و مشیر

نزاده‌اند در کیهان تر آفرین و کمال　　　ندیده دیده دوران ترا عدیل و نظیر

به پیشگاه جلال تو قبه گردون　　　بود چنانکه به نزدیک بحر ژرف غدیر

ز خسروان رساند آستانه تو گذار　　　ز آسمان رسد از طوق خدمت تو گزیر

ستاره گر نه بکام دل تو سیر کند　　　سپهر نور از او گیرد دیده پیر

به پیش رفعت قدر تو پست چرخ بلند　　　چو در بر کف رادت بخیل ابر مطیر

بوند و فق رضای تو ذره بپیماید　　　برید حکم قضا در منازل تقدیر　　　بحر [illegible]

تو دره

حسود جاه تو از بس که خورد خون جگر   ز فرط غصه و غم زرد گشت همچو زریر

بکنه قدر تو مداح کی رسد مدحت   بلی خرد به کسی کی رسد بکنه ضمیر

سپهر مرتبتا صاحبا فلک قدرا   زهی صفات تو بیرون ز حیز تقریر

ز پای بوس تو زین پیشتر بری بردار   که سر ز فخر بر افراختی ز چرخ اثیر

اگر هزار غم و رنج داشتی گشتی   ز التفات تو خرم دل و گشاده ضمیر

سبب چه بود که این ذره ضعیف اثر   نه از قلیل کسی دید و نه ز کثیر

چو کوکبی که زند از شرف بنقطه اوج   شد از رجعت ناگه در سفل مدبر

بخدمت تو دوان آمدم بقصد شادی   ز دیدن که تو بردن آدم بقصد تنویر

هزار چشم امید از تو داشتم روشن   بیک نگاه نکردن تمام گشت ضریر

چه واقعست که محروم ماند از فضل و هنر   بکار مادم و تاسف مسکینه حقیر

چه واقعست که معمار لطف و احسانت   خرابه دل ما را نمیکند تعمیر

ز لطف خاص تو من پیش ازین بودم   که کلک فضل و بلاغت بنامم

کنون چنان شده‌ام از کم التفاتی تو　　که خامه از کفم افتد ز ضعف گاه صریر

جهان اگر چه میان بسته چاکری تو　　ولی تو دست وهی از وفا و پند دگیر

بعشوه گر کنند دربر تو جا گر تو　　ز چاکران کهن چشم لطف باز مگیر

ترا ازین متشاعران هرزه‌درای　　مرا ازین شاعروشان سفله مگیر

اگر چه از روش اختران درین بازار　　متاع فضل کساد است و جنس شعر حقیر

هزار شکر و ثنا را که در بر ایشان　　هزار شعر نیرزد به نیم جو شعیر

ز روی دانش و انصاف خود همی دانی　　که نیستم من ازین شاعران تیره ضمیر

که هیچ مصرع موزون کنند در شش ماه　　برنجهای دراز و تفکرهای قصیر

منم که زاده طبع مرا بکلک قضا　　سزد که بر ورق آسمان نگارد تیر

سواد شعر مرا گر عطارد بیند　　ز آتش حسد افتد بجوش خون خبیر

هر آنکه میل نماید بامتحان معنی　　کنون ز روز محک وجمله نقیر

ولی چه چه حاصل ازینها که اندرین دیار　　بغوره سگی شدم از پایمال عصر عصیر

فرخی

[illegible]

مدام باد قدرت بلند و خجسته بخت — همیشه بخت جوان و رتبت پیر

بعز و جاه ز گیتی بکام دل برخور

بعیش و خرمی از دهر کام دل برگیر

خوش آن زمان که بزن آوردن سراب — ز کنج خانه براند بدشت کبیر آب

خوش آن زمان که بچوب ستم زده یاران — ز جای خویش برانگیزد آن سمند شتاب

بپا خجسته سوار از پی درازی تو — چنانکه فارس مهر افکند ز خاور تاب

بسوی باغ بران رخش باد پای آتش — که سوی باغ در آرد صبا و دادرس تاب

بیا بفصل خزان باغ را تماشا کن — که رنگ چمن از زر نهاده زرین تاب

ز یکطرف بچمن رانده شحنه دی تاب — بیکطرف ز چمن رانده خیل عنبر تاب

ز برگ ریز چنین بیم آنچنان ناید راست — که بر سپهر دوانند خیل اختر تاب

پی تماشای فتن فتنه باغ باد خزان — بسوی باغ کند هر زمان نگارستان

چنار و سرو ز جنبیدن هوا رقص — چو زیر ران جهاندار ملک پرور تاب

[illegible]

سپهر جود و کرم — که هست ماه رکابش سپهر حضرت آب

زهی کمین تو با مور خسته یکسان — زهی ز جور تو با خاک ره برابر آب

ز فرط بخشش یکدم ز رب نمی ماند — گرت ز ریگ بیابان بود فزون تر آب

ز زیر ران تو تشنه کام ناخن آتش — چو در کنار نهنگ دهان شناور آب

ز زخم تیغ تو در روز کین بعرصه رزم — شود دو پاره سوار و شود دو پیکر آب

بوقت کینه سگالی اعتقاد دشمن تو — ز دست گرد برآرد ز دوش خنجر آب

ز کوب تو مرا خون سپهر کند — ز اختران همه شب غرق زر و زیور آب

و لیک همت تو مردان فرو بازد — ز بحر آنکه نباشد نکو معطر آب

عنان سبزه بدست تو کش گردون — ز هیبت راکب شود مکدر آب

اگر ز حفظ و حمایت حکایت آغازم — درین قصیده شود تنگ شکر آب

بسیط عرصه مدح تو طی نیارد کرد — عطارد ار کند از جرم سعد اکبر آب

هم از زبان تو گیرد نشاط دیگر کلک — هم از رکوب تو گیرد شکوه دیگر آب

[illegible]

به پیشانی تو بود آنکه از چنین منزل　　قلم خطیب شد و مدح خطبه محراب

وگرنه همه جستی ز راکبان سخن　　کسی شاخه در خانه محقق آب

کسی را اهل سخن گر نخواند لاشی　　گمان مبر که بگیرد به بویه اسراب

ازین مضیق توانند شاعران جستن　　اگر به وقت دویدن جهند ز حیز سراب

گر از نبات نهندی تولد حیوان　　درخت طبع مرا این که آورد به بر آب

وگرنه جمله جنیبت کشان مدح تواند　　چراست هر یک از شعر ما بکف زر ناب

ز بسکه راکب طبعم برهنه زد مهمیز　　کند ز خامه من شکوه روز محشر آب

سحاب موهبتان آنکه در زمان رکوب　　بود بزیر تو پویان چو ابر آذر اسب

مرا بگوشه غم گشت تن ضعیف و نزار　　چنانکه گردد از راه دور لاغر اسب

بر آن سرم که بهر هفته بعد ازین بگردم　　بعزم سیر دو در دشت زین برنهم بر اسب

نه اسب دارم لیکن که زین نهم رودی　　نه زر که بیعه که جای خرم بدان زر اسب

پیاده باید تا چاپار رو نهاده براه　　کرم نه بخشد مخدوم زره پرور اسب

ولی عطا کند اسبه و چرا کنمش — شگفت نیست که افتد به نوکر اسب

سپهر مرتبتا آنکه در عزیمت تو — به تاختن نرسد گر برآورد پر اسب

شد از فزونی اسبان تو بعید غرا — طویله که بود اندران سراسر اسب

من این طویله پر اسب پیشکش کردم — تو هم ببخش من از طویله یکسر اسب

مرا بود دو سه سر اسب هم به دولت تو — ولی چه اسب چو بر صفحه مصور اسب

ز ضعف و بی‌رمقی آنچنانکه مو نه تنش — زران ضعیفی و سستی به هیچ کشور اسب

ولی برآنم ازین پس که هم به یاری تو — چو نظم خویش نکردم سوار بر هر اسب

همین مدیح تو سازم ز فخر در رکاب — ز لطف خاص تو گیرم ز رخش خوشتر اسب

سوار قافیه از راه بازگشت و طبع — غلط شود ره راکب چو هست ابتر اسب

ز راه شیهه فتاد این مه از طلاوت طبع — ز بسکه گشته درین قصه‌ام مکرر اسب

عنان گران کنم اکنون که بحر مدح ترا — جز این قوافی مشکل نیافت معبر اسب

همیشه تا فرس خورشید برانگیزد — به عرصه فلک از اختران مجاور اسب

لا اخر

ترا ز چشمه تو جاه اینقدر شود حاصل

که در کمند تو باشد فزون ز جبر آب

در چراغ زندهٔ فانی نور نیست | در سرای کامرانی سور نیست

از وصال شاهد عیش و سرور | همچو من کس در جهان مهجور نیست

بر من از تاریکی بخت تیره | روز روشن چیست دیجور نیست

خیل آهم عالمی بگرفت لیک | بر سپاه اختران منصور نیست

واختر از راه من دلسوخته | از نظرها جز جفا منظور نیست

گر فتد راهم بدوزخ یار نیست | در بود جام محبت دور نیست

چاره خود چون ز دیوان قضا | جز غم و محنت مرا مقدور نیست

درد خود پنهان چه داریم از طبیب | درد پنهان داشتن دستور نیست

کیست اکنون آن طبیب و درد چیست | این دو معنی بر کسی مستور نیست

درد مهجوری طلب آنکس که چرخ | بر درستش جز بقدم مجبور نیست

نو ط

آنکه در آیینهٔ مهر منیر / نی فروغ حسن رایش مشهور نیست

آنکه گردون همه کرده کی / در خلاف رای او مقدور نیست

فکر جز در مدحتش ممدوح نیست / سعی جز در خدمتش مشکور نیست

هر کجا از ذکر جودش شمه‌ایست / راز پنهان حکمت مذکور نیست

از وقارش هر کجا ذکری رود / جای گیری جز فلسطین و طور نیست

بجنش ط

بی حدیث عیش از فضل و معرفت / داستانی در جهان مأثور نیست

در همه بزم طلب بود کسی / کز شراب جود او مخمور نیست

همت عالیش جز بر نیکویی / با کوان دیدن محصور نیست

وهم عالم را کشد در حصر لیک / قدر او در وهم را محصور نیست

حاسدش گر زهره را گیرد به سیر / از زمانه بر زمان مسرور نیست

ای فلک قدری که چون قدر تو / آسمان را دم زدن مقدور نیست

آنکه بی تعمیر نعمت گفت / عشرت آباد کرم معمور نیست

بی تو چشم عافیت را فروغ — بی تو چشم مردمی را نور نیست

این کتاب مختصر گر حشو داشت — چون دگر اشعار من مشهور نیست

گرچه از پیرایه زینت بر نبست — از لباس معنویت عور نیست

رای نیکو اقتضای فرخیست — آنکه جز بر نیکویی مجبور نیست

پای مردی گر به تصحیحش کشند — از طریق دستگیری دور نیست

تا درین در سنجی هیچو قیت — مشک را خاصیت کافور نیست

دشمنت رنجور بادا دوربست

زانکه کس غمگین‌تر از رنجور نیست

زبسکه خاطرم از رنج و غم پریشان است — به نزد کی سخنم همچو زلف خوبان است

چنان ز اشک رخم سرخ شد که پنداری — کشیده بر زبر سندروس مرجان است

زبسکه آه برآرم ز ناوک آهم — طراز جوشن افلاک پر ز پیکان است

زبسکه اشک فشانم ز دیده اشکم — بسیط مزرعه خاک پر ز طوفان است

به پیش چشم من امروز غایت اندوه — سیاهی شب و انوار روز یکسانست
هر آنکه محنت غربت کشیده می‌داند — که صبح و شام چه غم در دل غریبانست
حکایت غم خود را چگونه شرح کنم — که آنچه خواهم گفتن هزار چندانست
اگرچه فصل بهارست و موسم باغ است — وگرچه وقت گل و نوبت گلستانست
بدان مثابه گرفتار روزگار دلتنگم — که باغ و راغ برم سربسر چو زندانست
اگر جهان همه باغ جنان شود کمیر — مقام جغد جهان مشکنای زندانست (ویرانست)
دلی غم من و همتای من نه امروزیست — بسی گذشته که این رسم رسم دورانست
شهاب اگرچه مکافات دهر دشوارست — دلی ز محنت او چاره جستن آسانست
محیط جور فلک را که بیکران دانند — دیار محنت (رحمت) قهر زمانه پایانست
جهان عزت و تمکین که بر سپهر زحل — سرای حشمت او را کمینه دربانست
سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که سپهر — ز طبع و طوع مراد او مطیع فرمانست
سپهر مرتبتی گر زند کرم کف او — لسان لجه چو جیحون و ابر نیسانست
محمود

بمجمعی که شود ذکر (جود) او مذکور — نه جای قصهٔ سیف و ذکر [illegible]ان است

زمین پایهٔ قدرش که برتر از دو سماست — حضیض جرم زمین اوج چرخ گردان است

غبار مقدم او در شرف ورتبت — هزار مرتبه افزون ز آب حیوان است

زهی ستاره مقامی زهی فلک قدری — که در بلندی قدر تو عقل حیران است

سحاب جود تو مانند ابر آذار است — شعاع رای تو چون آفتاب تابان است

دل رحیم تو آیینه‌ایست کز صافی — در او هر آینه پیداست هر چه پنهان است

ز بوی خلق تو در مشک چین جهان پر است — ز رشک حلم تو بر کوه دشت زندان است

اگر نویسم کاندر صفات چون ملکی — بدین سخن قسم را هزار برهان است

وگر بگویم کاندر سخا چو عمانی — ازین صفت کرمت را هزار نقصان است

بدین صفت که تو ای سرور نظیر ترا — قضا نکرده تصور چه جای امکان است

تو ای که ذات تو در دیده خرد نور است — تو ای که نطق تو در پیکر سخن جان است

سحاب موهبتا مزرع امل شده خشک — قصیده‌ایست که گفتم دعای باران است

همیشه تا فرس چرخ زیر ران مهر — بدین عرصه افق گرم جولان است

عنان حکم ترا رام باد توسن چرخ

سپاه که رخش موالید رام ارکان است

رمل

کیست که از من برد سوی مسیحا پیام — کای شده محبوس فلک بسته چو مرغی بدام

هست چو صیاد چرخ زان خط موهوم انجم — گشته نهان همچو دام از نظر خاص و عام

بهر فریب خرد شد که از اختران — دانه نهاده همی بر سر این سبز دام

پای زن و در گسل حلقه این دام را — زین قفس هفت توی خیز و برون خرام

چند بر ابواب چرخ صورت انجم کنی — کین خر بی بار دم وان فرس بی لگام

که تیر از روی چرخ سنگ زحل افکنی — که دهی از مشتری برج کمان را سهام

دشنه مریخ را گاه کنی در نیام — خنجر خورشید را گاه کشی از نیام

حاصل این جمله نیست هیچ بجز کفر و کین — اینهمه رنج عبث چند کشی صبح و شام

کار بدان کن گذار کرد در گاه او — چون من و تو بنده ایست این فلک سبزفام

[illegible]

چرخ روان است لیک بهری از وی محجوب   گر بر کف خلیفه است سخت شتابان مدام

عادت گاو خراس دار داران روز و شب   هر دو را از جاهلیت بردن نیم گام

تو شنگی ای تو پست این گرد لاجورد   باد نوشش نعل پای شعلهٔ مهر تو شام

رایض شرع نبی بر سر او مرکب آر   تا شود این گوسنک چون خر حمال رام

مرتبه شرع را برتر از افلاک دان   قلب کنی شرع از عرش برآید بنام

تا سخنان مستطاب ثابت تشمیمی ز شرع

گشت معطر از او اهل یقین را مشام

ایکه دایم عیب‌جو نی بیکسی در کار من   میزنی سنگ جفا بر شیشهٔ گفتار من

گو بیا کین عیب جو لی ز قضای دوست   ورنه کس از دشمنان هرگز نجست آزار من

ایکه گفتی که این شعر فلان مربوط نیست   هست مربوط اما طعنه بر اشعار من

گو سکندر دانشی در ظلمت آباد جهان   تا خود آب حیات از کلک گوهربار من

گوهری روشن دلم نشسته بر دیم غبار   جوهری باید که داند قیمت و مقدار من

آسمان داند که در ملک سخن چون فاش شد — خط شهرت میکشد گرد جهان پرگار من

درزمین بالش بسوزد گر درآید پی دب — نسر طایر در هوای نظم سحرآثار من

نکته سنجان یک لاف در فردوسی برزنند — هر یکی از تنگ دکانی است در بازار من

(ادوار مرقوم) در سخن زینجا بنا شد شیوه رسمی مبهم — تا از آن بر رسم کو کرد منقطع ادوار من

راه و رسم دوستی آن بود کز راه سخن — فی المثل گر منحرف شد جمع کج خار من

پرده پوشی بر آن دانشم ساری زعیب — نه که پرده بجو فسکنی از کار من

گر سخن را تیره تر گفتم ز رنجد خاطرت — گر صد ماند از ره بیرون شد غم تیمار من

این شکایت بهر آن کردم کز آن ذات شریف

چشم لطف و مهر دارد خاطر افکار من

ای هنر از قریحهٔ تو جوان — خرد اندر شمایلت حیران

ای ز رودی توشام گر شته — وی ز رای تو تیر گشته جوان

شد به مقعد ز حد منتعم — شده غمگین ز دید شادان

اده

کرده در روز کارزار دولت تو | کبک در پنجهٔ عقاب مکان
در ره خدمت تو نفع و ضرر | ز خط طاعت تو سود و زیان
سعد و نحس فلک ز رتبت مهر | کرم و سهم و جان ز ترکیبان
در زمان تو عدل کشته ستم | در دیار تو گرگ گشته شبان
ز لطف تو بوفراس الکن | پیش فهم تو بوعلی نادان
ز تو فرخنده شوم و منحوس | وز تو آباد ضایع و ویران
از جلالت صحیح گشته سقیم | در نبردت شجاع گشته جبان
روز نخجیر پیش حملهٔ تو | گشته روباه بیشه شیر ژیان
در ثنای تو گنگ گشته قلم | در صفات تو لال مانده زبان
با جلال تو آفتاب سها | با ضمیر تو آشکار نهان
پیش دست و دل تو چشمه محیط | نزد جود و کف تو ابر دخان
هر که قرصی ز خوان جود تو یافت | نرود تا بحشر از پی نان

محفلی نیست در همه عالم | که نباشد حکایت تو در آن
چه عجب گر شود ز مقدم تو | آتش کبر چشمه حیوان
شود از بخت تو سیاه سعید | گردد از خلق تو بهار خزان
هر که گشت از تو گشت از او عالم | هر که گشت از تو گشت از او دوران
نبود جز بلادت و مستی | نبود جز ضلالت و کفران
نزد علم تو قصه از خودی | پیش جود تو ذکر از عمان
روز کین وقت حمله آوردن | نشناسی ز هم رکاب و عنان   یا هم کمان و عنان
چون کشید کمین بجانب خصم | نجهی باز از کمند و کمان
بنماید برزم در نظرت | زال رسیده رستم دستان
پیکرت چون بچشم خصم آید | همچو بید از خزان شود لرزان
بر نیاورده خصم تیغ بتو | تو برآری ز خصم بانگ امان
دشمن و دوست تو بود در دهر | مشکل و سهل تو بود بجهان

دلش

دشمنت باد هر که هست غمین

مشکلت باد هر چه هست آسان

جهان چو بر سر سلطان چرخ زد خیمه — ذلیل خیمه صفت گشت شید چتر ظلام

هلال عید پدید آر گشت از سر کوه — چو ابروی صنم دلفریب از لب بام

به دست مشاطهٔ سودای قدر مقنعه — کشید شاهد سیمین بر از طره مشام

شد از دوایر موهوم دام آسمان مرصود — پدید طایر دلرا هزار دانه و دام

رخش دیده تاریک بین نجوم صغار — بسان معنی باریک در میان کلام

بچشم عقل نمایان خیال انجم و چرخ — چو در میان همه محو شکل اسم ابهام

تمام قاصد و مقصد برون ز حرز حجر — مدام طالب و مطلب بری ز جاه و مقام

نه در جبلتشان سال و ماه و هیچ قرار — نه در طبیعتشان صبح و شام و هیچ آرام

مجره بر فلک اندر سواد شب ز زمان — که زنگی بکشد تیغ مصقل از نیام

ز بس نظاره در آن نقشهای گوناگون — ربود توسن حیرت مرا ز دست زمام

رسید عقل تعجب کنان بپرسیدم — حقیقت شفق و ماه و چرخ آینه فام

جواب داد که از ذره مهابت صدر — شکسته در کف جمشید چرخ زرین جام

مهان علم و اتابک که کار دانش و فضل — گرفت و یافت ز رای ورش قرار و نظام

خجسته مظهر فیض اله احمدخان — که فیض یاب بود از محامدش لب و کام

زهی نطاق زحل زیر پای قدر تو پست — زهی سمند فلک زیر ران امر تو رام

ندیده چون تو در اخلاق دیده افلاک — نزاده چون تو در آفاق مادر ایام

کنایتی ز ضمیرت حکایت مه و مهر — حکایتی ز سخایت حدیث بحر و غمام

دل تو آینه ده جوهر نفوس و عقول — رخ تو نور ده دیده خواص و عوام

رسید عدل تو جایی که دور نبود گر — نهد به بیضه شقه در آشیانه حمام

مطیع حکم روان تو گردش افلاک — معین رای رزین تو جنبش اجرام

بر آسمان فضیلت تویی چو بدر منیر — بر اوج گاه افادت تویی چو ماه تمام

نظیر فضل تو آفاق تا چو داد صلا — صریر کلک تو افلاک را چو داد پیام

دلا:

شکسته بربط عیش و طرب کف ناهید — نهاده خنجر قهر و غضب ز کف بهرام

مخدّرات جهان را ز توست استظهار — معلّمان زمان را ز توست استعلام

به پیش همّت فکر تو قسمت نقطه — چو بخش کردن جسمیست [illegible]

سحاب را ز سخاهای تو نشان دایم — زمانه را ز زبان تو [illegible]

معطّلی به جلال و کرمی به کرم — [illegible] و مکرمت دو جهان [illegible]

ز خجلت کف راد تو در میان — بجای آب چکد خون سحاب را ز مسام

بگردد از دل و دست تو بحر و کان جود — لسان اختر و جوهر ز آسمان د[illegible]

ستاره کرده بگرد در تو عزت — سپهر کرده ز خاک در تو رفعت وام

تویی ز صفحهٔ ایام ماحی بدعت — تویی به عرصهٔ آفاق حامی اسلام

زمانه تحت تسلّط قدرت تو بها — سپهر توسن تو بیدست و دولت

همیشه تا نبود هیچ سال بی مه عید — مدام تا نبود هیچ مه چو ماه صیام

خجسته باد مدت صیام با عید — همیشه باد بکامت شهور با اعوام

سپهر یاور و نصرت قرین و دشمن پست

زمانه تابع و اقبال یار و عیش بکام

۱ صد شکر که از دولت بیدار فضیلت — بگذشت ز ایوان فلک کار فضیلت

۲ در کشور فضل ار نه کنون فصل بهار است — از چیست که چندین شده گلزار فضیلت

امروز ز الطاف الهی فغندر را — تشریف بزرگی است سزاوار فضیلت

تحویل نموده است همانا بسعادت — در برج شرف اختر سیار فضیلت

یعنی سر و سر حلقه ارباب بصیرت — از روی شرف زینت دستار فضیلت

صدر علما فخر زمان آنکه برایت — تاج عرفا عارف اسرار فضیلت

شمس فضلا خان فلک مرتبه احمد — کز وی بجهان تافته انوار فضیلت

۳ در نامده بر روی زمین مشتری حج — از چیست همه گرمی بازار فضیلت

در تهنیتش زهره بر ایوان فلک دوش

میخواند بدین زمزمه اشعار فضیلت

فرخنده وجودش باد چو انبار فضیلت ... بر صدر جهان بسته بن دستار فضیلت

صدری که بود گوهر یکتای صدف عصمت ... در معرکه حکم سپهدار فضیلت

در صدر وفادست دل این صدر ملک صدر ... بحری است پر از گوهر شهوار فضیلت

رایش چه خرد مخزن اسرار الهی است ... رویش چو قمر مظهر انوار فضیلت

حساس فضایل چه ز عقلی چه ز نقلی ... تحریر تو سنجیده معیار فضیلت

از کلک و بیان بحر امواج معانی ... از نطق و بیان ابر گهربار فضیلت

بازار ادب یافته از او رواج از آن بخت ... زو مشتری چرخ خریدار فضیلت

گر بو علی از فضل زند پیش رخش دم ... گردد دو لبش بسته به مسمار فضیلت

آنجا که کند ناطقه اش حل مشاکل ... مشکل که فلاطون کند اظهار فضیلت

در وادی حکمت چو دود در اثر او ... در پای ارسطو شکند خار فضیلت

از یاری یزدان همه تن دانش و فضل است ... یزدان همه حال بود یار فضیلت

ای کلک تو مشاطه ابکار معانی ... وی علم تو گلگونه رخسار فضیلت

از رای نور روشن همه اطراف زمانه — در روی تو پدید همه آثار فضیلت

خاک قدمت سرمه ابصار افاضل — نوک قلمت مرکز پرگار فضیلت

در مرکز دانش میان حق و باطل — الفاظ روان‌بخش تو انصار فضیلت

در محضر علمت بحضور همه انجم — بنوشته دبیر فلک اقرار فضیلت

هر مشکل غامض که بود طالع مجهول — رای تو شناسنده غور از فضیلت

در بزم افادات تو هر کس که درآمد — مخمور شد از باده سرشار فضیلت

در دفتر فضلت بود ار تیر محاسب — عشری نکند ثبت ز عشار فضیلت

قدر تو فزون باد که در عرصه دوران — در عهد تو افزون شده مقدار فضیلت

از سحر کمال تو روان گشته بهر سوی — اندر چمن مملکت انهار فضیلت

از مدرس تعلیم تو از مشرق و مغرب — هردم نوی میرسد اخبار فضیلت

چندانکه میان علما از صفت علم — باشد سخن از اندک و بسیار فضیلت

قدر تو و عمر تو فزون باد بگیتی — از خیر مقدار چو اعمار فضیلت

محمد رحیم

عید فرخنده که صدرش بر ایام مشهور   باد در صدر جهان مصدر شادی و سرور

مصدر فیض الهی که بزرگان جهان   مستفیضند از او جمله چه نزدیک چه دور

آفتاب فلک فضل و جلال احمد خان   کآفتاب از رخ دربارش طلبد عاریه نور

آنکه باشد قلمش قفل هنر را مفتاح   وآنکه باشد سخنش گنج خرد را گنجور

مدت دولت او نزد فلک نامعلوم   ساحت حشمت او نزد خرد نامحصور

آسمان را ز سر طاعت امرش مقصود   اختران را نظر نسبت خاکش منظور

گلشن فضل ز طراحی کلکش خرم   خانه شرع ز معماری عدلش معمور

ای چو خورشید به اوصاف صفات معروف   وی چو برجیس به اصناف صفا مشهور

صیت زهد تو چو خورشید به گردون افتاد   زهره بشکست درین غرفه مینا طنبور

چرخ از دبدبه جاه تو گردد لرزان   ماه از شعشعه فضل تو گردد مستور

حرف مهر تو در الواح ضمیر مرقوم   وصف جاه تو در اوراق کواکب مسطور

در جهان ذره ای از لطف تو پیدا گرد   صفت جور و جفا گشت فنا و مهجور

همه در مجلس جاه تو کند عرض جلال — آفتاب اخگر و مه مجمر و شب مشک بخور

خط مشکین تو بر صفحه نماید زان سان — که ز طرف چمن باغ جنان طره حور

از صریر قلمت گشت هنر زنده چنان — کاستخوانهای کهن گشته بجنبد از دم صور

آتش خشم تو گر عکس بهر سو اندازد — بردمد خوشه فلفل ز درخت انگور

دائم از آتش خورشید بود مستغنی — هر مقامی که تو روشن کنی از نور حضور

محتوی فکر منیعت به رفاه مخلوق — ملتزم رای رزینت بصلاح جمهور

عین علمت که [illegible] از ارباب قبول — قاف قهرت شرر خرمن ارباب شرور

نور فضل تو بر اوج فلک گر تابد — تیر را در ده [illegible] شود صد ظهور

شحنه نهی تو گر دره کشد بر خمار — صف غوره کی زند [illegible] خود انگور

تا در محکمه عدل تو کتاب قضا — بسته گردید در کیسه باز و عصفور

فکر در مدحت از آن نیست نباشد ممدوح — سعی در خدمت از آن نیست نباشد مشکور

تا در ایوان ازل هر مه دیگر رسد — حاجبان را بسعادت در دستی منشور

ادارلها

باد پروانه قبال ترا حضرت خان که تغیری نپذیرد بسنین و شهور

روزگار تو همه مبارک چون عید

تا در عید شود لفظ مبارک مذکور

بفرخی و سعادت بخرمی و سرور هلال عید بر ابروی چین کرده ظهور

چو برگ زر که فیروزه تاج پری چو در کناره سیمینه بحر زورق نور

بشکل و هیات و اندازه خالی از کم و بیش چو نعل مرکب سلطان شرع و فخر صدور

جهان علم و محیط فضایل احمد خان که پیش بحر کمالش چو چشمه‌اند بحور

سپهر مرتبه صدری که رای عالی او بود بتربیت دانش و هنر مقصور

بنای ظلم ز سیلاب قهر او ویران اساس شرع ز تاثیر عدل او معمور

سپهر را ز معالی او هزار الم زمانه را ز ان ذات او هزار سرور

به پرده داری ایوان او آسمان مختار سپهر کبود در بارش اختران محرور

که مناظره در مجلس مباحثه‌اش معلمان جهان جمله معترف بقصور

زهی معارض علم تو در جهان معدوم
زهی منافی حلم تو در جهان مشهور

تفکر تو کند کشف غامضات علوم
تعمق تو کند حل مشکلات امور

اشارت تو کند تیر را ز دست قلم
چو هیبتت بشکند زهره را کلک صنوبر

تیر عطارد

فضای قدر تو همچون زمانه نامحدود
سرای جاه تو چون سپهر نامحصور

ز صیت شحنهٔ عدل تو باز زرین چنگ
نهاده بیضه بیک آشیانه با عصفور

[illegible]

ز نهیب جود در خشم تو بانگ بر گلزار
چو بوستان شد از بیم لرزه بر انگور

پر از حکایت فضل تو لوحهای سخن
پر از عبارت قدر تو صفحه‌های شهور

بلطف خاص تو هستند از جور دد بزرگ
ز عدل عام تو آسوده دل اناث و ذکور

سرش ز نشاء دولت تهی نشد تا حشر
کسی که گشت ز جام عنایتت مخمور

تفاوتیست میان تو و دگر فضلا
بقدر آنکه میان انجم و حشیش و عبور

سرای جاه ترا چرخ مجمره است و در آن
خوش آتش است و شب عنبرین بخار بخور

سموم خشمت اگر بر دیار هند وزد
شود حرارت فلفل پدید در کافور

دکی

تو حاکمی و وزیران معتبر گوید   توانگری و امیران، مورد امور

بیانت از قلم نقش بند شیرین   شکسته رونق بازار مانی و شاپور

تبارک الله از آن دستی که در صفحه   میان سحر معانی و لولو منثور

ز مشک بیزی او عنبرین خط محفوظ   ز سحرکاری او سحر پیشه کان مسحور

دقیقه های دلفروز در لباس خط   چو اختران فروزنده در شب دیجور

بحکم ریزی، درین رواق دوار نگ   ف دوکون تو بنده، مرور داور

خجسته کوکب بخت تو مباد غروب

رفیع منظر جاه تو مباد فتور

بادمجان خانم
خانم
بادمجان
بسم الله الرحمن

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ره رستان صنعت شمه گلزارها — ذره ملت لعبت غنچه رخسارها

رضا

کلک قدرت تو بر گل رسته نقش از روی خوش — دست صنعت لعبتی بیرون آورده از خارها

گر نه گل بوی حسنت داشتی خوشتن — کی شدی گلچهره ها ان زار دستارها

از تو دارد طرف گلشن رنج و رنگ خوش جمع — گل طبیب و غنچه لعل بلبلان مستها

تا که گلها در بهاران گشت رنگ از مسجود — سر فرود آورده اند از شاخ در گلزارها

شاخ گل چون دار منصور است ای جان ممن — در ره عشق تو گلها سرنگون از دارها

از گلستان نیست بنده گل سیهان — بقیت

آرزو دارد گل تو خبر چیدن بارها

ز نعت ادار

زلف بر روی تو گویی که بر آتش دود است | ای لب دیده گزان دود شرر آلود است

در دل آزردن من غیبت هیچ گناه | کنه از سنت بد و طالع نامسعود است

جامه کند از کف خاصه کنون کاندر باغ | باد مشکین نفس و خاک عبیر آلود است

گرد او زنگ سلیمان گل از مرغ چمن | هر کجا گوش نهی زمزمه داود است

داد عیش از مه شعبان بستان کاینک از قفا | رمضان آمد و ابواب طرب مسدود است

طاق ابروی تو طاق است در آفاق مگر | تیغ شهزاده آفاق ستان محمود است

زهی سلسله جرعه می داد نشاط
این چه سود است خدایا که سراسر سود است

در راه عشق تو وای دل و جان خون شد | جان از غم دل گداخت دل از غم دل خون شد

سیل مژه ام تنها کی نه بس دارد رنج | دشت که شد دریا کس کوه و هامون شد

دل گمشده در کوی تو که دوم جست | در سلسله موی تو رسیدم که دلم خون شد

در دایره عالم عاقل منشین حرم | کانکس که نبودش هم از این دایره بیرون شد

سه لولی لیداسش چهره چون شب — ز عشق تو ای سرکش دیوانه و مجنون شد

زان روز که بستم مهر در عشق تو ای گلچهر — هر روز که سر زد مهر مهرم تو افزون شد

ز فوت پرات این گوهر نابت این

بیتم سهابت این کاوش کردون شد

کرد غارت دل و دینم بنگاهی عجبی — چهارده ساله بتی دارد و بی عجبی

بر خط مهر وشش اگر بنگرم نیست عجب — دارد از سبزه خط مهر گیاهی عجبی

دل گمگشته که عمری بدویدم ز پیش — انتقامی است عجب مهر گیاهی عجبی

کشتن من به چنین جرم که عاشق شده‌ام — یا گیتم در شکن زلف سیاهی عجبی

دل زنخدان ترا کرد تصور روزی — ناگه افتاد دگر بار ز چاهی عجبی

پای من لنگ ره وصل تو لیکن است — رهروی تو العجب افتاد راهی عجبی

از غم عشق سهاب این همه بیتابیت

عاقبت شد هم از عشق تباهی عجبی

۸

ادامه

ای خم گیسوی تو گردن در کمند — این همه دلهای خلق در خم گیسو مبند

پیش رخت شرمسار ماه رخان تتار — نزد قدت پست و خوار سرو قدان چمند

عارض دلجوی (نیکوی) تو عبرت ماه منیر — قامت دلجوی تو عبرت سرو بلند — ثبت

این همه با دشمنان مهر و وفا تا بکی — این همه با دوستان جور و ستم تا بچند

چند زنم الامان از ستم آسمان — پیکر من ناتوان دست فلک زورمند

درد و صبر و لبی بند دهد هر کسی — واله و شیدا و صبر عاشق و مجنون مپسند

بسکه ز چشم سحاب ریخت غم عشق آب

خانه آرام و خواب سیل غم از بیخ کند

تا کشادم دیده کم دیدم چو رخسار گل — گرچه در گلزار خوبی دیده‌ام بسیار گل

از سر دیوار گلشن گر دری در من نظر — من گمان کردم که رسته از سر دیوار گل

سیب و سرو و گل ندیدی باهم ار اینک نگر — از زنخدان سیب و از قد سرو و از رخسار گل

بر سر گلچهرگان آن سیم تن فرمانرواست — همچنان کاندر بهاران بر سر گلزار گل

بسیحو

سحر سر از صحرا دم سوی گلستان بگذری نرگس آب کرد از رشک چشم بیمار گل

قافیه چون گل مکرر کرد از کیفیتی گاه لب شد و گاه غنچه در رخسار گل

شد بهار و با دل نوروزی در این دل شکفت گلبن طبع شهاب آورده نو بر گل

از خطای گلرخان با عشق کردم شکوه گفت

کیست آنکو دیده باشد در جهان بی‌خار گل

بیخار

ای روی تو چون گل شکفته گل بر رخت ان یکاد گفته

لبهای تو غنچه وار باشد در درج دهان ولی نسفته

دندان تو عقد گوهر ناب در غنچه چو برگ گل نهفته

چشمان تو چون دو نرگس مست مخمور بلاله زار خفته

مژگان سهام هر شبانگاه

در رهگذر تو خاک رفته

عشق گلچهره ربوده دلم که تاب از رخش بتاب آمد

ادهم

از خشم و تب حلقه زلفش   خامه در حق آفتاب افتد

ز اشتیاق لبش مجلس عیش   موج از ساغر شراب افتد

چون فتد آن کمند گیسو را   بند بر بوی مشک ناب افتد

چون کشد آن کمان ابرو را

رخنه در سینه شهاب افتد

از هجر رویش روز و شب دارم من آزرده تن   با چشم و صد رنج و تعب با جان صد درد و محن

رفتم بکوی آن صنم در جستجوی آن صنم   دیدم چو روی آن صنم گشتم بری از خویشتن

عمری بصد آه و فغان افتادمش بر آستان   یکره نگفت ای ناتوان تا دیدنت آید ز من

تا چند باشم مبتلا در ورطه رنج و بلا   ای خسرو ملک وفا رحمی بر این خونین کفن

خواهد گر آرزوی حسد گوید مرا آتش بود   نگوش کن قولش بزد تو خود بگو نکن بمن

تو مهری و من خاک ره یکبار در من کن نظر   گر کشتنم داری روا چون آب در پایم فکن

ای شهاب از غم دلش افتاده در دام هوس   که در گلستان [illegible]

بنفشه گرد رخت بر دمید و تاب گرفت — سپه کشید و ملک آفتاب گرفت

کرشمه قدر انداز گوشه چشمت — هزار فتنه بیدار را به خواب گرفت

عرق چو از گل روی تو چکید بر دامن — ز عطر خاک چمن نکهت گلاب گرفت

به چین خطاست گرفتن کنون ز آهو مشک — که چین زلف تو آهو مشک [illegible] گرفت

دل رقیب سزاوار جای عشق تو نیست — کدام شاه مکان در ده خراب گرفت

نگاه گرم تو سوی رقیب دیده صفت

براستی صفت ماه دل شهاب گرفت

از خدنگ غمزه آن ابرو کمان — رخنه در دلهای خارا میکند

میکند رخنه در زرع ایمان — گوشه چشم آشکارا میکند

ای پری دیوانگان خویش را — سلسله از مشک سارا میکند

ترک عیارش به غمزه دل برد — باز آهنگ بخارا میکند

از مدار چشم گوید غم مدار — لیک خفته با او مدارا میکند

[illegible]

وصل اگر ممکن نشود عاشق نظر در رخ یار از چه باز میکند

تا گدای درگه او شد سهاب

حکم بر جمشید و دارا میکند

ز عکس روی ساقی بزم عشرت گلشن است قدح را در مه کانون ز گلگون برگ لاله آتش است

بیاد نرگس مستش رسان ساقی جام می جان خمار خواب را بشکن که بشکن آتش است

فلک بر قامت ها جامه شادی همی دوزد که عالم بر رقیبان همچو چشم سوزن است

می گلگون و یار گلعذار و صحن گلشن عجب بزمی است گر ما را درین صحرا گلشن است

چه قوت بود در طالع چه دولت بود اندر سر صراحی را که دست یار طوق گردن است

عنان گل کرد امید از بلبل رنگش یاران که چشم نیم مستش آهوی شیرافکن است

سهاب از گلشن وصلش گلی چیدم که گلگشتش را

نوای بلبل مست و زبان سوسن است

آهوی چشم تو رمیده به بادام کنم آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم

غزال دز

بی گمان تو مپندار که پندار غمم — گر شبی روز کنم با سحری شام کنم

دل یکی باشد و جز مهر نبخشد دردی — دل دیگر که از مهر غمت دام کنم

ساغر عیش من از باده وصل تو تهی است — تا یکی خون دل از هجر تو در جام کنم

نیست از ناله من خلق جهان را آرام — مگر آن لحظه که اندر برت آرام کنم

آیم سلسله صبر بکوی تو شتاب

شب چو یاد خم آن زلف سیه فام کنم

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش — از پی دیدن آن دلبر باده فروش

بر سر کوچه بدیدم صنمی چون خورشید — طره زلف در افکنده چو سنبل بر دوش

چون مرا دید لب لعل شکربار گشاد — گفت در کوی خرابات چه مدهوشی

گفتمش گلشن وصل مرا راه از آن دور است — که در آید در آن بلبل دلها گرد نبوش

گفتم از گلشن وصل تو گلی میخواهم — رخ بپیچید چو دلت زن و گفتا که خموش

منم از عقل رها کز هوس دیدن مست — ابر گریان شود و بحر شود اندر جوش

اذر ج دل

گر تو خواهی که به وصلم برسی بخوش

جز من از هر چه ببینی بجهان چشم بپوش

ای نهفته شب اندر میان شب   بسته صد جان در خم هر تار زلف

قامتت در بوستان ناز سرو   عارضت بر آسمان حسن قمر

کعدا را تا بکی باشم اسیر غم   در فراق بوسه از کنج لبت

عشق من پنهان چنان باید که هست   چون تو دلداری مرا بس شوخ

خلوتی خواهم که بود با تو من   ز ابتدای شب تا وقت صبح

تو مرا مونسی غم ز دل گویم شرح حال   من ترا گویم لب در رخ تا بوسی

ریخت این عقد گهر از رشته کلک شهاب

زین غزل را هیچ شاعر نگوید

آمد بجوی عیش دگر باره عید   تا ماه شب از سپهر فرو شد خورشید

رخسار عید بود نهان در نقاب صوم   از رخ کشید ماه من خور لقا خورشید

بگشاد فال عیش جهان از کتاب سال / فصل نخست آمد در آن فصل باب عید

کآمد دخیل چرخ به میزان روزگار / شحنهٔ سپهر سر به سر آمد حساب عید

گوئی ز تیر خسته شد این معصیت

شد ز آسمان روزه درخشان شهاب عید

مژده که با بلبل حسن خسرو خوبان رسید / گلشن پژمرده را ابر بهاران رسید

گر ز برم غنچه‌وار درهم و دلتنگ رفت / باز چو گل سوی من خرم و خندان رسید

با من آورد روی مدعیان را ز رشک / اشک ز دامان گذشت آه به کیوان رسید

صبح وصالی بود از شب هجران پدید / شکر که از بخت نیک این شب به پایان رسید

از شب هجر شهاب صبح دمیدن گرفت

دلخوشی خصم را دور به پایان رسید

سرو چمن گشته پر ز رشک قد رعنای حسن / گل عرق کرده ز شرم رخ زیبای حسن

هر کسی جای دهد دلبر خود در بر خود / من دل و دیده کنم منزل و مأوای حسن

ترجیع ارشد

نیست خورشید فروزان که تو بینی هر روز   آسمان دیده گشاده به تماشای حسن

همه سود من مسکین شده یکسر زیان   تا سرم بر شد از شورش سودای حسن

گر شدم واله و شیدای حسن عیبم مکن   کیست این گونه بود واله و شیدای حسن

ای خوش امروز همایون که بود گلشن   رشک باغ ارم از روی دلارای حسن

ای خوش آن شب که شود بزم ز غیر تهی

من همی بوسه دهم لعل شکرخای حسن

ای گلشن جمال تو چون روضه بهشت   دهقان گلی به از تو درین بوستان نکشت

اغراق نیست در سخن و هست عین صدق   گر گویم آفتاب بود در بر تو زشت

رای تو آفتاب بود لیک منکسف   زان تو خطی که سر زده چون عنبر سرشت

بر محضر جمال تو بیهوده نیست خط   کلک دبیر صنع گواهی بر آن نوشت

مهر تو چون برون رود از سینه شهاب

کابرد آب عشق تو خاک و گلش سرشت

نوعروس نظم من چون از تتق آید برون / گویی از ایوان مشرق آفتاب آید برون

نظم من چون گوهرست و فکر بود دریا / آری آری گوهر از دریای آب آید برون

کلک من کرم قز آمد کز پی منسوج فضل / ز دهانش هرکجا بشد لعد آید برون

بکر از این گنج عرشی من که از روی سپهر تیغ / گه ز مروارید و گه یاقوت ناب آید برون

هر که مستی لست بر هم کی بود با من حریف / رستمی باید که بر فرق اسباب آید برون

جوشن دولت گر از فولاد شد بر درد

از کمان نخشم چون تیر شهاب آید برون

من آن گنجینه ام کاندر دل من / بود داری اجناس زر و سیم

بمن هر کس دهد چیزی امانت / نمایم بی خیانت باز تسلیم

بیا در هر گران قیمت که داری / بمن بسپار و هیچ از من مکن بیم

که آیین امانت داری از من

اعیان جهان کنند تعلیم

جبر

حبذا سور فرح بخش به اوج شرف　　آسمان مرتبه شهزاده فرخنده خصال

در زمانی که نظرهای وکیلان سپهر　　بود در جز می و دلخوشی و عشرت دال

صاحب خانه و بیت العرض و خانه دیا　　همه مسعود و مبارک نظر نیک احوال

ماه در برج شرف کرده قران با ناهید　　دور از منظر نحسین و بکیوان و بال

مردم کشور محروسه زبرنا و پیر　　همه گشتند از این سور همایون خوشحال

حسب از برج بزرگی گهری چون ناهید　　ماهی کرد قران در فلک عز و جلال

شهر و بازار ز آذین و ز آرایش و زیب　　گشته دلکش چو چمن صبحدم از باد شمال

بهر این سور فرح بخش پی کلک عطاش　　حسب تاریخ زبر خرد فرخ فال

پی تامل خرد عقده گشا گفت بگو

ماه با زهره قران کرده به اوج اقبال　　۱۱۹۱

سپهر مکرمت صاحبا ضیای آسمان قدری　　که در صف علو تو فلک را اعتلا نبود

کف جود توان ابر گهرباری است در بخشش　　که چون ابر بهار از شبنم صبح روی دریا بود

منم چون تو فرخ مهر پرور مشکین … که از دست حوادث چو دگر غم صبا نبود

بیید چون رسیدم آخر دگر غم ز منزل … مکانی خوب تر از خانه حق رضا نبود

عزیزا وجود آشنایها تو خود دانی … که اندر کار و بار شاعران چون به وجه نبود

دو است من و رحضل تو مهنا شد کمان … بلی کمند کمان است آخرش لها نبود

بشرط اگه تمام عشق و خدمت کن … هست مهتری باشد که خدا نیز نبود

اگر لاغر نماند است فربه بیش دادن … وگر داس دستی از پی آن چری نبود

ترا در دولت و عمران مقام و نها باد

که احترام ملک از آن مقام و نها نبود

دارم گله از تو و میگویم راست … آری گله از دوست نمودن حجت

صد عذر تخلف وعده داری … تعظیم نکردنت بگو رسم کجاست

ای کاخ نظم را بنیان تو ارتفاع … وی ملک شرع از بنیان تو انتظا م

ام مجلس

قطعه

هم مجلس وزرا کای ترا هوش و دل رهی | هم عطای ترا عقل و جان غلام

هیچ آگهیست هست که امسال تا به حج | از پی رزی گذشت من چون مه صیام

امروز هست هزار و ده عالمیان که پنج | بندند کمر بخدمتش از روی اهتمام

در حق بنده کرد عطا مبلغی گرست | اعداد آن بقدر دو ربع مه تمام

لیکن حصول آن نشود تا که رقعه | وامروز زر ضرورم گشته تا لب بام

تا شعر رهین منت تو بر روز حشر | عشری از آن اگر فرستی برسم وام

چون رزمه هست آمده از راه در کیسم

این قطعه صحه است نگهدار والسلام

شاه نظم من از رخ چون بر اندازد نقاب | شاهدان حجله گردون کنندش زیوری

خاطر من ناکت جان من از آن عذرا است | گر عصیر هوش خیزد مغز پاکی مشکری

امهات سفلی و آبای علوی کرده اند | عنصر فلک مرا از روح پاک عنصری

پیش روی دانش و پیش جهر نظم | خاطر من کرده قطبی خامه من محوری

من که از خصم مرا بسته بودی قصور   گوش چه بشنود لبش وز بیم کوری و کری

محضر حاسدش رسد در دم مهر شب   جوید از ما سپه کلام عطارد مشتری

آه و آخ و آه زین دنی طبلکه زشتها بار   گردش گوی حیل از پیر چرخ چنبری

این نه خود رسمی است امروز که برپا شد زمان   از خردمندی تهی باشند و از دانش بری

اکثر خلق جهان پیوسته احمق بوده‌اند   وندرین بحث آورم شاهد دو بیت از انوری

گر مرا در شاعری حاصل همین عار است و بس   موجب توبه است و جای آنکه دیوان بستری

آنکه برسد هر زمان آن کون خر از ریش گاو   گاو زری با فسونی در سخن سامری

آنکه او را چشم بینش کور با دوزاد است   کی گزیند زهره را از بنات خاوری

آنکه را با قدر من قدر حریفان سخن   مثل شمس و زهره هم شد خود نکو بنگری

گر تو قدر من ندانی سهل باشد گفته‌اند   قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

شأن سعدی را نیابد از امامی بعض لیک   خویش را رسوای عالم کرد مجد همگری

فکر دیگر مش خاطر که هست دقیق   کار لعبان ملیم است نه کار و سامری

قصرازن

قصه راندن پیش من زین عاجزان دانی که چیست — داستان کرکس با ملک پری

نزد صهبا ذکر افیون کردن از بیدانشی است — پیش رستم لاف از کین زدن جز بیخردی

خود چه باشد پایه قدر کسی تا بد — در ملا دیگر کسی آید ملامتگری

هان رقیب ار کند سیر اگر سپهر اعظمی — کشور نظم مرا هرگز نگردد تسخیری

شرح دولت مدت سی ساله‌اش تحصیل علم

شعر من فهمیدن اول بس نزاع داوری

اه کان رخشنده مهر دوره قدر و شرف — ناگهان چون آفتاب منکسف گردید زار

خان دریا دل محمد شاه خان کاندر جهان — بود بی‌همتا بقدر و پایه و عز و وقار

چون نخواند اندر کتاب بینشش جز حرف فنا — چون نهد اندر سرای عاریت جای قرار

خیمه همت کشید از ملک هستی بر کران — زورق هستی از بحر وجود افکند بر کنار

آنکه بود از نور ذاتش آتش طبع مستفاد — وانکه بود از بوی خلقش نکهت گل مستعار

از قضای آسمان چون مرقد اندر محیط — در قفای اختران چون گل قضا دار انتشار

عالم بی اعتبار را از اعتبار عالمی   رسم عیبری باز کرد الا اعتبار را اعتبار

زین عزا رخساره مه گشت از نیلی کبود   زین مصیبت چشم گردون شد ز انجم اشکبار

در دو تاریخش چون غبار غم به دلها راه یافت

سال تاریخ وفات او از آن آمد غبار

ای جهانداری که صد جمشید و افریدون کمینت بند   شیوه و رسم جهانداری ز قانون تو وام

با جهانگیران شمار داشت شاه را   هر که سازد دیگران در سایه لطفت مقام

خوانده هر مرد فلک زیر سر گردون ترا   شاه کسری عدل سنجر حشمت محمود نام

همت می کرد طواف سخای آل طی   شوکت لشکر بازوی و عالی بس نام

در طواف کعبه درگاه گردون با برات   جرم کیوان ز[illegible] اکند سلطان انجم استلام

برق تیغ دگر درخشت کو ببین بر زمین   آفتاب لعل رنگ و آسمان مشکفام

دست دریا بخششت چون گوهر افشانی کند   از خجالت غرقه دریای عرق گردد غمام

زرد مهر از آب لطفت سوزد و سوزد همی   روشنی از روی صبح و تیرگی از چهر شام

دو بیست

حلم و جود اندر وجود بی‌همالت مضمرند	همچو اختر در سپهر و همچو جوهر در رخام
عرق نعمای ترا نعمان اگر خوردی ز رشک	خون عرقش چون عرق بیرون زد از هر مسام
سعد اکبر کوکب بخت ترا چون دایگان	در کنار خویشتن پرورده با صد احتشام
کمترین اقطاع دربان تو را حسب	خطهٔ معمور مصر و کشور آباد شام
حسرت افسر تو و حاصل آن بر دوش	کرده جا مانند سودا در دماغ ایام
مدتی تشویش شد بر دوستم گردش	حیف اکنون غصه چون بیت الانتقام
شد دو رو چو سهل باشد آه اگر کف مرد	گندم و جو نیز و ماش و پنبه و شالی تمام
شهریارا گرچه باشد صبر نیکو در امور	لیک در وقت کرم تعجیل بهتر از کرم
ابلق ایام را تا بر زمین باشد گذار	توسن افلاک زیر ران حکمت باد رام

هر که اندر خدمتت با غل و غش باشد مدام

ملک او با غبن نشین و گردنش با غل و لام

تا بست بهر چاکریت آسمان کمر	خورشید گشت تاج وی و کهکشان کمر

شاهان که سرو باغ جلالند بسته اند		صد جا بخدمت تو چو نی بر میان کمر

کیوان برآستان تو ساید بفخر تاج		جوزا بدرگه آوردت ارمغان کمر

از رای پیر و بخت جوان ظهر عقیدت		بربسته اند یکسره پیر و جوان کمر

شب تا سحر ز منطقه خویش در اختران		سازد فلک ز بهر تو گوهر فشان کمر

شاهان دهر را ز بیان تو نگذرد		بر لب کلاه خسروی در زبان کمر

تا کوه بر نشین کمرت را قرین شود		بندند بهر پرستش سجده کان کمر

بندی کمر بکینه چو در وقت کارزار		از بیم بگسلد میان یلان کمر

سرپنجه تو در کمر هر که اوفتاد		گر رستم است بگسلدش ز استخوان کمر

بادا ترا بزرگی قدری که خسروان

بندند پیش از پی خدمت بجان کمر

همه روزه از هر غنی آدمی		غم خورد نی بیشتر میخورد

درین همه زحرص غذا هر کسی		خورش را بطرزی دگر میخورد

یکی همچو شاهین کند میل گوشت
یکی همچو طوطی شکر میخورد

یکی صبحدم تره و شیر مست
چو شیران ز بالا به سر میخورد

یکی شب کند ده صحن حاضری
تمام از پی یکدگر میخورد

یکی از سر شب به صبحگاه
چو مسلول جوع البقر میخورد

پسیچی به یک نان سرکه بالغته
بیک جا سه نان کمتر میخورد

بر آن کس که در کیسه دارد درم
غذا هر چه آن خوبتر میخورد

کسی کش نبود کیسه از زر تهی
غم نان ز خون جگر میخورد

محیط لطیف و کرم صحفه زمان و زمین
که روی دریای نوازشت زمین و زمن

ترا خدای شکور کریم داد آن سخن
که از تجلی آن روشن شده دل و تن

زجا کران توانایت جای جسته مدد
برآستان تو کیوان و ماه کرده وطن

لطی وادی قدر توپای ماه اعرج
بوصف پایه جاه تو نطق تیر الکن

ز ظلّ رایت قدر تو روز دشمنان تاریک   ز نور طلعت خوبت چشم دوستان روشن

ستاره هیبت بر افلاک که بست قدر   به پیش خاطر بخت فتاده است ارزن

ز رشک جبهٔ تو صبحدم بریخته مهر   درید سپهر گریبان خویش تا دامن

تو همچو رکن رفیعی و لطفت چون عشق   تو همچو روح لطیفی و مملکت چو بدن

برد به رزم دلت همچو خاره در پولاد   بوقت جود کفش همچو ابر در بهمن

تو آن لطف و آن خاندان که هست بجود   زمانه را دل آن بحر و دست آن معدن

به پیش چشم تو چون شبنم قطره صد در   بریزد از دل تو چون نسیم خوشه صد خرمن

مواهب تو فزون است از حساب و شمار   مکارم تو برون است از قیاس و سخن

سحاب کرمتا سرورا فلک قدرا   کنون که طرح تو افکنده آسمان کهن

ز مخلصان تو بد که هسته هر کسی رستی   لسبی و لطف تو بر سر زده است آلا من

روا مدار که اندر خزان غم ماند   هر آنکه از وفای تو سبز بوده چمن

همیشه تا که به رزم خنک جهان بود   حدیث خنجر و گرز است و قصه سر و تن

باکرنا

شکسته باد کمر زو بریده باد به تیغ
سری که آن ننهد خدمت ترا گردن

زاهد شب زنده دار از بهر آل عمرو زید / خویش را در روزه و امساک کشت از لاغری
من که چون از گلبن طبعم گل خندان شود / خنده کبک آید از بلبل بگاه کبک دری
عندلیب خامه ام چون نازکی سر کند / همچو بلبل گل کند در باغ پیراهن دری
آسمان دریای طبعم اختران درهای او / خامه ام غواص دریائی من پهناوری
از صریر خامه و صور رمان من رسد / مغز گردون را دوار و گوش کیوان را کری
نام من باقی بماند تا قیامت در عجم / همچنان کاندر عرب نام جریر و بحتری
گر حسود بی هنر انکار فضل من کند / کور را آید چه کار آینه اسکندری
با چنین فضل و هنر کرد ایام در این دیار / عاجز از هر ناکس و کس چون جهود خیبری
ای که هم از اهل دانش هم ز ارباب ورع / داری از فضل خدا هم سروری هم رهبری
ای که قلاب و شکنجه سایش نهی ترا / همچو گرگ افتاده در چاه سپهر چنبری

اگه بر حبل وریت همچو دلو در زده | دست امید و نیاز ان گسسته نیلوفری

اگه گرد بزم انجم وصفی از مزیت کشیده | زهره را زکف در افتد بربط خنیاگری

اگه همچون صبح صادق خنده بر چرخش زند | گر زند با سایه‌ات خورشید لاف همسری

اگه از فضل تو گر فضلی بر انجم بشمرند | همچو ناهید از شرف در رقص آید مشتری

اگه از خشم کمند شیرازه لیل و نهار | گر کند بر زورق افلاک حکمت لنگری

اگه میگردد قضا در حلقه فرمان تو | چون در انگشت سلیمان حلقه انگشتری

اگه با نور هدایت رایهای تو | کور با در را داند از تابه بگوید برسری

اگه از راهی تو جوید آسمان پرکار | چاره من چیست آخر از که جویم یاوری

آن گنه کان سرزد از این مخلص در سرپنجه بود | گشت همچون جبل ممدل شد مقام بوذری

از کدام ابلیس صورت سرزد این تلبیس | گر تو مدبر مقبلی دریافت مقبل مدبری

این میگویم که از من هیچ جرمی سرنزد | سرزد اما میشمردم نزد عفوت سرسری

جرم عیسی خاکش اما عابر از نوع بشر | ذات یزدانی است کز هر عیب و نقص آید بری

[illegible]

هیچ یک را زینها ناید کارگر چندان که مرگ   از نوای صاحب تقصیر بس بیهوده دون پروری

دل‌خوار خوان نعمای تو بودن اما   بی‌سبب کفران ده و پاداش دل کافری

تو بود در دهر نام از دوستی و دشمنی   نبود از سرکشی آثار و از فرمان‌بری

دوستت را آسمان فرمان برد خصم ترا

سر زند از سینه نقش ذوالفقار حیدری

جهان گلشنی است وز قوس قزح مرصع نمود طاق   بهارش خنده و زین خنده خوش کرد مینا

قدح را دامن از می سازد رنگین بهاری   خصوص اکنون که رنگین هست از گل دامن صحرا

چو غنچه خون خوردن میخواران صلا درده   که گلگون گشت از می ایاغ لاله احمرا

صبا افشاند در طرف بستان مشک تاتاری   هوا افکنده در جیب ریاحین عنبر سارا

درخت گل سراپا سبز و بر برگش عیان شبنم   چه طنازی که آراید به تو جامه خضرا

همانا سرو سرپیچیده از حکم خداوندی   که در زنجیر گران آب روان می‌بندش از پا

چو گل از رستم رود بر باد برگ عیش تا که   شکایت از که دارد بلبل شوریده بی‌پروا

هوای در سر افکنده است تا تو قد کرده
در دلش داغ و دائم می‌خورد لاله حمرا

زبان تیزی چو سوسن کرده چون من که در مدحش
ز خجلت سر به پیش افکنده دارد نرگس شهلا

همانا رنگ زردی مبتلا از چرخ دو رنگ حق
که می‌زند دو رنگی را شعار خویشتن رعنا

زمین گر خود دلکد کوب حوادث شد عجب نبود
که پیش ناکس و کس راز پنهان می‌کند افشا

گر چون من سخن بی پرده گوید غنچه در گلشن
که ریزد در دهانش ابر بر دم لؤلؤ لالا

دل گیتی چه ظلمت کش نواظ سحاب آمد
که هم پژمرده را خرم کند هم مرده را احیا

همی ز مسیحا برده ابر نوبهاری بی
و باره سوی آب زنده کانی برده خضر است

خرد گفتا که اینها هیچ یک نبود سزاوار
که بسیار زمان حقیقت را الفردی مختصر است

که در زه گرد ارد باد طوس پی جا بی آوری
صبا اگر در راه سرور دین مر تسردی

فروزان مهر نور هدایت کرد خود او
جهان را روشنی داد ایزد تعالی بهشت

جهان از فیض او خرم ز میلش تازه رو عالم
فروغ دوده آدم صنیب دیده حوا

ز سحر فضلش آمد رشحه‌ای این بحر اخضر
ز لاخ قدرش آمد ابر این گنبد خضرا

۱.

بنفشه

بقصد صید تیرش چون جهاند چون ز کمان گیرد ... به عزم صید تیرش بسته چون کرد از کمین جوزا

ز دست و کلک او غرق عرق از بس پشیمانی ... ز روی و رای او خجلت زده مهر جهان آرا

بماند گر خرد از صورت زند در صورت نقشش ... دهد پرواز اگر افلاک را نقش بهر عنقا

اگر فرض علوم او کند اندیشه نتواند ... بدان برهان که هرگز جا نگیرد در صدف دریا

فلک مقدار قوی امروز اعراق در عالم ... بدین علامه حلی بحکمت بوعلی سینا

ز هر یک مجتهدین زمان دارد رضا ... تو ای علم تو فی صحیح توی ارزنده تقوا

کمان کان از من آید حق اوصاف او کی آید ... عروج آسمان را عرج شمار اختران را عمی

در آن صورت که در هم بشکند بنیاد صورت ... در آن ساعد که از هم بگسلد اعضا و اجزا

فتد از هول احکام زمین را رعشه در پیکر ... فتد از بیم سکان سما را لرزه در اعضا

صدای صور پیچد آنچنان در گنبد گردون ... که پای از سر ندانسته شود از شورش سراپا

بیک کسوت در آن حالت اگر درویش اگر منعم ... بیک حالت در آن موقف اگر نادار اگر دارا

نه در قید وسوزی نه همین نه بیکت ... نه در فکر جهان گیری بگیرد بهمه دارا

کسی را کش بدل کین تو سوزد عرق آتش ‖ کسی را کش بدل مهر تو جوید سایه‌اش طوبا

من آن نیم که سر بر خامه و صورت پرستم من ‖ نه نذرت بر زنه در صدق این کیشند مینا

عروس فکرتم از چهره چون برقع براندازد ‖ ز خجلت در حجاب ابر رخ پنهان کند بیضا

ز بحر طبعم آن گوهر که غواص ار آرد ‖ کنندش اختران در گوش چرخ آویزه جوزا

بدین طبع و بیان از ره که گرد آمد کسی ‖ زبان خامه‌ام آمد بنام بخت گویا

کنون دیریست کز کم لطفی دوران ناساز ‖ بچندین پایه هستم پست از چرخ صما

کی از شان نوازشها که در سال دو دو بار ‖ شود دست غفلت ز [illegible] این سکین بجی

چه شد آن مهربانیها که جز آن تجی من ‖ نماید در وجود از توجه در سرا چه در صحرا

شود ار شسته هر شب از آب دیده دریائی ‖ ز بکار رنگ گلها حیف این گلشن خضرا

بهار غربتم بادا ز آسیب خزان ایمن
که هست این موهبت بر نسل آدم نعمتی کبرا

چرخ از چه سبب دشمن ز بکمالات ‖ با اهل کمالش چه نزاع و چه جدال است

همراست

عصری است که با آن ز فقان موافق — شمعی است که در کشتن بره باد شمال است

عهدی است که عهد تو مؤکد به یمین است — پیمانه چو جوشی است که بر آب زلال است

هر دوست گزان دوستی بر در لطف است — کز دشمن جان منت یقین کافر مآل است

هر زاهد شب‌خیز که دایم به نماز است — نارسیت ملایم که تنش بر خط و خال است

پستی و بلندی جهان چون گذران است — نه لایق شادی نه سزاوار ملال است

کی عاشق عزیزانه شود منقلب احوال — زین هر دو که در منزلت جود و خیال است

از [illegible] دنیا است زر و مال و سکین — نه عرض معارض شدنش و زر و بال است

بر قطع لسان شعرا کرد نبی حکم — فرمان نبی حکم خدای متعال است

قطعی است که احسان کن و قطع دگر هیچ — نه شعری که محال است محال است

امر که بداند بکند چاره شمشیر — از زدن کس چاره [illegible] بکند این چه مقال است

آنم که به میدان فصاحت چو نهم پای — اندر نظرم زال صف رستم زال است

آنی که کمالات مرا نعتش عوض است — خجلت زده و غرق عرق روح کمال است

سفره همه لعل بست و گهر آنکه مرده | همسنگ یاقوت و گهر سنگ ودیعت است
افسوس که بی پرده رود در بر زائر | آن یوسف مصطفی که بدین غنج و دلال است
تابان رخ ببین که بود نور هدایت | امروز که عالم همه در تیه ضلال است
آنکس که همه فخر کند دوده هاشم | از هاشمیان هاشم فرخنده خصال است
آن مهر فروزنده که از پرتو رایش | خورشید جهانتاب سیه نحو و کلال است
ای کرده مسخر همه تو کره خاک | چون یک کف خاک است که در جنب جبال است
رای تو فزون تر ز کمال از همه دریاست | کان را نه چو دریا آفت و تشویش زوال است
از روی تو شاد است چه وضیع و چه شریف است | بر ذات تو نازان چه زن و چه رجال است
بر جبهه فلک را ز پی کسب سعادت | هر سجده مر از روی همایون تو فال است
کیوان که بلندی طلب و مرتبه جوی است | در چشم قدر تو ز ضعف نعال است
در هر سر مه حیف که ز فرقش گردون | کشکول صفت حلقه سیمین هلال است
در بحر فلاکت فلک سپر و بکف ملک | از ابر عطای تو امید نوال است

ای آنکه نقصان هنر و دانش و تقوی
را فزوده افسر ذات تو پیشه و مشت

داعی که خجالت زده از کرده خویشست
هم معترف جرم خود اندر همه حالست

مرغیست که عمری بهوای تو پریده
امروز ز دست تو شکسته پر و بالست

دائم شب و روز و مه و سالت همه میمون
چندانکه از آثار شب و روز و مه و سالست

هر تیره بختی را که آید چشم میلی سفید
دور شود گر کحل چشمش بر زند آید پدید

خرمن آمالی و آمال او بر باد داد
هر که از بند ولیّ چون من مرحوم رسید

سر دبستان هرات میرزا ابراهیم است
شده است ز آشوب دوران بسته شد سید

مشغله کردن جنابا حضرتا فرخ رخا
ای ترا من ملکه صد چون من غلام زر خرید

عذرخواهی کردن از کوچ حاجی میرزا
هیچ هوش محکم آمد سعی اسمعیل کشید

تا بود آثار شادی و غم در جهان ایام و دان

باد از مرگ عدو هر روزه است شادی چو عید

فخر دوران هدایت الله است　　کش هدایت چو نیت الله است

در اقالیم علم اگر شاه است　　فخر دوران هدایت الله است

آنکه بر قدر و قدر و مرتبه‌اش　　اطلس نه سپهر کوتاه است

نور رایش ز ماه تا ماهی است　　صیت فضلش ز ماهی از ماه است

کاه در چشم عدل او کوه است　　کوه در پیش حلم او کاه است

ذکر او سال و ماه در السن　　وصف او روز و شب در افواه است

روزگارش مطیع فرمان است　　آسمانش عبید درگاه است

خاک درگاه او ز روی شرف　　زینت این بلند خرگاه است

نه شبیهش کسی در امثال است　　نه مثالش کسی در اشباه است

سرفرازا شکایتی است مرا　　از کسی کز خواص درگاه است

حال این بینوا بپرس آخر　　گرچه مجهول گاه بیگاه است

فکر این مبتلا بکن که مدام　　زین جفا جفت ناله و آه است

مکر و تلبیس فعل ابلیس است   حیله و خدعه کار روباه است

مصطفی حق تصرف من بوجه   شده فاسد غذای آگاه است

شده یکسان چه بیدار زین ظلم   گرشد داج اگر سحرگاه است

تا دامن وجود ستار افشانست

تا فروزنده بر فلک ماه است

میرزا عسکری ای که گشته اهل کمال   بکمال تو و فضل تو مدام استظهار

بخشش و جود تو بیرون ز شمار و ز حساب   حکمت و فضل تو بیرون ز قیاس و ز شمار

شد و حکم بتبعیت چه وضیع و چه شریف   تبع رای رزینت چه صغار و چه کبار

دوستیش شد قضا را ز رضای تو بکام   بختی مست فلک را ز نهیب تو مهار

از دم پاک تو یک نفخه رسد گر بچمن   آذر ار مهر برسد که گرفت آزار

حکمی تفرقه داند ز عناصر بغلط   که ریزد عرق از رشک کفت ابر بهار

بوده خورشید گر فضل تو گر گمن علیت   پرتو افکنده بیکبار بهر شهر و دیار

شهرت فضل تو ترسای زمین را ناقوس　　سبحه زهد تو هندوی فلک را زنار

بوی از خلق تو هر جا گذرد همره خویش　　ببرد قافله در قافله مشک تاتار

رونق وهم اگر سیر کند تا محشر　　نبرد قطره‌ای از صفات تو بی پرگار

چه عجب گر اثر سیلی قهر تو کشید　　حاجب عالم بالا ملک الموت دوار

رسدت اجر مضاعف ز خداوند غفور

بکرم گر کنی صاحب عبد الغفار

ای شهره ز خوبی شده تا ماه و ماهی　　تابان ز رخت همه انوار الهی

هر روزه نقشبند الهی دو عقدش　　بر خوبی ذات تو دهد از دور گواهی

این هر دو یکی حصر صفت نقش پاکش　　بر خلق ز خلق تو کند وصف کماهی

سر ظلمات آن دگری کرده چو پایش　　اما تو دهد رتبه سپیدی ز سیاهی

با شوق لقای نور ز دنباله آن　　سر زده ناگاه یکی یوسف جاهی

ای مشفق کم لطف خدا شاهد حالات　　کز دست تو در آتش افتاده چو ماهی

اما نه ز رفتار تو کز کرده خود بینی — خواهم شدن از مردم این شهر پناهی

آخر چه شد آن عهد خوشت که ببستیم — دانسته نشد گرچه سبب غیر تباهی

نه بود میان من و تو خون سیاوش — نی دعوی سرداری و نه منصب شاهی

این قصه کی شرح توان داد در اوراق — الحق که توان بود بدین قصه گواهی

گر سیچ تو نی با چو منی عهد خوشت — بشکسته شود از عرض الی و جاهی

هر چند که در شیوه و قانون مروت — عفو است جزای عمل مخطی و ساهی

در مذهب پاک تو اگر عفو رواست — مستوجب تعزیرم از آنگونه که خواهی

چندانکه بفرساید کام مه تابان

یارب که تو نو بنوشته فرمای نگاهی

دوش دارای ختن کز طرف این حصار — کرد آهنگ شبیخون در بلاد زنگبار

دوش بر بست بزین زیور ادهم سمند — ترک روز افکند بر رخ برقع مشک تتار

داد کلک موشکاف بی تقدیر باز — نقشهای طرفه بر این لوح زنگاری نگار

محفلی دیدم در آن گلچهر بربط نواز | لشکری دیدم در آن خونخواره خنجرگذار

نقش ثعبان کلیم از ظل مخروطی عیان | شکل عجل سامری از گاو گردون آشکار

پس نظر بر نقشهای آسمان کردم ز حس | گه تعجب از یمین و گه تحیر از یسار

با خرد در حس اشکال صور در دار و گیر | با بصر در درک اشکال صور در گیر و دار

که ز درد عاشقی با گریه‌های جانسوز | که به یاد دلستان با ناله‌های زار زار

ناگهان آمد به بالینم چو دولت بیخبر | آن بت نامهربان آن لعبت عذرا عذار

جستم از جا با دل مجروح و چشم خونچکان | مقدمش را ساختم از اشک رنگین لاله‌زار

گفتم ای چون من ترا صد بینوا در رهگذر | ای گفتم ای چون من ترا صد مبتلا در رهگذار

شد شبم روشن چو دیدار ترا صبح کرده بخت | روز من از شب تیره‌تر کردی خط مشکبار

گفت شوخ بذله‌گو کآمده ایام فراق | گرچه در طرز وفا مستلزم بوس و کنار

لیک ترک میهمان را عذر اگر داری بگوی | ورنه آنچه اندر خور مهمان درین ایام بیار

گفتمش شیرین‌تر از جان چیست در درگه هیچ | زان سپس درهای سفت آن غنچه دهان کرد نثار

کفت در

گفت داری زین گهر گفتم چه چندانک بگفت   دفتر شعرت ثنای آن صدر صدر روزگار

بحر ذخّار معانی قلزم امواج علم   آنکه مشهور است همچون شمسش در نصف النهار

صبح خلقش چون برگ سبز در خرم بهشت   قهر نارانش چو خار خشک در شوره زار

ذره وار اندر هوای طاعتش خورشید و ماه   بنده سان اندر شکنج طاعتش لیل و نهار

هم ز نظم اوست معشوق سخن را فر و زیب   هم ز نثر اوست منسوج جهان را پود و تار

سفره بزم نوالش را نجوم زر قرص   شاخه نخل معاشش را کواکب غنچه و بار

زان خزان قدرش که شیخی در زمین و در شهور   زان زبون وضعش که آری ورث حب و در شمار

رستگاریش از جهان چندان که کیل و در زرش   بر جهان دامن فشاندن با که از دامان غبار

آتش آن جذبه کاندر سنگ‌های سینه آتش   وارد آن کوچه بستند سیه کوه را هموار

خاک پایش نیست تا رنگ شاه زر الیس آورد   گرد ره آمیش تاج تارک مهر درایش عنبر

دی لغت خود را ز ارزنبیان عار و ننگ   ای تو کلک ترا از بحر قلزم تنگ و عار

خرمن فضل ترا صد ماه پروین خوشه چین   سفره جود ترا صد معن و نعمان ریزه خوار

تا بخونریزی درآورده اند در صبح و شام — لشکر رومی و زنگی بدین نیلی حصار

تا چو دزدان زنگی رو در شب نهند — دست پیچان موی رومی را ز چهره نگار

در مدح محمد شاه

بی نقاب از طرف مشرق سر برآورد آفتاب — پای تسخیر ملک آمد شه مالک رقاب

پرده از رخ گر ... شود خورشید را — تیغ خونریزش کجا ماند در میغ سحاب

تیغ شه آمد ز هر سو حصاری استوار — دشمن شه بود از هر سو گرد همی صواب

سد ذی القرنین ز هر باره مقام — لشکر یأجوج ز هر فرقه ...

بخت لعلی چو ز لب گر مستقبل دی شود — آشکارا فتنه بر خوب و زشت شیخ و شاب

آنچه در جنت پدید از عهد او حاصل شود — آنچه در حشر عیان از ساعد این بوراب

در چنین فرخنده عهدی گلبن شادی ببال — در چنین خرم زمانی دیده دولت بخواب

سربلندی جو ز پای تخت شاه کامبخش — روشنائی جو ز خاک راه شاه کامیاب

داور دارا حشم فتحعلی شاه آنکه هست — از وفور بخشش ارکان کان در اضطراب

بوستان ملک را ایام او فصل بهار — آسمان پیر دوران او عهد شباب

دیوان ۱۲۶۹

حرفی از دیوان عدلش قصهٔ نوشیروان — برگی از بستان لطفش حشمت افراسیاب

در سرشت او لطف چون نکهت شیر نعیم — در مذاق او سخط چون نکهت تلخی کلاب

نیست بخشش بیشتر نسبت بدستش ابر بحر — لعنت گردون بعهدش لعنت اهل حساب

بر فراز تخت چون اسماء حسنی در حروف — نافذ حکمش چون آیات محکم در کتاب

چون ز نیسان نور در عهدش ز دادش عدلیت — چون ز عنقا نام در دورش ز جور احتساب

در غیابش هر ملک را خشیتی کاندر حضور — در حضورش هر کدام را حرفی کاندر غیاب

نی تعجب گر ز جودش دُر خیزد از ابر — نی تعجب گر ز خشمش ناوک اندازد شهاب

اهل دار است گر دارا ندارد در حضور — تشنهٔ تیغ است اگر قیصر ندارد در حساب

ارض اگر عزت طلب گو از سم اسپش سر مپیچ — چرخ اگر رحمت گزین گو از جنابش رو متاب — جنابش ظ

نازد از زر تیغ قارن گر ز درگاهش برد — ناید از قهر قارون گو به ایوانش شتاب

از خلل در پیش اثر کی سو آید تیر و گل — ور قمر طعنش زند حی فلک آید جواب

لطف او صورت نمای حالت یوم النشور — خشم او بر تیغ کشای چهرهٔ یوم الحساب

در مقام دادخواهی چون ضعیفان رسد — خصم را آورد آنجا عنکبوت از لعاب

چون فلک برنده در قبضهٔ مشتش چابک عنان — چون زمین هر کری در قبضهٔ مشتش سنگین رکاب

ای ز عطر محفل عفو تو تتاری فیض‌مند — ای ز خاک درگهت دهیاری بهره‌یاب

هم ز ضرب صارمت گاو زمین در حرز — هم ز شیر شقوات شیر فلک در احتجاب

آسمان در قبهٔ قدر تو خشتی از نیاب — کهکشان در خیمهٔ جاه تو تاری از طناب

خاتم حکم ترا آن گنبد مینا نگین — سبحهٔ جود ترا این قبهٔ خضرا حباب

کرده احسان بی‌گمان مهر و مه را مشتری — شاهد تیغ ترا گلگونه با لیستی خضاب

ز اعتبار روح ترتیب نظم آب و خاک — ز انقلاب دهر با تغییر نقش خاک و آب

دشمنت بادا چو جسم کیان بی اعتبار

کشورت بادا چو قدر آسمان بی انقلاب

چون زدی دریای طوفان زای اخضر — لب ساحل در رسید این زورق زر

ز ظل ارض بهشت آب کشیده — سینه جا در بر وی بهشت باد در

بحر

سپهر انگه زرکش خرقه بر دوش   جهان پوشید مشکین جبه در بر

عیان شد مجلسی و زهر کناری   در آمد لعبتی طاوس پیکر

بهم کرم لطف بازی و شوخی   نشان فتنه چو ترکان دلبر

به بزم اندر یکی در چنگ چنگ   برزم اندر یکی در دست خنجر

ز جا جستم بصد شادی و از شوق   ندانستم سر از پا پای از سر

گشادم من در آن گلچهره آغوش   من از خود رفتم او شوخ آمد اندر

تعالی الله مهی سرمست دیدم   بنامیزد تنی چالاک و دلبر

فزوده از خطش تاب بنفشه   شکسته از قدش قدر صنوبر

بگفتا هان چه داری تحفه دوست   بگفتم جان زشهی نزل محقر

بگفتا حصر چه بود درین کوی   بگفتم دل کباب وضیع سکر

بگفتا خیز و جام باده پیش آر   که دور عیش بیش داری چرخ اختر

بگفتم اسم می بردن حرام است   مروران جدا از فلکفر

ز قدرش پایه این طاق خضرا | ز کلکش رشحه این بحر اخضر

زمین اندر برش خاری ست در پای | سپهر اندر برش دردی ز ابر

جنابش پاسبانی حرم کیوان | بجاهش پرده داری چهر انور

قضا فرمانش را شیری لعبت | قدر در پایش را کرکی بچنبر

خردمندی بسویش برگزارد | سرافرازی بپایش برکند سر

بگردون سحر فرمان روایش | دف ناهید را بشکسته ساغر

زهی وصفت برون از حیز وهم | زهی قدرت فزون از نظم دفتر

تو رخشنده روی بخت آن | تو تابنده دان چهره در

گشاید چون عقاب سعدت بال | فرو ریزد ز سر آسمان پر

ترا ستانت سرمه حور | ترا بهرام مقهوری است بر در

ترا جاروب محبوبست بردار | غبار رهگذارت کحل اختر

بهزادا

معشوقه یار اهنت ابر نسیم می در بهار   گر شاد دست عشق هر شب صد بار بزند گردنش
زن زانی گو کند آن کس که آن مرد وی نیست   بلکه مرد و مرد گند از بهر زر حقیقت ریشش
خسرو اصلاد و مشتر سیاست بهیت جلیست   امر فره سرش زاده رسازد زرنقش

ای قصه اکاریت پیش آمد برو بکار نه   پیش او هم زشت سخت جان سستی
چون نه چینی روی او در پیش کز آنکه گوی   کای سرت محتاج تیغ ای زنا در جوی خفتی
هر کبته هم شد سه مه کا مرد و رو فسرده مسکینی   آخر ای کس دو زن امرو رو فردا نخی

در بزم مست شیخ فلاد مرده   در جل ببند فیل را باید
دیوانه شدم ز بهر کشتی کندم   ناموس هزار ساله بر باد دهم

تا چند چراغ بر ره باد نهی   تا کی چو چراغ در رهش باد دهی

نزدیک شد آنکه بجرده من کنم — ناموس هزار ساله برباد دهی

زن حاجی رضای قزوینی — کز ناف رود آب گذشته کسش
زآمد و رفت کاروان ذکر — چون رباط خراب گشته کسش

زآمد و رفت [illegible]

ای اشرف سر بریده دم اهل جهان تمام — هستند دشمن تو و من خردسیم
آخر چه قصد کردی و کردی تو قصد من — پنداشتی که با تو همادردسیم
حاشا که از هجای تو کوته کنم زبان — اینقدر بی حمیت و بی دردسیم
فرج زن فراخ گشت را ای هیچ تو — صدبار پاره گر کنم مردسیم

شنیدم که پیمانه هرزه گوی — مرا فحش داده است در پشت سر
درختان عالم زسر تا بپای — مناران کبستی زپا تا بسر

ساله در

کج و سنان و روج و بشق و طوخ   در و دشت و صحرا و کوه و کمر

سلیح سواران جنگی تمام   ز شمشیر با گرز و تیر و تبر

بغرج زن و دختر و مادرش   را غارت شب تا بوقت سحر

بر پیش و بر پشتش دو صد تیر و تنگ

کمون و دنبالش دو صد کیر خر

من آن کس که ز نیکار من جهان لرزد   ز بیم خامه من پشت آسمان لرزد

عطارد از قلم من برد دستاخ   چو باد از زهره بکام اندرش زبان لرزد

ببین حکومت لرزد ز باد صرصر تیز   ز باد خامه من خصم همچنان لرزد

حدیث حشمت شاهان و مدح و ذل رسول   که گفته بحکایت دلم از آن لرزد

که بشنود شه و جسم ترا کند بیجان   ز خنجری که ز بیمش بجسم جان لرزد

بریده باد زبانت از این گناه بد   که از تصور اندیشه تن روان لرزد

ترا که حشمت شاهان بچشم در نامد   بهر در صحبت از اینت عاقلان لرزد

مرا که نی شد فخر و هر کرا سنگ است — همیشه چوب تو پیش از فراق نان لرزد

ترا که نیست طرز در بار منت زن

چرا ز بار عطای شه جهان لرزد

ای ثقه تخصیص تخصیص هرات — ای پر ز لواطه وز ناصحی برات

بر روی گرسنه‌ها ن بستی در رزق — زان سان که بروی تشنگان آب فرات

منت خدای را که مرا بر جمیع خلق — داد آن تسلطی که کسش هیچ شاه نداد

شه جان برد من آیت ناموس بسرم — خود کیست آنکه بر سر ناموس جان نداد

ور بعد مرگ ستر جا کار خود کنند — بر مرده کس تسلط شاهان نشان نداد

ریش کرا گرفت بسر پنجه چون کسی — کان ریش را بشحنه آخر زمان نداد

هر زن جلب که جست خلاف من از جری

ندیم خدنگ کلک من اورا امان نداد

محمد بیدوش

بخواب دوش چنان دیدمی که گیسویش — شکسته گشت و ز بالای بردی من خندید
صباح پیش معبر بن مؤدم گفت — که این معامله را جز بخواب شوان دید

صاحب عجب سفله‌ای پر زر است — جنبش بی هنری کس چکند
کار دیگر ز دستش ناید — قلتبانی نکند پس چکند

هر کرا از لب سعدین نباشد چشم — هست آرزوی سقایت در جوار تو نجا
نخل اقبالی که از سعدین نیابد پرورش — بر زمین افتد به تیزی گرچه دارد بیخها
فاضلی میطرقی کافتد بشمس کشوری — هیچ کس خوانده است آیا دمی بر زیکها
کس ندیده در جهان کس مشتری و زر رید
لیک از سر ریش از فرنج دیدم ریگها

ای سیه چون شب و چون نصفه خبیث — دل عقاب تو خرم بای تا بمیث

مراد از لب سعدین [illegible]
مراد از سعدین مشتری و زهره است
وقاریه = (با ضمیمه بشطر اول)
آنکه از مشتری و زهره [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
مشتری کجا [illegible]
مقصود [illegible] مفهوم
ح ب

از دست جدایی تو لیکن شب و روز | برداشته ام دست به درگاه مغیث

در چشم سفید چرا اشک سیاه نبارد باز | صفرا ز صفرا و بهار از بهار دگر کرد
شب سیاه ز کوی سفید بیچاره | بگیر سرخ برارند مغیلان که برزد
آورد
بگوی او ذکری انجمن که خواند | بیرون او برد و ن برد سر بیرون

هر جا خواهم نرگس جادو سنبلان اشکفت | ذکر آن تبیان کنم کز جان سوی او بخشید
حیلت
عقل بر من شرینه عیب کرد بی صبری | شکر صبر ترا گویی ز سوی او بخشید
لیک از من صاحب تبیان ندارد باز | تا بگویم کز چه روی و از چه سوی او بخشید

از بسکه دو دیدی که بگیری سر صف | در کفش تو افتاده شکاف از دو طرف
گر کفش ترا کشف بهم نام زرد است | زیبا که دهان کشاده مانند صدف

وای که ز صحبت اشتر گندم
بس که بود مشکل پاک گندم
یعنی دل مرد و زن عالم شب و روز
چاک است ز چاک گیسوی چاک گندم

در کاسه چشم روسیاهی
چون پشکل بز بکاسه شیر
گویی دهنش کسی است پر موی
کز نوزه ندیده هیچ بتر
موی نسترد از سر خود آری
قنفذ نکند ز خود جدا تیر
گفتم نکنم هجای او لیک
با سفله بجز هجا چه تدبیر

ای توشمال اگر شمال و یمین خویش
از روی رای و هوش بنام فرق کرده
بی فکر احتیاط مرا ای عزیز من
خود را بجبر کشتی من غرق کرده
باهوش باش و از سر ره برکن
این خرمنی که بر گذر برق کرده
کفش تو از شکاف گشادن دهان شکفت
این خود بود ز فقر تو یا زرق کرده

گر چاک کفش وصله کنی خرق عادتست   وین عادتی عجب که بدین حسن کرده

این کفش کهنه بی سخن از آل تو تیک

این مسئله را کجو زکی سرق کرده

مصحف یار از دست مستوفی   جامه خویش چاک خواهم کرد

حکم کن تا مرا نیازارد   ورنه خود را هلاک خواهم کرد

زین سیدک دو طبیعت لاحول   گر دیو جدا نیست چه در غسل و چه بول

کیسم بشکنش درست لنگلیک است   آخر نه زادمی جدا کرد دو بول

اندیشه رهجو شعرا باید داشت   در بد قلتبان چشم وفا باید داشت

این طایفه شریعت دون همت را   یا باید کشت یا رضا باید داشت

ابراهیمی

گرچه خاموشم ز بیم [illegible] ولی   هست کلک من زبان روزگار
خامه من در کف من وقت هجو   هست تیری در کمان روزگار

آن میرک شب لقب میرک سیمراست   مستحفظ هر کوچه در هر سکدر است
زین همه آنکه ز مال مردم   از خانه خویش چرا بیخبر است

ای حمق زنت لیت پایه   ای حمله تو ئی بدین کفایه
از غایت شدت [illegible] تو   در فرج زنان کند سرایه
کون تو دریده بود زان پیش   کش [illegible] به دیده [illegible] دایه
منی چو ز معدن سرپائی   در لحظه سوی چهارپایه
مانند تو هست [illegible]   در دهر نه در همین ولایه
مستغنی کیر را بیا بیند   در فرج زن تو بیقایه

بحث

در نزد عمارت خرابات   از خانه تو بود کنایه

آن نیست که بهر کام رندان   از کاون تو رسد نوایه

در دامن مقعد تو لاکش   شنگرف همی کند صلایه

شب را بر تو هر کسی بچلی   مانند سیاه پی کلایه

چون میل زن کشند مردم   سازی خویش را وقایه

آنکس ز نوع انسان   بر جمع کس اختیار لایه

کفشی که سبو ز ر انشید   این خانه که هست وقفنامه

داری همه کیر استواران   در فرج زن تو بیگانه

این کهنه دکان که بوده زاول   بهر دین که خلق بغایه

نه مدرسه بود و نه مسجد   کز حرمت او کنی روایه

این مجده تو از ره چیست   تا آنکه همی دهم کرایه

ای ایرج حیوان کم از چه داری   از حسن موالی دریغ سایه

ایرج

از غرور و حرص ای ملا رفیع
جای صلح آغاز کردی جنگ را

همرهی با بادپای خویش خرام
آنچنان کردی حمار لنگ را

با سفالین کوزهٔ خود بی‌سبب
دیده کردی آزمایش سنگ را

تا بنام خویش کردی تازه باز
داستان قاضی گبرنگ را

بعد ازین بیرون رود بد کردشت
عزت و ناموس و نام و ننگ را

بدوزخ چو رفتند ملا رفیع
کند دعوی که آل خویش حرام

عمود آتشین گیرد بناگه
که این شهر عیال خویش خوانم

حرص ملا رفیع واعظ
هست افزون ز حد و حصر سخن

گر گذارش شود گورستان
گیرد از مرده کال حنوط کفن

علی اصغر نه آن کشته محزون
که با وصف سیادت میدهد کون

ز کون دادن نیاساید زمانی
من این شدت ندیدم هیچ کون

علی اصغر بهنگام صغارت
چنان در بند کون دادن دگر است

که گر افتد دم اسبی بدستش
نهد در کون و پندارد که کیر است

حاجی که ز فضل و هنرش عار آید
در تاشی بسلک تجار آید

در مرتبه عالم مستی کامش
آرزوی معماح مدار آید

فرعون وشی مست ز جام غرور
چون صنعتی و شمع کیان بی نور

بر خویش نهاده نام موسی در ضد
برعکس نهند نام زنگی کافور

ادهم

ای حسام جلال کیر ترا   درگاه کس‌ستان دهلیز

ساعت بوستان غرت تو   از کون سفید وامرد حیز

در بر جامهٔ تو جامه پنیل   خورد جنبش کردکان کشنیز

کیر تو همچو دستهٔ رویین   کون طفلان چو هاون ارزیز

خرزه تو ز حرص وقت جماع   دشمن و دوست را کرده تمیز

در پی کیسهٔ خایت در کون   رفته چون دانه درمیان مویز

مدح در طرف حضرت آوردم   تا بدانی که هزل دارم تیز

شعر در مدحش اینچنین گویند   هر کرا عرض دارد عزیز   هر که او عرض خود ندارد عزیز

هیچ دانی که شعر شاعر چیست   خاصه خیز در صفحهٔ برشیز

کیرم از هجو من درین قطعه   از ره مرد می بگویم خیز

دیگری گر بجای من باشد   ای من از تو ندیده نیم پشیز

اندرین وزن و قافیت باری   می گوید که در بروت تیز

ناکسی بزدلی کز سر آید از هوس خویش   کاتش در سر هوای خصمی بخوان مستی

آری آری چون شود از عمر خود او سیر   گیسته بشیری کشد آغاز شیرافکنی

خویشتن را بی سبب افکند در دام بلا

هیچکس دیده است ای زان حسن گو بنگر

آن کهنه سگ تبار سگ حر عبدالله   حمقش چو شد بمیدانی آگاه

زنگ زنک میجهید و میگوید   لاحول ولا قوة الا بالله

دارا عصیه عمر هنگام سفر   بیجا بر سخانه تو افتاد گذر

شنید مانا ان سخانه کشتی پنهان   در ریش تو لعنت الهی بارد خر

این غرستان ... روزی ز قضای دهر مارا   افتاده گذار از بر غرستان

مروزیان است

با وصف کمال آشنائی   بگره میرزا علی خان

الاید

ن ابله دون پست فطرت   گر بخت جوان گشت نهان
بیمار شد چنین آری   بیمار شوم ورنه چه جهان

کمتر خر کدخدای سردق

در معقد نایب محتسبان

میرزای بزرگ عبدالله   ای ره قافیه تو پیچاپیچ
فرصت نیست بهر عرض گفتن   تو که جز هیچ می‌گویی هیچ

کم باشد آنچه گویم صواب   نه اندر اشکال ابل بهانی
که در عهد شمای قنسبان   نباشد شش عری جز قیاتی

ای تو اسکنان خوش بسری بودستی   هر لحظه بزیر دگری بودستی
من وصف ترا چنین نمیدانستم   رو رو که عجب کون جری بودستی

ای محتسب کس فروش نغز زبان تو — از زن کمتر ملای جان و تن تو
انگشت کنون در کس غیر است — پائی که همیشه داشت در کون تو

این کار جهان جمله نشیب و فراز — ای دل مخور ای چشم عبرت بگشا باز
سرگین کش کوچه نشد و دیگر — کامروز شده است قتیبان شیراز

صاحب دهنی که گفتستم — می نگویم که کنج زر بفرست
دست رس هر چه است از تو خوش است — لایق ذات نیست مختصر بفرست
باری از هیچ می نخواهی داد — پس تغافل کن خبر بفرست

مغیران تقی خان که ناپاکند — تمام مردم یزد از صغیر تا کبیر
چو گربه صفت شوند و کدام خانم صمع — چو موش خیره ورند و حرامی و پر تزویر

هزار بار

هزار بار تو گوئی که گرد دست قضا ؛ بسجل خزف خاک این گرد خمیر

زروی شرع بنزدیک من مسلمان نیست

کسیکه او کند این جمعه را تکفیر

یونس برید بادر بانت تیغ جو ؛ در حریم اهل بیان از چه می‌نهی

آن تره ها که بی سروبن زار ابلهی ؛ هردم بجای تره بخوان از چه می‌نهی

باری است بس گران و سبک قدر شیوه تو ؛ بر دوش خلق بار گران از چه می‌نهی

با این همه گدائی در دار ملک نظم ؛ با برسماط محتشمان از چه می‌نهی

این قصه خجل که برادر روی آردان ؛ در ریش کن نهان بمیان از چه می‌نهی

دود چراغ را بر مهر از چه می‌بری ؛ خرمهره پیش گوهر کان از چه می‌نهی

پیش مهی که هست فزون نور او ز مهر ؛ بر خون خیص کیسه کشان از چه می‌نهی

زهنی که داشت اهل گردون نبود ازاو ؛ بر پشت دلش لاشه خران از چه می‌نهی

بنیاد مختصر ز گل بست و خشت خام ؛ در رهگذار سیل دمان از چه می‌نهی

ستیزی که کند همه عالم او فراگرفت　　بردی تو نام عنبر و بان ازچه می‌بخشی

مشت کهی که در خور آخور بود ترا　　اندر کنار کاهکشان ازچه می‌بخشی

حیف است آخر خویشتن ای پردرنگ　　در حمله‌گاه شیر ژیان ازچه می‌بخشی

این تره‌هات را بر شعر محتشم

در بست بکروت خفقان ازچه می‌بخشی

حبذا ملک فارس کاندر وی　　هست اسباب عشرت آماده

هرچه خواهی در او بود الا　　لپر خوب روی ناگاده

سرآمد همه فساق موش شاعر　　که شد ز هر گوشش نام شاعرات همه ننگ

چو گربه گند خور است منافق و بدتن　　چو موش حیله دار است سر کمینگ

زن سلیطه او جشق نر بدمه　　هیچ اهن پر باد قاضی گیرنگ

اددداد

زن والهٔ سپاه کیر بزرگ   جنزری را نهاده بر کس تنگ
میغ شد رد بنجوش و میگوید   حبذا کیر قاضی کیر تنگ

۱ بیرپیاده مرا ای صبا برزد وزیر   بگو ز روی ادب کای مه سپهر وقار
۲ شکایتی است مرا از تو و ز طالع خویش   اگر اجازت عالی بود کنم اظهار
۳ پس از سه ماه مشقت بفکر نظم کتاب   که روز بودم بیخور و خواب شب بیدار
۴ پس از دو ماه دگر رنج حک و اصلاح و حشو   بچشم دقت دیدن مصرعی صد بار
۶ پس از مشقت خوف راه و رنج سفر   پس از مفارقت دوستان و خویش بسیار
۷ پس از امید فراوان و انتظار دراز   پس از نوید زر و سیم و خلعت و دینار
۸ روا بود که به تو دادن بود مرا خلعت   تو خود ببین به انصاف کن نظر در کار
۵ پس از نوشتن این بار در مهی دیگر   بصد هزار غم و رنج و محنت و تیمار
که نشستم ز همه آخر نه کس دو هفته   که نشر شود این نکته در بلاد و دیار

که شاعری ز خراسان بصد هزار امید — برفت بر در دستور آسمان مقدار
هزار سنبل اگر کشت در زمین ضمیر — ولی نداد بجز درد و رنج حرمان بار
میان حوزی که آلای خوان اجلالش — بنزد عقل فزون است از حساب شمار
بدین رسول که از یک اشارتش مه را — دو نیمه گشت برین سبز گنبد دوار
که گر نه حرمت بعضی کسان شناسم — بتیغ هجو برآوردمی من از تو دمار
کنون بگذشتم ازین جرم دلپذیرم — ترا بایزد و شمشیر حیدر کرار

سارق الاشعار مشهور است که گشت — شعر دزدان و دزد شاعران
گرچه یک مصرع نگفت از خویشتن — لیک شاعر شد ز شعر دیگران

حضرت میرزا بزرگ که هست — پسر میرزا ابوالقاسم
آنکه زین پیش جای او بوده است — کمر میرزا ابوالقاسم

دانکه هم خوابه است او شب   دختر میرزا ابوالقاسم

دانکه در فتح ادرنه رفته است   ذکر میرزا ابوالقاسم

دانکه بروی زهرکادن اوست   مضطر میرزا ابوالقاسم

میبرزاتکه زتحیت لطیفهٔ او   از بر میرزا ابوالقاسم

کاشش برجا بدی ولی افسادی   کند ز میرزا ابوالقاسم

تا نماندی میان مردم هیچ ...

از میرزا ابوالقاسم

بیم

رضا بحر رضای خسروی اکرمی   لطعن من کنند نشد مرا چه باک و جحیم

اگر چه از لمعان سحاب خاطر من   دل سپهر چو خورا بود همیشه دو نیم

بطعن زه کس که بخت من زبان بخصیم   اگر رضای سلیم است اگر رضای لئیم

ولی ز جنس دواب الکسی که کرده طبع

عنان خویش بدست خران کند تسلیم

میرزا عبدالله یرکاتشلی　　ای سزاوار تیغ گردن تو

یا دست ایدر زور عشقه که بود　　پرز نشتر کین کاو دامن تو

دائلیا سشعرا قوشتی　　صن خنزر گیشته دیه برتن تو

گر تو به نیستی چرا گویه　　مکان زبان اکلن تو

خبعد گردم گر خدا خواهنه　　اتشی افکنم بخرمن تو

کاسچان پیکرترا نبوزد　　که کند رحم بر تو و دشمن تو

حالی ازکین سوی من فکنی　　هر چه سنگ است در فلاخن تو

کاسچه از دست آمد از کنی

جز ره پیل در کس زن تو

ای صبا آن خنزر کاشی بگوی　　ایچه از دین و خنز در گشته

اهل کاشان همسه نتوانند　　با تو تهف در میان خرکشته

بنم زا

پشمی گر از کونی است فرش سرای قاضی
حمدم که سگ شکاری است عطف سرای قاضی

تا شیشه پر گردد با چشمیان دیگر
دانی کدام قاضی دارد رضای قاضی

از کوچه خرابات صد بار بیش بگذشت
مستی که هست اکنون دارالقضای قاضی

در جامه سعیدش یارب نظر بیندید
زیرا که جو فروش است گندم نمای قاضی

بر مقام اعمال سلطان اگر کند حکم
جز نفت و بوریا هیچ نبود سزای قاضی

وقت سجود دینی زانو نهاده بر خاک
نشسته قلتبانی از رفقای قاضی

آن قلتبان ز مستی که پیش و گه پس آید
چون خر در مطول همچون عصای قاضی

هر دم ز خشم قاضی آن خر ز سر برآرد
ز آن سان که رخنه افتد در متکای قاضی

یارب رخ و در ایام یکماه پیش بود
از ابتدای این هجو تا انتهای قاضی

هر جا که بنهد پا در هر قدم خدایا
چاهی گشاده گردان در زیر پای قاضی

با خجسته بطالع منحوس مجدی
در کار و خانه بر جبین جز خوی کره

جز نفت و بوریا
ذکر برای [illegible]

افتاد نطفه و چو نه مه بر او گذشت　　چونکه ز کون مادر خود سر بر آورید

آنگه مدیر بخورد و دگر باره رید باز　　وانگه بخورد و در دهنش باز رید

افتاد دگرهم در روی دگران قوی شدند　　این کرد قصد آن دگری بطن این درید

چون اندکرم آستر از او فضله افتاد

ان میرزا بزرگ از آن فضله شد پدید

ای دست تو گاه عطا ابر تیر ماه　　ای خاصیت تو بر درد ادرار قلب در

گاهی چو حنجره بزین مثال مرز فراز　　گاهی چو شوله بر رخ مهوش کشاده در

شعبه نوکمندان لاف چنانکه هست　　انگشتره تو ارزد در حمد آن سیل سر

اجزای خر کجای ام استعداد　　می نشینی تو مرا بالا دست

پا ز قدر خود و من بشناس　　تو که نشناخته از پا دست

ایران

ببین آن کج صورت قحبه زن را   که بر من مجلس مقدم نشیند
من از روی موخر نشینم بشرطی   که او پشت بر من کند خم نشیند

صاحب دعوی ما روز جزا خواهد بود   از زبان شالی انبار کجی خواهد بود
تو مپندار که پیوسته بقا خواهد بود   هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود
آنچه پاینده و باقیست خدا خواهد بود

روز محشر که حساب همه از سر گیرند   داد هر داد طلب را ز ستمگر گیرند
چون شمار از بد و نیک شعرا برگیرند   پرده از روی سخنهای سخنور گیرند
صاحب قاآنی انگشت نما خواهد بود

آن جفاکیش بداندیش که از سنگ تر است   نسبتش را چه شمارند بصد پشت خر است
گرچه بر اهل وفا خانه او بسته در است   بند شلوار زنش باز بهر رهگذر است
گر کنم وصفی از آن قحبه بجا خواهد بود

آن کسان که چو ایشان در همه دیده است کسیش   از پی کیر بصد پی دو دیده است کسیش
کس ندیدم بعالم که ندیده است کسیش   قاف تا قاف جهان سفره کشیده است کسیش

همه را بر سر این سفره صلا خواهد بود

بلبلان چمن وصل وی از حد بیشند   همه را هست اگر منعم اگر درویشند
مفلسان هر چه بیارد وری او دل ریشند   آنقدر هست که جمعی پس جمعی پیشند

تا نظر از کی نوبت خواهد بود

فخر گیر است کس از روش آید بکف   زانکه هر کس که فتاده در آن تیره مغاک
کعبه خانه بصد گریه بهنگام بکاک   تا که رفتیم و تمنای تو بردیم بخاک

تا دگر وعده دیدار کی خواهد بود

ای سگ خرنسب ناتنی گاو نژاد   نام و ناموس پی حرص و طمع داده بباد
هیچ دشمن نکند اینهمه جور و بیداد   که تو کردی بخود و اهل خود از جهل و عناد

نه همین است به بین بعد چها خواهد بود

بردوکی

بر طاق کس زن تو ای صاحب خر   بنوشته خطی که تا به دیوان قدر
کاین کس هنر ز طاقت و نقاشت   برکار و جداران و ساربان و چهتر

تا کی از شعر و ره و رسم ادب ساز کنم   وقت آن شد که دگر هجو آغاز کنم
خاطرم تیره شد از زردی این گنبد روز   خواهم آهنگ ره خطهٔ شیراز کنم
گر نگیری صلهٔ مدح مرا از ممدوح   کافرم گر نه به هجو تو زبان باز کنم
آنکه از کس زن دوران زن   درمی چند به دست تو فتاد
پیش از این بودی چون خایهٔ درم   حال چون کیر سرشستی باد
یاد از آن روز مساور گذشت   که زنی همه شب کس می‌داد

اجرای زن بمزد پی ارزم   صلهٔ شعرهای من بفرست
زنت از بیت کو مباش امشب   زن خود را برای من بفرست

در مدیح اعاظم و اشراف　　داد مدح و سخنوری دادم
در ازای مدیح مرتقب صلات　　قطعه های نکو فرستادم
هیچیک هیچ چیز می ندهند　　من زن جمله را گادم

ای که پیوسته وعده های تو هست　　چون جفاهای چرخ پی در پی
دادیم هر زمان تو وعده فرب　　از سر تیر تا بآخر دی
همه عمرم به انتظار گذشت　　آخر ای کیر خر زدن تا کی

بدترین همه صفت قبیح　　که درین خانه هر کجا م است
اینکه بر فرش خویش می‌رینند　　گر این خامه برا ها م است

شراب خواره بیا بشنو از شهان این پند　　مخور دیگر می و بگذر ز جفت دختر رز
کس ار درخود کر زنان بیالائی　　هزار مرتبه بهتر ز جفت دختر رز

یکی از خوبان وقت سحر دوش　　که با وی بود مهر و دلبری جفت
به بالین من آمد از سر مهر　　مرا بیدار کرد و خویشتن خفت

ادامه

گفتمش گفتم که در زیر تو زردشتی کیست — گفت آن مردکه هر تریاکی حاجی رحیم

گفتم احمق تر از او باشد کسی گفتا که نیست — کس بحمق فضل و بی ادراکی حاجی رحیم

گفتم او را هیچ کی هست از دشنام هجو — گفت از بهر معاش دانی باکی حاجی رحیم

گفتم او را هیچ سفاکی بود گفتا بلی — در پیش کشتن بود سفاکی حاجی رحیم

گفتم از باکی که عشق او کردلاک بود — گفت نشنیدی که دلاکی حاجی رحیم

گفتم اسبابش چه شد گفتا همه تبدیل یافت — دیگر اسباب از دلاکی حاجی رحیم

تو ظرف کاغذ بسمه شد بس شد قلمدانش بگیر

هین در آن متواضع و سنگ و باکی حاجی رحیم

گوش کن قصه شهر یک بود ارزن — که زهجر دلبرش طرفه غشی زهکی بود

همه یاس همه گفتند که این شخص بمرد — گو طبیبی که بداند که چه افشا دوده بود

معلمی گفت که من چاره او میدانم — حسب و حال که بپیش امو سدش بگشود

زر اسنده عمودی سر اشید دراو — در زبان گشت پدیدار لسان اسود

چشم بگشا و در جنت نگاه کن که هست

نو شد از روی پس از مرگ سپهر ساخته بود

وزیرا تو کز آن سخنها خوانی   عطا را چرا بی درنگ و نه کاری

مرا مدح من از پی آن گفتم   که شعر مرا یکی سخن است تازه

نه نیز آنکه صد حسن مرا بوده باشد   که من گشته ام هم بحسن تو واله

در جنت عطای تو مید است ما را   که ما بی دار او هیچ بوی نواله

شنیدم که در کیش گبران شاهد   که رسمی شود بطا دار از عطاده

پرسی کو گوید کس از جا کرانش   که دستور گبران زردشت نامه

از جانی مرا بر تو خود نصفت ده   که لعبا دم زدن زین پیش شاعر را روا است

از جناب صفت عالمکان تا چون منی   وعده وا نگه از خلف وعده کردن خوی کیاست

گبرا اگر چیزی دهد کس را دهی پندار   پس گر دستور گبران زرد دستور شما است

ای بنام تو دلگشا دل آرامی   زین پیش مرا بود دستی دگری

اورد مرداله

امروز چه شد که از [illegible] بخل — چون سکه جدا نمی‌شود از درمی

سهراب یک ارمست ترا شوکت خویش — تخمی مفشان که بار آرد افسوس

هشدار که زخم رستم صبح مرا — درمان نکند نوش دارد که داس

در خانه مردک لئیم مردود — روزی دو هزار منتی زدی بود

انها که از آن کس دون دیدم من — بهرام ندید از برهام جهود

ای بسته نطاق عیب جوئی کمر — بگشاده بطعن من زبان چون خنجر

عاقل نکند عیب کسی را هرگز — تا خود نشود جامع انواع هنر

سخن دزد جهان مشهور شاعر — که شمع شعرش از دزدی دهد نور

همه ابیات مشهور مرا برد — زهی دزد مشهور دزد و دزد مشهور

عبدالکریم انکه زاد آب مردمی — در طینت تو هست بقدر جوی گهر

این سحر ورزه بازی دنیا گر کند — گر بارد دگر این آب دانشکی بسیر

قطع نظر ز دوستی و العنی کرد بود — اندر میان ما و تو هیچند مهر

من که آمدم به دیدنت از راه ابهی
نه چشم سیم داشتم و نه امید زر

اظهار دوستی چه شد و بار دیدن
سیرزنی و ضیافت و نان ریسفر

رفتم ازین دیار و دگر بعد ازین مرا
نه از تو بیم هست و نه از تو امید زر

روزی در آفتابی ای سگ عرب بجنگ شیر
روزی در آیی ای خرک بند و سیر

گر بعد ازین ز من شنوی هجو خود مرنج
زیرا که از تو بود خطا کردنت خبر

این قطعه را بخوان و دهان در لعل ببند
کاینک همی رسد ز پیش قطعه دگر

گفتیم هجو معاذالله اگر
من بگویم که زنت را گادم

زن تو بیرون بیرون است
دختر سیم تنت را گادم

هست اعضای تو سرتاپا کون
همه اعضای تنت را گادم

گفت در حق من دخیل مکن
ای قرمساق ننت را گادم

روز میدان تو اگر خرم سمی
گرز خارا شکیب را گادم

فتح گادیش

اگر تو

وقت کاوش چو تو فرهادی　　　تیشه کوه کنت باد دمه

هیچ

فحش افغان نشنیدی بشنو　　　سک هی خود دهنت گادم

سر حمید فرق حاجی محمد　　　که بود کبستی چو تو خاکساری

بتوصیف فرج زنت خایه من　　　چه گوید که هستی تو خود دیده باری

بُرد چهی قر کون نسیمانی　　　میان دو کوه سینه کهنه غاری

غلط گفتمش غار حجری که در وی　　　گر افتد هنی کی پسند کناری

چنان مورا طرف آن برده سدی　　　که کم کرد در وی افتد سواری

بدم درکشد که زد ورا اژدهایی　　　کجی زاو چو کلخن رآه به کاری

بدینه کسی این کس ای روسپی زن　　　مگر آنکه کیرش بود چون مناری

زن حاجی محمد آنکه کسش　　　کنده و سر فراخ چون چاه است

جز منار اندر او نمی باید　　　ای در نیامی از کوتاه است

اگر فرخ زن حاجی محمد　　　فراخ و دسته کون مانند غار است

چه غم دارد که در شهر صفاهان / نظر هر سو که اندازد چنارست

بود با من دوستی بیش از کسان عبدالحسین / گر بره دوری بجستی گریان عبدالحسین

یاد از آن روز که با صدگونه مهر و دوستی / بود با من همنشین و همزبان عبدالحسین

خود چه واقع شد که آن دوستی بی سبب / می نیارد هیچ یاد از دوستان عبدالحسین

من که هیچ دم ز خط مهر نی پا برون / از چه رو گردیده با من سرگران عبدالحسین

گوییا آن دوستی ها چند روزی در طلب / کرد با ما از پی سود و زیان عبدالحسین

اسبکی از من خرید و داد نصف قیمتش / نصف دیگر را نهاد اندر میان عبدالحسین

من چه دانستم که وقت داد آن کسان / مید هد از هر که گیرد باز جان عبدالحسین

خرج خود من دارم چه از روی طمع / گر بود گنجور گنج شایگان عبدالحسین

در که گفتم با که گیرم زاو ندارم دست باز / گر نهد پا بر سر هفت آسمان عبدالحسین

این دو دینار هزار اردی تو لستان و مرد / تا ز شر هجو من ماند امان عبدالحسین

ای تو بی ادب لیکن گر زاده ادبست	رنجه جرم ما را زین رنجه شود
هر بیت شعر ما به بر ساک کرشمه	در سکنای قافیه خورشید خر شود

ز شعر تا هستی در وادی هجو	همه هجو را چون رام کردم
ترا خوانده‌ام دگر گشتم پشیمان	که آن هجو را بدنام کردم

کسی را نوشتم خر اندر هجی	که این نکته بینند شمر مدح اوست
خر ارزدی بندی بر شش و کهش	که این قطعه هجو من مدح اوست

خرکشتی که من حسرت خوانده‌ام	گر افشاندت این سخن باور
می ندانی که در سخن شاعر	لعب اسب می‌نهد بر خر
ورنه خر فضله که اندر زد	صد جعل چون تو زان بپرد سر

آنکه بر نامت تو دوخته اند کسوت کل کاتب احمق

وانکه پیش تو شغل جمع گشته صدره ز شرم غرق عرق

مبلغی حق من که از زر چرخ پیش خود حسب کرده ناحق

بعزیست آنچنان که جز من و تو نشود هیچ کس خبر مطلق

ورنه کلک من آن کند با تو که نکرده است باز با عقعق

تا درین بحر بیکران خورشید هر سحر گه در افکند زورق

سرکشی نوش عیش صد باده باد از چوب قرض خواهان شق

خسیس ریزگکی چند سعد را بمدیح ز بهر رتبه رسیدم ببرد شیر و بداد

چو کالکی که گشاید دهان بزیر درخت که میوه شهدش در دهان ریزش باد

بانتظار من بر گذشت ای سند که هیچ یک ز زر خیال من بنیاید

چو تیر مدح بیفشاد کارگر نشست به تیغ هجو برم دست و هر چه باداباد

تم

گفتم قصیده به تحیت که تا فلان / از بعدش حکایت در تحسین کنند
ور بشنوند شعر شناسان روزگار / بر هر عبارتیش هزار آفرین کنند
دی آمدم که نسبت ورزیدن چنانکه گذشت / ... در جان خویش بزرگان چنین کنند
دانی چه می‌کنند به میدان روزگار / چون شاعران کمیت هجا زیر زین کنند

میهمان را حقیر انگاشتن / از طریق میزبانان هست دور
خاصه مهمان که خواندش لطف / زو نهفتن کی سزد نور حضور
من ندانم که صبح میزبان / وقت اکل از من چرا کرد او نفور
میهمان خوانده را این بس دلیل / آه اگر ناخوانده آید پر زور
نی برای لقمه‌ای گفتم که کردستم / کمیت نزل برق کمان هجو بزه
بترس از آنکه خدنگی از آن کمان بجهد / که چون برفت نبودش از آن برانداز
در آن خدنگ بر اندام عزت تو رسد / جراحتی که نکرد هیچ مرهم

ای کف تو بنگاه عطا چو ابر نوروز
سپاس آنکی ز تو دارم اگر عنایتست

اگر نشنود دون همتی چرا همه دست
همی بکام تو گردد سپهر سفله پرست

بپیش آنکه دارد خبر دهر
نکوئی بازنان دیدن محالست

مدان بر آن که دائم تیغ در پیچ
زنجیر صاحب صالح وبالست

خرگرد صاحب زخضری بهرکاه
گره ده به دست بدیش برگاهد

گر ماند و نر هیچ نیاید چو مجوس
که نیزه بنید بشد رها دکاهد

چو شیخ جامه برآرد در بهر حمام
چو برآید دگر دو کای خویش شکن

سگی سیاه بود سفید بدان
خوی سفید بود تیره سیاه کرد

لم ص ی

کدخدای یراق زن جستی   که بود حرص و بخل ریم و ریشش

پی استر بجز قیاست نیست   گرچه خوانند مردمان خویشش

چون پدر میدهد کون شب و روز   پسران هیچ مسیم تمیشش

این چنین مخدی که یکسان است   خایه و ریش و مقعد و دمیش

نیز اهل یراق ریشش

گیر اهل کهک بکون زنش

شیخ اسمعیل ستوی که نیست   بجز از فکر گیر و کون سیر

که بود مشغول و که وعظ شود   گاه در بالا در آید گه زیر

گرچه هم کون خواهد و هم کیر لیک   سیر لیسش از کون بود ممکن کیر

ش: مستان چکش ساختگ جسته   کاندر پیله این لعل بستی تعزیز

بجز هی ازو کلید رزق مردم   از خیر خدا او بده بار دگر

نگار نگارا دو ... اجید ... چون باد پیش
آتش عشق آمد و در خرمنش افکند مور

سوی خویش برد و دستش کرد و دیدش رگ گشاد
دامنش برداشت از پس دیده گویی چون مور

طاقتش کرده طاق و خیره ش شد چو چراغ
پی سپی ... بر درش بنهاد و کرد آهنگ زود

چون فرو شد گشت آگه برگشاد از خشم چشم
گفت کاندر مقعد من چیست ای موات کور

گفت شاه، کیمیا کن خود میا در پیچ خبث
در نجاست پنهان گشته در سوراخ مور

ای زهره چو وقت کمان مشتری داری
مهر دل آرزو دات شور و شری داری

نفس گرامی را در خطر افکندن
دور کن از خاطر گر خطری داری

تیر هجا اینک شد ز کمان رسته
زود سپر درکش گر سپری داری

ش عو کلی است ز خرد بر سر تاج
بنهاد هم دوشش سر و دولت با خراج

ریشش چو دم قم شد و چون چون تیغ
کو آنکه بپیچد سر و لقد بسته تاج

هر سبزه که سخت سرکشش جواب آرد   تا اهل سخن بگوی کهن آب آرد
باید که نخستین رز بهی در پوشد   تا زر دم شمشیر هجا تاب آرد

شهد العسل آخر بر لب سبیت بگو   زر مغز هوای طلب صیت بگو
از صحبت تا خلف وبگیر گور   چون بشکون در دیده حاب بیت بگو

ای منت انعام تو بر نعم تو بیش   ای همت تو بشکر وانعام تو بیش
با جود و کرم و منت افزون کرامت   در کام ستایشست و انعام تو بیش

انجا نه نخست که بر خاک بگوز   گفتم چو خوری خون دل تاک بگوز
گفتی نخورم باده در خاک خورم   چون باده همی خوری بر خاک بگوز

از طعن کسان سخن طرازی مکنید
با اهل زبان زبان درازی مکنید
گر راحت جان خویشتن میخواهید
با شاعر و شیر و مار بازی مکنید

در کوه دماوند چو مهر آتش ریزد
از معدن گوگرد بخار انگیزد
باد آورد آن بخار سوی طهران
طهرانی از آن کسنه طبیعت خیزد

دیدم صنمی با رخ زشت و کس کج
بگشاده بر اهل شهوت از فرج فرج
گفتم زن کیست این بچه رشت
گفتا شده زن کلیمی خان خلج

از دادن کون حسین جون باد کند
بنگر که چگونه سینه بیاد کند
از فعل و سخنش بدل آن دیده
هر لحظه خورد سختی و دل شاد کند

الا از عبد

آن زن جلبک بغیر باون گر استره رخش چو شنبلیدست
گویند که زنش بریده م باور نکنی که خود بریده ست

هر چند ز مردمی بعید است بصیر در شیوهٔ مردمی فرید است بصیر
گویند ز زنش بریده دشت باور نکنی که خود بریده است بصیر

ملا علی ای خلاف تو چون روی تو زشت غیر از تو که اینقدر سر بزرگ زشت
ملا حی و خوش نویس ای مردک عورت بهمنی بلستان بهشت غلمان

چون طفل همی امرد فتان شدهٔ ریش آمد و علاج در اسوان شدهٔ
کشتی چه میانه سال مشتان شدهٔ اکنون که شدی پیر قرمساق شدهٔ

ملا علی بخش خسرو دانش گوید   موزون در خط قصیده معنی گوید
آری چو شود پایه حلاج بلند   گر بر سر دار است انا الحق گوید

ملا علی کاتب حلاج خویش را   کی برد نظیر آنکه بخط استاد اوست
از شعرهای دلکش فاقان نظم و نثر   شعری بیادم آمد و آنجا نکوست
گیرم که بار جویه کشد تن بشکل بار   کو زهر دشمن و کو مهره مهر دوست

بحال ملا علیک حلاج   بشنو ازین که گویمت چون باد
لی نیا خرن زه کمان بگلو   پنبه در حلق و دشته در کون

ملا علی کاتب حلاج به کهر   دانی که سبق قلم از که چون اند
اندم که پایه اش قلم اندر دوات زد   از حرص کیسه نوک قلم را بکون اند

آن خامه مرکب که زدور طفلی   می برد کرم عذارش از گل
از گلشن دبیرش بود بی   وز بوالهوسان هزار بلبل

بگذار و بدار

شلوار چو کندی و فشردی   بر خاک دو زانوی توکل

از شورش مغلمان شادی   اندر طبقات چرخ غلغل

راز هرزه که کشور جهانش   آشفته شد از سیاه سنبل

از خوردن گرده خایه پشت   خورسند نقنقل در نقل

خان مسجک خور حسین ملاقری   ای شده حیران تو خشتی زمن

تو گویم نکته از زری طلب   تا نپنداری که هزل است این سخن

ببین شمعی که داری هر ترا   میخ در کون به که مسجک در دهن

اکه چون باغ دهر افلاک   شجری بی ثمری کشتند

تار و پود لباس هستی تو   از ریا و لواطه رشتند

نخوری جز به نقش و نقل   گر از نعمت سرشتند

تا برین هر دو کاتبان قضا   خط رزق ترا نوشتند

ولی یادی شوم طلعت بینی   که این بسی در شیوه مهربانی

چه واقع شد اکنون گرت آن سکر   فراموش کردی ز یاران جانی

مکن تکیه بر تخت سلطان که بود   همیشه چنین گردش بهمت سانی

غروری بهیچین میان فضل و دانش   رهی قیمت بیانی زهی قیمت بیانی

مرا این که از خاک و خاشاک بیشه   بجویم بسی میوه بوستانی

از آن پس گر استاد شنیده باشم

که گر کینه سنگ به دریا در اندازی

زن صالح نیکی شوهرش   که ترا کی خیال ما باشد

تو همه روز و شب درین فکری   که فلان معطلی کجا باشد

من هم آخر رفیقکی دارم   گر من او را امید باشد

چه زیان دارد ار درین دوشه   خیز اگاهت ز من جدا باشد

تو من و دلفتنه مرا باهم   کار شهوت بعد عبا باشد

[illegible]

صاحب اندر جواب خود گفتش   که اگر رزد هر زر روا باشد

بدانم ترا حیلت ای صاحب خرد   که پیوسته دولت ده در خماری

بتحقیق دانم که می‌ها می نوشی   که از عادت تحمل از آن برکناری

نه زیرا که مصروع باشی تو زیرا   که در عقل با لی بسی هوشیاری

همانا که این هست از آن روی باشد   که در مال سلطان تو با اختیاری

بتحویل از مال هر چه کسب بیابی   دگرره دل باز دادن نداری

در انبار هر خاک و ریگی که باشد   ز نشو دانی و باقی از خود شماری

انبار داری غلط بوده هست

تو انبار خواری نه انبار داری

هرکس درین دیار تهی دست و بی زر است   با بی زری هوای کسش نیز در سر است

چون سر ز کنج خانه خویش آورد برون   رویش بجانب حرم صاحب حرات

آن قلتبان نزاد که در گلشن وجود   بر کین خشک لاشه و جبا اعوراست

از روی فعل و سیرت معنی مونث است　　گرچه به اسم و جامه و صورت مذکر است

که زن بپیش [illegible] که مرد [illegible]　　سپهر فتق و زنان را دو پیکر است

[illegible]نش

زنان شنیده‌ام [illegible] هر صفر است

با تو گویم [illegible] مستتر از دروغ　　[illegible] مادر کسی [illegible] زری مادر

دختری جانب تو [illegible]　　دختری [illegible] سلسله صاحب خر

[illegible] جای نگار آورد　　در شکم گر شماره [illegible] شوهر

زنان صالح از چند بیش است　　شب و روز در فکر کس دادن است

به تعلیم کتاب شیخ دهقان دمادم　　همی گوید آن طفلش اندر شکم

درین خانه هر کس که پا می‌نهد　　قدم بر سر دیده ما می‌نهد

ولی ای خردمند آهسته‌تر　　که چشم و دماغ و دهان است و سر

همت لاهوتی

چیست شاهان و دوزخی امش کرده دوزخی نه غلط گفتم که دوزخ زعدت آنجا کاست

پیشهٔ او عورت است و عورت دو چیه است چیه او افعی است و افعی او اژدهاست

آب او آتش نهاد و آتش او خاک طبع

خاک او بر باد و باد او کرد در هواست

میرزا عبدالله یخش که از خورد و ستم خانه اهل حساب را چه پوزن از جگری

که زنی در پیش گیری گاه مردی در عقب زن صفت همچون زغن گه ماده گاهی نری

گر کسی رخوت آمد در سخی چون کولاد زان سبب چون گربه دایم خار و زار و داغری

زان سبب دایم کنم تیره رو چون گربه خو

چون زنان از حیلها سازی رخ پرهای بی‌نمکی تو نه درخورد کلای بل سزای معجری

آسیا بر قلعه کوه است و آب اندر زمین زان کسی هرگز نبیند در میان آن بر دری

همچنین کم همتی و همچنین دون فطرتی

خویش را از مردمان مشمار گر ننگ کمری

ای قباحت این نژاد که مشد نژاد تو از ولین نژاد عمر خران خر

آخر نگر ترا که بر آن داشت کز جری	تا چون منی ستیزه کنی خیر خیر

من آن کسم که از قلمم ریزد آتشش	ای کس فراخ زن شناسی مرا اگر

این بس بلی نزار من که هنرش	آرد هزار گونه فضیحت ز لب بر

داری همی جدال بر خود و دیگر چو اعجمه	ای اتمه سلام کمان چنین مبر

هر گز شنیده‌ای که در بسیج روزگار
روباه داده طعمه رباید ز شیر نر

خاک اشاد ر هجو را کیمیر	شعر ما به دار خوشم ارش

طلب من هنر ز من بیت	هر منی را دو بیت خواهم گفت

تهی را هنر من بی قیمت است
من ز فکر هجا نخواهم خفت

ای که از راه جهل گردستی	بر عزیزان درون بسوزد

هیچ کس جز تو نام زیادستی	بر رخ من در حقیقت نخوذد

لن

مکن آن چیز کز تو لایق نیست   که پشیمان شوی و نبود سود

بر میفروز آتشی ز لجاج   که برآرد ز دودمانی دود

خود تو دانی که خامه در کف من   هست همچون سنان زهرآلود

هر کرا زان سنان بسر زخمی   تا قیامت نباشد آن بهبود

نشنیدی که در پی مردم   شیر بهتر که شاعری مردود

هیچ دانی چه میکنی آخر   خواهی از پیش شیر لقمه ربود

دم افعی گرفته در کف   میفشاری ز روی جهل و عنود

نکند زد در دلت که کلک فلان   راه گفتید موی من پیمود

کانچه گفتم از آن نبود مرا   بجز اتمام حجتی مقصود

تو هم از مغز خر نخوردستی   دست بردار زین خریت زود

من پی پاس مردمی دو سه ماه   داشتم بسته لب ز گفت و شنود

اندرین کار با خرد کیدم   گر کنی شور بد نخواهد بود

زن قحبهٔ صاحب زن جلب ز نصیب بیت عصمت برون رفته است
ز کادن کسش گشت دروازه بهر آنان که صاحب درون رفته است
میان دان که عوانی تعارخیزه تعجب مکن زانکه چون رفته است

عجب آنکه بود نیز در حیرت
که از راه کس یار کون رفته است

ای صاحب شتران که در حرم تو افکنده شد از قلتبانی زن تو
یعنی که کمر بند زناکاران گرد بابی که همیشه داشت در گردن تو

صاحب طالع دون همت حیز که نداند میر از دانش دون
هست دایم عملش کون دادن چشم بخت عمل صاحب من

کردم از عاقلی سئوال کیست آنکه پیوسته ملحد لیش فن است

آخر دم زد

چون دهد کمترش به حاجت   چون ستاند سه و نیمش دو دست

هر چه افتد به دست او بخورد   گر همه فضلهٔ سگ دمن است

گر گذارش فتد بگورستان   حرف در استخوان و در کفن است

ور خسی فضله افکند مثل   بدود سوی آن که مال من است

هاش وصل دختر و زن او   هر یکی را دو مشت چوش است

زنش از سوی آن نگاه کند   در گلویش همان زنان رسن است

گفت موصوف این صفت تصحیح

صالح شوم کس فراخ زن است

صالح زن بمرد را گفتم   که کرت هیچ عقل و دین باشد

چون گذاری که هر زنان بُرِت   چون خران زیر ران این باشد

بشنید زن سخن طریقی گفت   صنف صالح این چنین باشد

شاها کلید رزق غلامان چاکر شد تا کی بدست صاحب لشکریان بود

مال تو گیرد و بغلامان تو عوض خاکی دهد که علف ملیلی در آن بود

هرست طالعی که براتش باسم اوست همچون زکوه کیسه و تصدق تن بود

گاهی بجز ازا و طلبد که بد خوانی آن سفله را نه باک ازین ناروان بود

بعد از هزار سعی نماید بصفه صلح راهم بشرط آنکه زر و زر آوران بود

در عاجزی بود که براتی برد زش هی خواه فحش بلکه کتک در میان بود

هر چون گرفته کشمکش و کاری شود ازو راضی بقطع روزی خود در جهان بود

شاها روا مدار که در عهد عدل تو شغلی چنین بدست لشکریان بود

سعی برا صواب جهاد دو ساده است

روزی که قاطع سر این قلتبان بود

کسی که از دهان خوش نتا کسی کشند کسی که خرزده دین آن الان کشند

الزار

گرزی که گر بکوه فتد از خشم سر / از ناف چشمه‌ها زمین خون روان کند

گرزی که بی‌نهیب چو کند حمله بر زمین / از درد پشت گاو زمین را طپان کند

گرزی که گر بزخم بر این درجه بگذرد / فی الحال سر برون خیزانش ازدها کند

گرزی که جای صاحب او گشتی ار شود / هم کار و بار لنگر و هم بادبان کند

گرزی که وقت سختی و سستی به پیشه‌ها / هم کار تیشه هم عمل ریسمان کند

گرزی که گرز سام که چون سر برآورد / تن را خراب سازد و استخوان کند

گرزی که از کشش آن فرج دبر / در روزها هزار فغان داستان کند

گرزی که هر که یکره ازان برکند شکم / شبها دو آب آرد و ته فکر نان کند

گرزی که حلقه در برش بسته گرفته گوشت / اعضاش را بجای عرق خون چکان کند

گرزی که گر بجان شود اردوی جنگ / تا روز مرگ [illegible] کند

گرزی که فجه گان جهان زیر کران / سیراز [illegible] جهان کند

گرزی که تنه بر شتر و گاو چر شود / گرار زوی صحبت شتر زان کند

کسی که چشم فیض براو گرفته شبی — جز طوف میکده جای دگر گمان کند

کسی که وقت ریختن تیغ آن زدهان — نبیند راه خیال کجی و دوان کند

کسی که وقت خلاص شتن از جو برند — جز هزار مرتبه حیران فغان کند

کسی که کون و کس چو نیاید که جامع — در عار ریاسان عقوشان کند

کسی که دست صاحب خود تو قبض حلق — از زحمتهای آن صد حال کند

کسی که خون و گوشت داد جسر زده — هر مقعدی که کیفش مهمان کند

کسی که هندوان گریزند سوی چین — چون بسبل از عزیمت هندوستان کند

کسی که گیت بختی سرت بر نهند — مانند فقه له زبان کران کند

کسی که مرد و زن نشناسند زنگدر — ما عون صفت حور وری هم عاشقان کند

کسی که با در ریخته کند منع از من — صد رنگ تازه سرش پیش از آن کند

کسی که روز ریاضی امتحان نشنید — با خویشتن آن کند که ستان آن کند

کسی که از گرانی او جا یکرد داشت — در بارها ایا صاحب خود در نوان کند

از زر ان

کسی که

کیسه‌ای است غربال سرای پر ز موی　　گر موش غول موش صفت تن نهان کند

کیسه‌ای که از درشتی و سختی بوقت ...　　سوهان صفت محیط دله با استخوان کند

کیسه‌ای که پاره پاره کند جامه را　　هر که که با وی احساس سرای فلان کند

کیسه‌ای چنین اگر ز جان و دخترکی　　گو لی سبب محیط صحبة شعران کند

این کار هیچ کس نکند در جهان مگر　　مرکو هری چو یوسف نادان کند

عرائی مرمعا همی که حشر شود　　هر کس که همنشینی او با زبان کند

آن کس فراخ زن که زنش از فرق با بر　　هر دم هزار ناله و آه و فغان کند

آن قحبه‌ان که زوجه او بچه و پچه‌گان　　با زنان زنانه　　تهان چل عوان کند

هر کس کند اراده بر بام وصال او　　فی الحال هر دو پر پیش زد بان کند

دیوث قطرلی که بال سرای خویش　　او باشش را بسحر و فسون مهمان کند

تمثال مطوله مستراح دیده پیش　　هر کس نظر بصورت او کمان کند

از خانه خراب عزم سفر بست　　بر اهل خانه هر عذبی بیان کند

آری تو نشناختی نیک آنکه   کز جهل گرگ را به رمه خویش شبان کند

دادند دختر و پسرش پیش پیر دد   نه دایه ماند و نه شمع آن کند

مردم برند بجز زنش گوسفند و شیشه   او خود خیال میکشش و ارمغان کند

چندانکه کسی نداری توانی بخت را   بعد از رجوع ضرب کسش تو آن کند

در قبح دختر و زن اوباش هرزان

کسی که این قصیده صفوش بیان کند

نوای مرد ابله که پیش کسی است   نی نور یابد بدی عسکری

نه عارف بود نی به دین بعظ   نه اگر زشعری نه ازترش عرفی

چه دانی که در گفتن داستان   زنامی منا شد مرا برتری

برو توبه کن زین سخن باز گرد   که در کیش دانش بود کافری

چو موسی عمران بوددم مران   زا واز کوسه لب سامری

نه پنداشتی روزگاری گذشت   که کم شد نشان سخن گستری

خری چند بسی تو بخشید که چون تو خرسان آن خداوند خری

بر آن شیوه بگجید گفتند شعر سی تا که آواز از آذری

کنون نقد مانند در روزگار

که معجز شناسند از ساحری

هنوز در چمن عیش ننهاده قدم هنوز بر ورق گل نگشته عنبرسای

که باغبان قضا شد بآرد سپیدار بی فکندن نخل ریاش بیخ گشای

ازین حضیض غم و رنج طایر روحش گشاد بال سوی اوج عرش سیمای

درین سراچه فانی چو جای امن ندید بسوی روضه خلد گشت ره پیمای

شهاب سال وفاتش سؤال کرد از عقل

جواب داد که ادیش بهشت مسکن و جای

ایا ز مجلس شهزاده سپهر جلال ایا ز خاک رهت نور چشم اختر را

تویی که خیمه تخت تو از کمال علو زعیش قبه شمرده است مهر انور را

[illegible]

اقران [illegible]

هی تا که آذری از آذری
[illegible] آذری شاعر [illegible]
[illegible]
[illegible] الفاظ
[illegible] آذری [illegible] اشعار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه شب آمده بر راه تو تا چون صبح — شبیه نعل از آن روی کرده پیکر را

چهار دیوار کشیده بهشت بان قضا — بزیر محمل قدر تو سپهر اخضر را

به پیش دست و دل تو ز بلندی همت — بهای خاک و خزف نیست زر و گوهر را

ز لطف تو گشته مراهم آن جسمت — که از تراوش ابر بهار عبهر را

کنون که ریخت سحر زده ستاره چشم — کشد سحاب دشت نثار لشکر را

تلطفی کن و از روی لطف سازم تام — حکایت شتر و اسب و خیمه و زر را

دگر شود شتر و خیمه کم ز رخت تن

بیاد داشته باش آن دو چیز دیگر را

فتح دگر که خامه عالی رقم زده است — خوش مونسی است غمزده کاز بیخ غم

یک ره دگر آن دو سه خروار گرم کن — تا چاره تحرز ترا بشسم نسخه کرم

خورشید پی شوق ولای مهر مجمل — حل کرده در آتش صدف جرم زر خش

درالسر

در مسئله دایره و مد خطت　　صد مسئله دور و تسلسل شد حل

ای خط تو در کردن دلها به سحر　　در بند خط تو جان و دل هر دو اسیر
یک نقطه ز کلک تو و صد حرف شرح　　یک موی تش ز خط تو و صد تفسیر

خط تو چون زلف دلبران زیباست　　در خوبی خط کلک تو انگشت نماست
[illegible] از دایره و مد خط دلکش تو　　صد مسئله دور و تسلسل پیداست

حاشا که دل و جان من از هجو تو رست　　سیر ز تن شود از تیر گرگ این چه کمالست
سحر عمان دار آتش سوزان چه خطرست　　کام ثعبان ز زهر هلاهل چه زیانست
لیک بر شوخی رسمی فتم نظم کشید است　　از ره عقل بعید است و هم از بخش از آنست
گر چه رنجیده ام و غمناک شدم لیک گذشتم　　از دعا که در این فصل مکافات ضمانست

یک سخن گر همه نیش است توان کرد تحمل — تا ازین بعد نگویند که تقصیر فلان است

دوستی ثابت و رضا داد ستمهای تو گر چشم — هجران نپذیر علاجی نبود شرط همان است

بود چه حاصل چنین صحبت پر دعوی باطل — تا دل آن غم دل را خوان وقت فغان است

صحبتی کاخرش بسته شود عیش نبخشد — نیست صحبت که ملاقی ز بلاهای جهان است

با دگر آهن و سنگیم که در هم چو رسیدیم — حاصل و همدمی شرر و نار و دخان است

هر که این آهن و آن سنگ بهم سوده بگردد

تا درین مزرعه این خرمن لعل شبان است

زو چه غوغاست از رخ چون براندازد نقاب — خنده آرام و صبر عاشقان کرده خراب

او چو صبح روشن و عاشق چو مهتاب نکو — الفت شب و سکر دارند صبح و مهتاب

دوش شبانی قدر بستان صحبت هم گفتند — صبح شد ساقی شوریده رخ یک نفس خواب

دیگری گفت که بیت در برم جام زرافشان — جام زرین را بدور اندازیم چون آفتاب

گردمی در پرده بنشینند آن مه گاه گاه — تا بکی ای نم صدا با دور پس این حجاب

هر سحر بر جوشن سیمین فرش رمح کبر   بگذرد پران ترا رشته دعای سحاب

وقت کاه‌دان بسکه آب آید در فرش تر شود

دامن این لاجوردی خیمه زرین طناب

ز کاه‌دان زن غوغایی آمدم چو بجان   بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

گر نشستم الحق کنم توبه از مجالستش   بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

چگونه صبر و تحمل کنم که آن باده   خورند ده حریفان من نظاره کنم

غصه‌ها داشتم از هجر زن غوغایی   دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

بود شب چون ظلمات گیسوی آب حیات   اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

حاصله آن عذر نمودند که بابت و برات

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

عکس محولاتی که مفرحی خورده است   مابین چراغ داده است در سر هوی اخکش

او عهد آشنائی ما بشکست اما — من عهد مهر بستم با یار سوخته و بیکس

آن گلرخی که از ناز گر بگذرد به گلشن — ریزان شوند گلها از رشک بوی و نازش

دی گشت زورق عیش در بحر وصل غرقه — کان گوهر درین بحر گوهر فشانش

گفتم چگونه آیم در کعبه که باشد — چون من هزار بی کعبه خانه کش

حمله عمر ز خشم با ده سر آورد
گفت از سر کشش دست ز ری بخون نیکش

دوش اندر سرای غوغایی — به هنگام صبح غوغا بود

چون نهادم قدم دو گوش همی — غصه درد و نقش کالا بود

برده بود آنچه در خواسته بود
لیک اسباب خانه جمله بجا بود

زین غوغا سرای مدعی — همه کس کاره است الا کن

من هم آخر چنگی کمتر — زر و سیم اکبلیت و فن

[illegible]

شکرم ز میان کارش همه   برکشم پیچانش در گردن

چیست با من سخن غنچه‌لبی   ای همه یاد من غنچه‌دهنی
موی کس رشته کنم سوزن سیم   تا بدوزم دهن غنچه‌دهنی
گلبدن وار بهر صحبتش   بسپر گلبدن غنچه‌دهنی
میرود مست قدح در دستش   دختر سیمتن غنچه‌دهنی
گر نباشد کس او هیچ کسی
زند در دهن غنچه‌دهنی

ای باد که بوزد چه غنچه‌دهنی را   کای از تو بهار باغ رعنایی را
کار از دانش و آرام لبانش نشود   بعد از این شیوه کنم رندی و رسوایی را
اسیر خانه موست طره کنم آتش   چهره با هوش رو چه غنچه‌دهنی را
یکی از زن غنچه‌دهانی و صفت   کرد در کون زن غنچه‌دهنی

یوسف شب چه عیش نوروز کنند   در روز شرف عید شب افروز کنند
سنگ بچه پیشه و روز خود شب زند   سنگ بچه قانون شب خود روز کنند

زانکه کله بشمش چو موش کنند   ما خواهر تو بدست در آغوش کنند
یک قصه اگر ز خویشتن گوش کنند   از قصهٔ دیگران فراموش کنند

یوسف که بریده باد از سر تن او   برداشته باد از عقب دامن او
گوید مهیجی ما ز پیشم هیچ است   چون هست چنین بهیچ کون زن او

ای یوسف بر دو سر و در کون زنت   اشعار بریت و مرد در کون زنت
ریشت چو دم تذرو و خیمت چون زاغی
ای زاغ دم تذرو در کون زنت

[illegible]

[illegible]

این نکته جامع زان یوسف کردم ‌ ‌ برخواستم و چراغ الفت کردم
معیار شناسا چراغ را الفت بخشی ‌ ‌ زنهار که عشق و مثنوی الفت بخشی

آن جو صله و کرم که یوسف ورزید ‌ ‌ از رستم و حاتم به جهان کس نشنید
رستم ز طلای ... زید ‌ ‌ حاتم زان خویش را الحکی بخشید

دیدم آن یوسف ما تم زده را در تک و دو ‌ ‌ دیدم آغشته به خونش اندر و جنگاور دد
داس دهقان چو سر خوشه ربودی ‌ ‌ تاج کاوس ربود و کله کیخسرو

غیر ازیشان که حاجت خلق روا کنند ‌ ‌ آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

در پرده دختری تمه برا دادند

با آن که پرده پرستند چه کنند

افسون سگان بخوان و اول کف کن پس عزم سر خزانهٔ یوسف کن
گر بر سر عهد هست ازو غلط گیر گر عهد شکسته است پشت بر پشتش کن

ای بابک یوسف تو پسر داری نه ای سحبه یوسف تو پدر داری نه
ای زوجه یوسف بوده‌ای کس آری ای یوسف احمق تو خبر داری نه

زن زمی عشق هوای مست نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
بوزده الیده و شلوار بدون کرده پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
دست آورد بسوی ذکرم دیدش سست گفت کای عاشق سوزیدهٔ من جوت هست
گفتمش خیر دگر خواه حریف خوش خوش که ندارد خبر این تعبه بمادر است
عاقبت توبهٔ خود را شکستم حافظ
ای لب توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

گفتم بگو بخانه مرا میهمان کنند گفتا بچشم هرچه تو گوئی همان کنند

گفتم که کی روید سر حجله زنت گفتا زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم بحسن زوجه خود کن حکایتی گفتا آن حکایتیست که با خورده دان کنند

گفتم ز زاد پس کنم اسب یک ماهش گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم که خواهرات بر زمینند کس گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم که خواهران تو دلها کنند شاد گفتا خوش آنکه دل شاد بی کسان کنند

گفتم که کبر من شده از ضعف سرنگشت گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم بریده باد سر یوسف از بدن

گفتا این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ای کیسه سوی کربلا میفرستمت خبر که از کجا بکجا میفرستمت

سوی سرای بچه حاجی رضای سنت روزی بسکنم برضا میفرستمت

از موج غم مخور که دو کشتی زیانات در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا سپند ای ای زان یوسف زر دزد گیسو با درد صبر کن که دوا صبر سست

تا بوست کنن بر یوسف سر کوی

تعجیل کن اسب وفا صبر سست

از نصر دو من خاک که در رهگذر است ایمن نوای رجب چون معرفت

آن خاک تو بردار که سیر شود چشم تو که خاک پیش دیجور است

حرص تو که خاک را زر کند اندر سر افلاک تنبک شمر کند

آن خاک تو بردار که من با من جنگ تا چشم ترا خاک بگر سیر کند

دادن کون زر جب منت عجب عجب است الکه رجب کون ندهم

کون او را که هست نی صد کس

می ستانند رجب چون ندهم

ای کجت

ای بخت مرا خراب کرده   بس با دل جمع خواب کرده

ای بال جفا کشاده و انگاه   پرواز سوی عقاب کرده

حقا که مدبر این جلادت   ز گرگ و پیشه شیر غاب کرده

لب تاب و دل مرا سکون ده   ای جای سکون شتاب کرده

نمازی کرده ام اندر جنابت   جنابت از نمازی اینچنین به

ترا خواندم ایازی پیش سلطان   ایازی از ایازی اینچنین به

سرآمد حماقی زمانه عثمان حسن   زهی امور تو کبیر حمق و جهل منوط

توان گدای لئیمی که از زبان تو کس   سخن نمی شنوی غیر لغو و مربوط

گدای تو شب گشت ورد از فردوس

اب البشر نمودی سوی خاک هبوط

شه داد که منصب میرآخوری گرفت   آسمان زد ستاره ریشه دا میکنند

اردنست اگه او خوبشان همی خورد   در بر بلا پس کرده و فریاد کنند

میرا خورک نه دیت و گل را شکر   معلول تن علت بسیل را شکر
کر جمع نغیضیتن منذی هیب   بی رحم دل رحیم دل را شکر

گل نغ رحیم دل سالو   اگه گل پیش عارضش خجل است
مسید هر کون مغیلان پی زر   چکیده بچه رحیم دل است

چشم بگشای و در بیضه صیف   گنج دهان فراخ کون شکر
بخیسی شام عقب بخیب   زر عقب دروان دروان شکر
بیشرل کمو دیده کی تب
بیشرن کا وسم کنون شکر

بسته محمد که نظم گهرافشان مراست   وزن کوه احد و وسعت بحر عظم

گر خری پا بسر کوه گذارد چه زیان   گر سگی لب بلب بحر رساند چه الم

نور خورشید که گرفت جهانرا همگیر

گر بود دشمن او شبپره کور چه غم

پایه قدر من اینست که از راه خرد   از بلندی درجاتش نتوانند شمرد

غیبت کرد مرا گر ننماید تعظیم   کودکی زنجه پزنان کون زن فی برکرد

خسروا یوسف بی نام و ننگ   بسکه بهر غله کردم قیل و قال

نام و ننگ خویش را دادم بباد

پیش ازین بودند پیش خسروان   شاعران باهر و صاحب کمال

با سری خالی رفتند بدیوان   با دلی فارغ ز اندوه و ملال

که پی نان از خسران اندر عذاب   که پی زر با سگان اندر جدال

طعمه بیرون آرم از چنگال پلنگ

لقمه بیرون آرم از حلق شغال

آسمان را مدار می‌بینم / اختران را نگار می‌بینم

طالع قلبتان اعصنا / بازنشت هم کتار می‌بینم

سبته زر بیش زستم آتیش / سرعنددار می بینم

در سرای اکابر عشیران / چیزها چون مست رمی بینم

در میان دو بر کرنیرن / شاخه ای حیث رمی بینم

هر طرف میکنم نظر فردی / بازنی کرده کار می بینم

بعضی از عور و بعضی از شعر / بعضی از قشدار می بینم

باز در گوشه دگر مردی / بازنی گلعذار می بینم

دامن کودکان زکهر سکوت / سنجد و سیب و نار می بینم

آنچه گفتم اگر بود غلطی / درمیان عتبار می بینم

باری

بنشین تا بهترک نگاه کنم کاین زمان در چه کار می‌بینم

در دماغ و دو گوش او هر دم

عقرب و سوسماری بینم

دوش پدر شکور را دادم   بسر و سبلت شکور رفتم
که بجز من کسی تو را گاده است   گفت به به شکور دمو رسم

دارم حکایتی که نه هزل است و نه دروغ   بگذار گوش و بشنو اگر نیستی جحیم

ان ۲ زدر در

آن نازپروری که به پیش شکورخان | هم بچه بود و هم زن و هم یار و هم ندیم
گفتا شبی بخانهٔ خان بزرگوار | بهر جماع تا سحرگه شدم مقیم
هنگام صبح در پی برم دوید | تا افکند پای در کمرم با هزار بیم
بودیم گرم کار که ناگه شکورخان | بنهاد پای بیخبر از در در آن حریم

چون بنگریست مرا دید و زن بهم
برگشت و گفت زیر لب آهسته یا رحیم

در خدمت شه هر که مرا مانع روزیست | زور لیش همه چون دل و سخت جگر باد
در سفرهٔ آن زن صفت قوت عیالش | شب خانهٔ بریان دل و صبح قلیهٔ جگر باد

من نام شکور را از هر کهنه و نو | بر کرنگه نهاده‌ام تازی و دو
هر که در آن شکور را وا گشتم
نی اسحاق دود پیش من گوید

گذشت آن که ز سودا ز خم ابرو مژگان   سکوت مسلک مردود عزیزانم گو
از آن گشتن پشیمانم کنون قوس میخوانم   که میدانش هر قدر غم دو چندین هیچ گویم

سگ آن دشتبان که قوت کردند   چون اشتر و خر خار و زبون کردند
در خانه خر ترا تو آماده کند   کین بسته چو شتر شتر لگوبت کردند

گفتم سخن که کیست کز جهل و غرور   ابلیس صفت ز رحمت حق شده دور
مردود خدا و خلق یوم النشور   گفتا که شکور است شکوت دستور

آن گران جان من که چون بیند مرا   گوید خود حساب از کهر قیام
بعد از این کو تیز آید پیش من
کیسه بر خیزد از بهر شش قیام

ار مکر

از حکیمی سؤال کردم دوش   کای تو درخور هنر الجنین را

زوجه میرزا ضیا که نبود   بی جماع حرام الّا را

با وجود بنای سنت   از چه زن شد شکوریدن را

گفت نشنیده تو در قرآن

الخبیثات للخبیثین را

دی بگفتم به تو رزه بند شکورا   کای خان عطابخش هنرمند معظم

کون دادن از امثال تو عیب است بده کون   داری چه دهی کون مدام محرم

رنجیدی از این پند و من قهر نمودی

روز دگر شب آدینه بده کیر مرا غم

دارم خرکی که گاه و بیگاه   در خوردن کاه و جو صبور است

در گرسنگی همی کند شکر

صد شکر که این خرک شکور است

بعد ازین گر بگور کشته دوم / گربه را شکوه کرده نام
گربه با وفا و با دانش / گربه با وفا رو با آرام
گربه بیشتر از نجفه شجاع / گربه تورات را خوانده علام

کز قند در کف ز جوجه بخشت / که قند در میان سفره شام
وین عجب کو بگربه‌گان دگر / از بحر کون سی دهشتام
ای دریغ که گربه مسکین / هم بد اخلاق گشت و هم مردم

مهدی سعدی که مراد زد دیوان است / دزدی کند گر بسخن لال باشد
هیهات که مهدی ز کسی شعر بدزدد / القوم ببینید که دجال باشد

غم مخور از کوشش شعر تو بسر میرود / زانکه بجوی هر کسی آب میرود

شعر تو گرچه سپرده زن بادیه گوشه حرمان   لیک زنت چو شعر من دست بدست می‌رود

آن صنمی که هر زمان سوی سرای مرد بان   از می و تاب هر زمان سرخوش و مست می‌رود

آنکه زنی که بهر زر کس نکسان بده   عهد شکنم بچشم و سرور تو خود می‌رود

چون ز تن بردن چشمه صاف سیمگون   پای سپیم در وزن بار ز سر نشست می‌رود

ای ز چشمه را اگر قطره ملکی تو خسته   در کس نرکش دگر هیچ بدست می‌رود

زین غزل آمدم هوس کش نه ببیمت کس

لیک چو سار زم از قفس مرغ چو مست می‌رود

رروی عسالی از جهل عیان است   چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

من ز آن مردک سودازده غمگین نشوم   کاعتباری نبود در حرکات مجنون

نه مرا در هجو او دکنم تیر برش   نه مر او را بسحر ذکر کنم کیبر کون

محمدی و حسد و کین و زنا جمع کرد است

از میان همه بنگر که چه آید بیرون

حجاج گذشته نسل آدم را سوخت　　چنگیز لعنتی آتش قتل افروخت

رحمت که ز حجاج و ز چنگیز بماند　　فر بعثی شوم ما و رنگ لعل فروخت

رفتم به بازار ترک و در مسکن　　دیدم دو هزار کس رسن در گردن

گفتم که در این بگه این کسان را که فروخت　　فر بعثی هزاره برخواست که زن

کینی است ترا ای تو کین زاده سخت　　مهری است ترا ای تو به مهری جست

چون قهر شکور خان در ای سخت

چون مهر تو هیچ فان بموری است

کینی است ترا ای به مهری جسته　　مهری است ترا ای تو کین زاده سخت

مجنون همی

چون نقش کناره سفره نو سبز بهشت   چون شد از ارزن و جو سبز بهشت

صبحدم خواجه گفتم ای کس دون   پیش دلبر خویش کو چو فی چون
گفتا که مرا هر دو شد از دست برون   کون از پی کیر رفت و کیر از پی کون

صبحدم خواجه گفتم ای بیت و دون   ریش تو کز سوخته از بخت زبون
گفتا که چو کیر از تن ما رفت برون   ریش از پی کیر رفت و کیر از پی کون

خال تو که تعالی بود از سیم سپید   بی سایه چو گرد کان ولی میوه چو بید
خاصیت هر خال که گیتی آرا   در پیکر دولت تو خالیست سعید

با ما و تک خواجه بی نامیش   گفتم چه بود فرق تو با زن گم ریش

گفت ز بلند تیر قضا موج شط — ما را رسید و زبان را دریش

از زبان من با هر سیم جمشیدی بگوی — کای زر بدار تو کوری دیده میبید
من گرفتم شود تو جمشیدی یا نه جمشید باش — بنده صبحگهم که میگایم زر جمشید

زین که تو ز تیر قضا را ماند — در حرص و طمع کاهربا را ماند
آن کارد که اندر کمر خویش زده است — چه سینه و در عقب را ماند

گفتم ای استاد بیرون کن تیرت از بت — زین کمان کز ناوکش زخم شهاب آید پدید
از کمان بیرون نکردی تا — تیر کمان از روی بن نشاب آید پدید

اگر کوفی سپر اسفندیار شاه — سپکرت این چنین همی لرزد

لرزی

لرزش من مبین که از فقرم　　پشت خاقان چین همی لرزد

اگر تو ابر شوی باغ را نمی بدهی　　وگر نسیم شوی سبزه را نمی بدهی
مرا ز مرثیه تصحیف خاتم خود را　　دهی چه خاتم و یکبار خاتمی ندهی

نوای عباس بر وسواس نشانش　　که شعرت از خطت ناخوشتر آید
ترا صد بار گفتستم مخوان شعر　　که آواز تو چون گور خر آید
نصیحت نشنوی و باز خوانی　　بخوان تا بیت از کونت در آید

میرزا کی در جای پیشه ای داد　　گدای کور را خفت در زیر　　گرفت از کمر کار کور بالا　　زهی کار دری کور ری کنند

طعمه بر داشتن ز پنجه شیر　　که بدان نخورد خاص خورد　　پیش او گر ردی تو جماع　　خوشتر از او که دو قتان خوردن

مهدی سقافی تشنگی کرده کرده وی شعر سر تا فرق چون شتاب زده تو دیده از حال ما تو ده را بتید

ای چشم و رخ تو از دو لون
خرمهره و سنگ در دوش هم

زیر و بم صوت دلخراشت
چون بانگ خر و خروش هم

دندان و لبت مدام در جنگ
چون لشکر روم و روس هم

دین و دل تو همیشه در حرب
چون سست رگ و عروس هم

یکجا شده نیش و نوش هم

از خصمی من ترا چه حاصل
الا ندم و فسوس هم

بشتاب و بیا ز ما گردیم
چون رستم و اشکبوس هم

مهدی سقافی اگه باش نقش سخن از ضمیر دزدد
آن گرسنه مست همچو خوار گرگ گرسنگی خمیر دزدد

دل جا بدیدم که او دام از مهدی ملک کبیر دزدد
شنیدم که در چشم از شعبده شهاب تیر دزدد

اموسا

رسوائی که گربه زاهدان

نشست سر دکه بدزدد

حاجی بادین و دل آقا محمد کرد هست / حاجی دل را سوی کعبه کوی تست مسیر

خاطرها فسوزت عقل و خرد را نامزد / صحبت جان پرورت فصل بهار دلپذیر

نوری از رای تو و صد آسمان خورشید و ماه / بوی از خلق تو و صد کاروان مشک و عبیر

من که گر بر آسمان رانم فرس سکه مرا / صید هدا از کهکشان هرگاه دار شعر شعیر

گر کمان نظم را زه کرده بیتی بر کشم / آسمان ز دره زبان بر روش بندد تیر

این عجب کاندر وطن حق مرا گیرند باز / درج داران کسا رجبه کوشکن پیر

مهر بستر دا دحق نود فرشادم گرب / مدحی اندر حق جان و مدحی اندر حق میر

هر دو را بر هر دو اندر موضع لایق بخوان / هر چه بر بستند لحوی و هر چه بخشیدت بگیر

از زبان من بگو با میر میراباد خوار / کای زراو فشار زنت دصفی عشوه ساقطر

گر تو دانی آنکه بر دولت را رق این هم سنت مدان / کادمی را بام سنگو به زبان بگریز

در تو مرا بادرا رازق خود دانسته — خاک بر سر کن که هستی درخور خطر

این دو من جوان نصیحت بشنو ز دیگر کن — در همی مری رجوع ای مرغریب پیر

قسمت بی خوشتر از زهری بدین رزق دلیل

زهر افعی خوشتر از نان مرتسح در خبر

اهل تبریز اگر بندند — تن که دیدم که کیست میر اسحاق

در میان عبا یکی زده یک — در نهاده رد اکلی اوساق

رکمالی رحمه بر دوش — تب نی میحمر برق

اتبش صیت افخر العجا ر — صعقتش صیت افق آفاق

ملک موروث من گرفته بغصب — کاین مرید است اسحاق

پدرم داد رشک بیش گرفت — که داد ملک من گرفت اسحاق

ای مسلمان از ادمری سر اخر

او که هرگز نداشتی نان — که نشستیت بر دکان قیماق

سال دوم

سال و مه بر زبان این غرزن سخن فرقت است و حرف طلاق
روز و شب در سرای این مجد دعوی رزدکست آست و شلقم و ق
کشته بودم دگر چه کنم چه کنم املای استنطاق

طمع اهل دهستان زیرست
که ندارد بسنجر هیچ ترتیق

دوش از بام مسجد ترشیز هاتفی زد ندا که ای فساق
کادن سگ ازان نماز به است که کنند اقتدا بمیر اسحق

نشناسی که من شهابم ای میر اسحق مشهور چه آفت برای میر اسحق
بگذر ز زمین و آسمان ای میر اسحق گر نخبر تو من عذابم ای میر اسحق

خواهی که ز ملک من درین حرمان سال انها که نخورد شود بر تو حلال

با کون سگ مرا معتصم هوس   با کیر خر مرا خلاص میل

میراث خود ترا پدر من نداده است

با من شراکت تو درین ملک از کجاست   گر با در ترا پدر من نگاده است

غاصب حق مرا دشت ورد و زندام   چه به ریش پدر و چه در ریش پدر سگ کون

پنبه در گوش و کفش در تنش و چاک چشم   تیز بر ریش و شکم گرسنه و کیر کون

سروری که درین عصرند   کمرا بالعشی والاشراق

معده است مکنند و مکوبند   معدلت مکنیم در آفاق

زن   خان زخانه لا   هبوط کرد رم دام غره عطها

بادکرد

چو کرد در وسط ریش جای با توسط　　فغان کشید که خیزانه مور و سبطا

از گردش سپهر سفله جبار جنگ　　سردار لعبت قیرزنی کار خنگ
تاریخ رهبر عهد سرداری او　　زد خامه رقم که عهد سردار جنگ

تا شهاب از شکی شمع وصال افروزنی　　در لگن شمع نه و شمع لگن کن
لب را لعلت عقیق لب را لعلت شست　　لب را لعلت گر عقیق لب را لعلت کن

حساب دادن که به سخاوت می‌کردم　　بدان روش که الف و کرد درم شحون است
ندای هاتفم آمد بگوش کین همه رنج　　بکش که کار سخاوت ز حساب بیرون است
سخا از آن شده هش که وقت کون داده　　سخاوت سان همه یکجا بکوه و هامون است
در از حساب بنشسته گر به لف دگر　　به لطف نه بزن هر دم و ببین چون است

منم آن کز صریر خامهٔ من — هیبت لرزه در طباق گردون
شغال مرده کو کون رزمش — که آید شمشیر سرخ از نیشه بیرون

نام خود هست علی نهاده آن دیوانه سگ — کش اگر پرسی نداند حیدر کرار کیست
آن سگ آن سنی دل لب شکن معنی حمار — کز حریت می نداند خر چه و سطار چیست
از زن زشتش شنیدی بخواه کشتم از قفا — آن چنان زشتی که پیشش گاد ب مردار چیست
از درشتی و فراخی ظاهر و باطن چنانکه — طرح عوالی لعن عاری عجل خود دعار عیست

کس سر را کنشم که کلیت اندرین زد حیلت کیست
حال کور و رهبر در میان چاه چیست

ای مخل دوستی که گردون رسید — کز سپه نیستی رسد و رشت زن مرده
آنکه در طریقه یاری و دوستی — باید بی زبان شود و بعیش جان مرده

۸ کرد

هر کس سخن حرص چو دونان داده است　　گره کعیست که دونان بی این ده

از نعمت بیست سال مینوی جزاین سود　　کاین کاغذک بگیر و بدست فلان ده

عنصری در بهشت گفتندی چنانچه　　گوئی که عشرت اکر کلاه کیان ده

در لعبت عذار حواب مشکیه بخوشه　　اکنون بگو مست که بیاتر جهان ده

نادری همیشه بود تنها بعشق　　کزمن بیا بدین به گرفتهاین ده

از سخو و عمد مرحبه درین قطعه زرفت

نادری قصیده زامن ای نادوان ده

مداح کار ازرشه به فلک شرید و حیث　　کز موجهت موا بیش حجر زده که سو حیث

بسخو کس زات جسود تت بدرد　　ان کیسه که بهرایس موهبت برد و حیث

ای لب مرح کو دروی جهودای بد　　چون کسی میکی لطف بد عرب ایست است

صفی که از اوری دهر کمک طلعت　　قرة العین مید که قرة العین است

بشنو که برد دی دوش آن کنیزک   گرگ کنده پشم را ماند
باز عینک چو بر نهد بدماغ   سگک چار چشم را ماند

خواجه پرسیدم از تو بهر چه ملکی   خالی از شوخی و شنگ داشتی
از چه روی آن سقف را کردی خراب   پی بهایش را چرا برداشتی
گفتش ستون سرو و مار دار تو خوب است
بار بهر خانه مرصف داشتی

دانی که که بود سیدی بیچاره   سرنا چنی و دهل فی آوازه
از گردش چرخ سفله پرور گاه   سرنا شده کرنا و دهل نقاره

ما شد تبع مصطفی قبیلان شیز   رین سین من و چوب دهل ای یار عزیز

[illegible]

او منصب اجداد مرا صاحب شد   من منصب اجداد او را گیرم نیز

صحبت من با تو ای جولاه مرد   چنانکه تشنه و جوی تهی است
نه ترا از شعر گفتن هست بهره   نه مرا از شعر نان و آگهی است

دی شب عزیز دهر و فضیحات روزگار   از حال یکدگر بنشینید بیخبر
چون از کسی ستم به یکی از شما رسد   شمشیر انتقام برآرند سر به سر
او را چنان به خانه عزت نژاد هند   کاثار زشت او شود اندر جهان سمر
کو درست   باشد شفقت بیشتر خران خر
شد او زر و زر کار که گمن شعر خنک   پیشش بگو ز نیست رضد گونه شعر تر
ببرید سر مفلس شعر به تیغ حلم   از بهر آنکه هجو کسی گفته دیگر
این قصه را سگ شما زید در میان   این بحر را تنگ مکاره در گذر   بلد

هر یک بقدر قوه فکر و بیان خویش   آیی برآورید درین قطعه از جگر

بعد از زمین عشره خونبار روزگار

شاعر کشتی هوس نکند مجدی دگر

بعد من مستان خمر و بهشتی زکر بالشاه   برآید دست حی ... د

شد منبوذ ملک چه غم که صغار   برآفتابه مس تا م فنی ... د

چه جای شبهه بود در میان   اگرچه دور ملک نام هر دو آبی ند

از خوردن شیر خر که رسمی بنگین   کم ... چون

این درد کجی نزیم که این کره خرک   کردید ... را ... منسع من

این میرزا محمد ممسک که ممکلی ست   از خوف و درد پیش هر کجا رگی است

گفتا که من سنگ در سلطان صمیم   آری درست گوشت سنگ است عجب سنگی است

مرقعه

سرحلقهٔ هر چه دزد در روی زمین   سرمایهٔ هر چه در جهان شورش و کین
مردود لعین مردود پی بازکنش   گوش ده مرا دو مردود مردود لعین

شه مرا دار به سر مراد ترک حیات   در سخا یار شد سخاری همنشین
هر چون روی از ندای نوش کرد   دست داد کش بر زبان در برین

الکن سواد سخت پاض بصر دهد   آیینه را کور و کران را کر دهد
گلهای رنگ رنگ که چیند ز طبع   چون کند بد نکوی مسیحا سحر دهد
در پیش ده عشوه نوک دکر دهد
دل خون کند ممدح لبسیمی که گاه قصد   یکقطره خون نخوردن صد نشتر دهد

جلا بر آنکه از حمق . بیاد بد مردم در شمار   هاری بین سرورانی لیکن از عقل کنار

همکلام مرا کرده‌ای یکی	همه عزّ و شهر و شمس نشاری
دارند قد تو بستن کوس	داری که در آن جا داری نوی

دارد قد و قامت اصیل نزلت	چاهر ز نو و ل نجار بیت

تو ای شه سرمنک، در عهد رشید	که چون تو سوم زادی نزاده از مادر
نصرت، در تجربت آنم گیری	که از فرش هم بخدمت بر او زد سر

از رای تو پیر چرخ	تعلیم گرفته همچو طفل
میزان دو قاره تو رتبتن را	در کعبه شمرده یک مثقال
ای سخن از مدحت لنگ	نطق قلم از مکارمت لال
بر سعدی از ابتدای تحویل	امشب به شب اول است از سال
یکساعت و نوزده دقیقه	از نیمشب چه رود به بهترین فال
سلطان سپهر چارمین چرخ	راند به حمل سمند اجلال
میمون و سعید، در بر تو	این سال که میرسد به اقبال

[illegible]

آمد رمضان و خستگی شام و سحر — جز فکر حرز شب نیست کار دیگر
از خوردنی آنچه هست آماده مرا — اول غم نان است و دوم خون جگر

در صفحه‌ی صبح مرغ زرین بین — در حجله‌ی مغرب صنم خاور بین
در خاتم روز نگین فیروزه بسیست — در خاتم سپهر روزه نگین زرین

مرا حبیبی که آن تازه سرو گلشن جود — دریغ شمع جهان شد به زیر خاک نهان
گل ریاض هنر زکی و قدرش بس نیک — که بود در فلک عزت اختری تابان
هنوز در چمن اندوه کی بخندد گلی — که شد به صد غم و حسرت برون از بستان
هلال اوج وجودش نگشته بدر هنوز — ز گردش فلک دون فتاد در نقصان
درین سرای چو فانی نجست جای نشست — بسوی عالم جاوید بازگشت روان
چو سرنوشت وی از دفتر ازل این بود — چه حاصل از غم و اندوه و زاری و افغان

بهر بستان جنان رنج بکن ای درد

غریق رحمت الطاف ایزد سبحان

مثنویهایی که من آورده ام در سلک نظم — هم به ترتیب چنین در فهرست گفته ام

اولین بهرام نامه است آنکه در سیری فکر — بیشتر از جمله ... اش بگزیده ام

بعد از این یوسف زلیخا به طریق اختصار — در سنه ۸۹ نیز تو الی ... گفته ام

از پس آن خسرو و شیرین است در تحقیق — بر طریق داستان ... گفته ام

بعد از آن ... از غزلهای ... — هم ... گفته ام

در دگر دفتر ساقی نامه ... — هم ... ایم ... در گفته ام

قصه حاجی ... را

گر ببینی در ... از جمله ... گفته ام

از سر دل ... — از غم دل سینه ...

بسیار عمری دل شکسته را — معتکف در کوی ...

[illegible]

اشعار دیگر

[illegible]

بود دمی که لب لعل [illegible] خزره — تازه شود شکر می عهد شباب خزره

هست به فر خزه نابک دمه — تکیه به حباب ورد عنبر حباب خزره

ما همه حل خزه [illegible] صندل کرده ز شکر و عسل — مشکل [illegible] گمشته حل خزر کبابت خزره

بیکران [illegible] خیره شکر شود — کز لب [illegible] لعل خزره

[illegible] نکر همه کی کهر — بسته به خنده کی بکر هستی جهت خزره

بهر خوشی [illegible] ده عتاب گرچه دلبری کند — [illegible] خزره

مرز عجم که شد حسب زکری جگر — قطره فشان شود براد سحاب خزره

رصفی که تیغ شد [illegible] عدو کند بوس

منت قلم [illegible] آتش من تشنه [illegible] آب خزره

حیف از آن سرو که روی نهاد — آه از آن کرم که در خشت سرشت

فخر دو دولت امیر خان [illegible] که — در جهان تخم [illegible] خیر بکشت

سروری کس ز [illegible] دعا گفته — چه مقیمان مسجد و چه کنشت

آرزو بود آن بس بستانی را — چرخ کمش ز رنج قدری ست

سر زدی در جهان از او عملی — که نماید بچشم مردم زشت

کاتب کل من علیها فان — عاقبت فرد هستیش بنوشت

چرخ رعنای پر زنان چو پیر — بسترش خاک کرد و بالین خشت

در غم ایشی ز اشک غمزدگان — آسمان خاک را بخون آغشت

سال فوتش ز عقل جستم گفت

جای وی جاودان بود به بهشت

فغان کز جور چرخ از پا درافتاد — ز ایوان سخن اوج کامرانی

جهان عزت و تمکین علیخان — که افلاک بودش همعنانی

فلک قدری که می‌افروخت رایش — سپهر کاردان را کاردانی

چو پایان آخری در معرض خاک — نهان گشت از قضای آسمانی

بباغ هستیش گردون درافکند — زنجیری صبای مهربانی

بر غنی

نمونه

مست بی تو من بسر جستی — سایه فکند نقد زموی بی‌نسبی

بسوی حب یاران کاش ندیدستی — بودن گشت ازپی جمع خسته‌ای

اگر بپسندید زنجیش نکو بشنید

مکان وی بهشت باد ولی

بلقیس عهد گشت به پیمانی حیات — دیگر دو روز رفت ز ملک جهان دریغ

آن ستاره فلک عصمت و حیات — در جفای اجل شد نهان دریغ

رخشنده گوهر صدف عزت و جلال — در خاک تیره گشت نهان ناگهان دریغ

بی‌بی ستاره را که سالک جوان بود — دیگر ستاره رخت بیرون دریغ

زان سرو بوستان محمد قلی بیک آه — زان گوهر دوده و شرف دودمان دریغ

در موسم بهار گلستان بهشتیش — گفت رفت و بخزان دریغ

رفت از جهان جوان در آمد ز جهان — از مرد و زن فغان و زپیر و جوان دریغ

در باغش خود درو بها فرح گشت — [illegible] ازل دریغ

از پی حل تنی که بیست رخ زن داد — شد مات پیاده در شطرنج فکار

فرزین صفت آنکه شاه را کشت غلام — را سپ مراد خود آمد به سوار

۱

من سگ درگاه آن شیر مرد که شیر آسمان — چون صفت آستانش جبهه بالا دارد شرف

آنکه گر در حرم غلامی حسن بسته — روی مرحول فهر ... گرد دارد کلف

و آنکه کمینان در سپتی سخن تحیم منتش — مور دیبل دیده عقد یاقوت ...

شهسواری که گر کاه فکند در ... لعل دارد — مهر تاج ومشتری عمامه در ...

قبه ایوان حلم — کاسقف علم یقین دای مر عرف — [illegible]

جز بیان او که از دار رسول در دم زدن — جز زبان او که ما را که گوید کو سخت

نظم کان در مدح او بود باشد عمر — عمر کان بر ما داد او بود باشد ...

گر کنیش در دولت بگذرد پیشد دارد ... — در ز مهرش همچو در سینه داری ...

ای لب ... گردون میان زر ببسته سحت — ای مسیحای اهل سما ... ملائک سیصف

[illegible] ۵

دیگر

من که بسته کمر غلامی تو یارم دم زدن   کلب درگاه تو خوانم ترا آنم شرف

... دارد امیدی مشقت شده میکاه بیش

یا علی تیر امید شهد را کن دور از هدف

ای صدرنشین مجلس جود   ای نام تو جوهر کل موجود

ای آنکه ز بیم خنجر للفعالت   ابواب فنا دکشته مسدود

از تیغ تو هر که یافت زخمی   آن زخم نمی‌دهد بهبود

هرکس ضرر ترا همی جست   از خویش نمی‌برد بجز سود

حاجات شهاب را برآورد

سوگند ترا بحق معبود

ای فلک زعشی که برماند   جز بمدح و ثنای بودم من

آنکه از آب سحر همت تو   تازه گل راز طبع خرم من

آنکه صدره بعجز معترفست   پیش مدح تو نطق ابکم من

آنکه از بار سرو چمانست　　چون کمان گشته قامت خم من

سینه ام ریش کرده جور فلک　　لطف خاص تو گشته مرهم من

چون ز زخم دمم کناره کنید سوم　　هست یاد تو یار و همدم من

خلوت نظم چون بیارایم　　نیست جز مه جبینت همدم من

تا مرا آب دیدگان ز دولت توست　　بعمد گشته نقش خاتم من

دی امروز وعده فرمودی　　ای سرو سرور معظم من

که بیان دهان بنشانی　　آتش چون چراغ داشت غم من

گر صد دانم که بر تو پنهان نیست　　رای دستور سر مبهم من

سحر یاد آوری است دست آویزم

این دیر ملک ... آدمی

هزار حیف که ناگاه ... خان　　را قضای قضا شد بزیر خاک نهان

تاریخ خواجه محمد سعید خان

از ان ... کرد

از آن سحر چو شد این گل شکفته اندر باغ | در ابتدای شکفتن نهاد رو بخزان

دریغ و درد که با صد هزار حسرت و درد | جهان ندیده برون رفت از سرای جهان

هنوز صبح بر از باغ عمر نچیده | که نخل هستیش از پا فتاد از بستان

[illegible] او را چون فکند چرخ کج | برآمد آه و فغان از نهاد پیر و جوان

زمانه با دل پر درد سال تاریخش
چنین نگاشت که افسوس میر سلطان

آن بادهٔ لعل بین که در مجلس جم | در شیشه ز رحسال کف آورده بزیر

گویی بادر بروی تخت طاووس | بنشسته بزیر خیمهٔ مروارید

ای سروری که پیش رخ دلربای تو نشست | حیران شود ملک که مه و آفتاب چیست

دانستم آنکه خواب مرا کرده ای بیان | اما یقین بگفت که تعبیر خواب چیست

خواهم ز روی لطف نویسی برقعه | کان قطعه را ز خدمت سلطان جواب چیست

دوش دیدم به خواب وقت سحر
که ز صطبل بیشه ده عرش پیر

با دو پای کرکس و چنگ خروش
بهشیم آورد محشری که کبیر

دانم این خواب بجز خوابی نیست
می ندانم چه باشد تعبیر

حیدری عنبر و حلیه شهسوار دلا
منان با چشم لعل سرو فراز کردند

ورنه سفر که با قبال دختر امش
بر د سحر و با قبال باز کردند

حیف از آن سرو گلستان شباب
کز سموم مرگ [illegible] تا که نگون

وان بنفشه قد بر فراق دل کرد
خونی دلش بروی ارصدو خون

ان [illegible] دلاور که بهشت حمله اش
کرده را بر بروی [illegible] ی سکون

وان پلنگ افکن که در بر ور بیشه
شیر از شمشیر او گشتی زبون

عاقبت سوی سبزی جاودان
خیمه زد زین منزل فانی برون

[illegible]

در غم آسایش آسمان با صد دریغ   چند دریغ از دیده خون بارید خون

با جرم ما ز [illegible] سخای رحمتش

یکبار لفظ دریغ آید برون

یارب سببی ساز که شاه عادل   اسبی کرم ببخشد بغلام بیدل

اندر جزای جود و کرم خود بخشد   بی وه در خور احوال این ناقابل

مرا دولت شه بود اسبکی ادهم   پی سواری من یک مرکب تیز داد شتران

بصدق همرشه کشت این سکور دین   پیاده مانده ام اکنون بعطا و حیران

چه باشد ار شه مشکل گشای بنده نواز   ز روی لطف کند مشکل مرا آسان

خصم تو چو بید دست دو تا مند ملال   زین گفته باید بست لب پیسح ملال

زیرا که تو آنست ترد فی شب و روز

او روی نهاده است بنقصان و زوال

ای شهنشاهی که در میدان صنعت گاه رزم فرق ارباب سخن در زیر پی خواهم گرفت

نثر ... سنت ستانه آورم دفتر شعر ... هم ... دو ... خواهم گرفت

چون کتاب بخشش و بذل تو خواهم نگاشت نامه حاتم چو نام معن در طی خواهم گرفت

دست کشورگشایت را ز بهر کشور هند تیغ دارا و سنان بیژن و کی خواهم گرفت

در رسوم جانداری پیش تن انجمن عیبها بر دولت کاوس و کی خواهم گرفت

طلعت را دوش گفتم ملک کی خواهی گشاد کلک زرین کی بجای ... خواهم گرفت

گفت با من غم مخور زین سال اندر مهر و ماه گر نگیرم ملک را در ماه دی خواهم گرفت

گفتمش ملک از کجا خواهی گرفتن بازگو گفت از کشمیر تا اقصای ری خواهم گرفت

در گفتش ... عزم من ری کشمیر نیست خواهم گرفت

امشب ای ... منزل تا چو در منزل هم مجموع ... خواهم گرفت

شهر را گر کلک تیغت تو طوطی گشت

گر نگیرم منصبی امروز ... خواهم گرفت

از واسطه و وسیله و نظم تراب   ز رح زرح رحیت
ای بس نعم کریم شاه بر او واسطه است   این واسطه را دمیده ...

جلب کردی ای بند تقویم کعش قیمت   زحمت دادن تقویم پیش من کرده شد
بگیا زیست چندین تقویمی از بهر تو بینیم   کمبون تقدیم کردن حکمان جبر کرده شد

سر دفتر حاجیان حسین عطاری   ای کشته
سهل است نگاهی جمع اگر دادی   دری بدی پیش سخای حد وار

شهزاده چو مرهمی بهر دل ریش   نخل تو زند بر سر آن مرهم نیش
از ابر دو بخشش شهزاده نوران   دی نظر از هم جدا می‌کند
وان موج بلند خطا می‌کند   در بهر بها بهانه‌ها می‌کند

در خوردن و ریدنش نظر کن که تمام   کیفیت نادان هست در ریخ زادن

ذا داد صلت بهر زنخ و پیرپشت   که بر مرده‌اش مفت تاریخ ماند
دا زین چه غم رو سبک بهکن   زنار نخ این قبه تاریخ ماند

ن منشد که زن جلب مسخره جو   که از زبان من دروغی بر تو
، دوستی من دو تو طبل سازد   کیر من بود در کس و کون زن او

ارزش عر هجو همیشه سودایی   چیزی چو خری از ره بی پروایی
در بحر بهانه ها چه پیش آیدی   دانی چه بود عاقبتش رسوایی

فساد مذهب ملا رسیع بین که هنوز   نخوانده حکمت یونان است چنان گمراه

که گر مناره مسجد نهند در گوش   بگوید اشهد ان لا اله الا الله

هر که چون شعبان شود معلوم   هست با سگ بیک جوال اندر
وانکه آن قاطع است چون ابریشم   خاوندیش همی بچشم دلبر

امروز مرا بوعده گاه در گاه   هست از دم صبح تا کنون چشم براه
زن وعده اگر کند پشیمان حاجب   تا کی شود دلی هراکن آگاه

گفتم با دوست یکی این مردود   گر آتش او هست مرا الا دود
گفتم که من اگر کنیسه یهود   زین کینه یهود مشکل میخواهد بود

ای سرای ترا فلک کرده   در زنبوری خوران جوری توش

دربند

روز و شب بهر نوری و جوری　　کرده برپا و مهستان بانگ و خروش

نام جوری و بوی نوری را　　هر کی ناشنیده رفته ز هوش

عطر نوری و جوری ایشان را　　فوت گوت ندیده معده دوش

هر شب از بهر نوری و جوری　　مردمان را کشیده در آغوش

آنکه از نام نوری و جوری　　نشود هر کرت زمان خاموش

هر سر مو ... قرح جرع　　دیک نوری و جوریت زده جوش

نوری و جوری تو افزون تر　　بوده ز راس المال بار و در آن دوش

نوری و جوری این چنین ارزان　　اینهمه در رمه عسل بکوش

از پی وجه نوری و جوری　　کس و کون زن و پسر مفروش

بود نام نوری و جوری　　باد جانت ز ربی ز طاقت فرتوش

شاد و همه شد که ز دست دادی دار　　کرده است نیل غصه و غم بر دلم بجرم

از من ... سوم شیطنت بسر شیخ   و در حرفه شعر است این رسوم

هجوش نکنم که در صحابه حرمتش   در صحابه بش ... را خواهان کرد از حضورم

خواهم همین قدر که بگوید بقهرش

کای زن بدهان طمع شاعر نروم

صلای شعر من آفاق بگرفت   تو نشنیدی گر ای مردک خر

مرا بحیر خلایق می شناسند   تو نشناسی چرا ای شوم کافر

ترا تنها نباید لال گفتن   و هم لالی و هم کوری هم کر

اگر هرگز سخنش نشنیده آمد و شیخ وقت   خر تو فرزندی که باشش لال بگذارد بدر

لال دیدستم بسی بسیار او بی زبان   لال گویا سر و دم اینچنینم خود کر

هیچ صدای کیم من اکنون گرفتار ام   اه گوید الامان و همچو گویا بگذرد

بعد از آن گر نیم کلام من بهر کار جهان   میکشید از روی عجز و لابه اندر زیر سر

از سرای شوهت ای   بگوی بر سر   شب صلای سکاع روز بانگ الذکر

ای وقف‌نامه کرده زنی چند با تحسین — گیری زبان وقف ز هر بر زبان وقف

میثاق را سجل است بحث در خور است — خطی بنوک کلک از زعفران وقف

وقف از میان چو نقطه موهوم گم شود — هر جا تو پای شوم نهی در میان وقف

نه نام و نه نشانش گذاری تو بر نشان — بر هر چه نام وقف بود بی‌نشان وقف

شیرین‌تر آمدست زنانی که زر دهی — آن حنظلی که مفت خوری از دکان وقف

جانت رسن بود وقف تعلق گرفته است — سوگند راستت نبود جز بجان وقف

شبخیز چون حرامی آزادی که تا کر — در سلب تو غایه بهند ما کیان وقف

دل کلک ای مدعی بسته دانگهی — در چاه دل در شده بر ریسمان وقف

از روی وقف هر چه سود شماری از آن تست — ای بی‌خبر ز معنی سود و زیان وقف

هر شب بدزدیست تو زان روشنی بعرش — بانگ زنگوله و ناله چمن و فغان وقف

زیر عبای شوم تو دانند کسی که چیست — در جلد میش گرگی و کشته شبان وقف

گیری بصد سند مثل گر ملک سند — منعی که سند ضد ارباب و دل وقف

خامه تو عاجزی ز دان بیان فشد　　الا کی سخن سود و ماند و نعت

ذات تو محض ظلمت دین تو الحجب نکر　　کو نعل ستاب کند کتان و نعت

رزق تو کرک ارزق اغنام ال غیر　　کید تو بسل سرکش مند و ستان و نعت

از حرص و نعت و نعت زبان میسد و پیک　　و آرام جنت کر ابد مکان و نعت

تو فر جود سازی و ساری بردن زحل　　جاری که در کف فلدار فلستان نعت

از کهر ابل خانه رآری نعین ز پنج　　در کوچه کرری بخاری کمان و نعت

این و نعامه نیست که کردی طلب زکن　　ای رفته در فلات فلاش فلان و نعت

ای خود ز عدل تو ست که در کون نهی بخشم　　مبلی کر آیدت کهف از سرمه دان و نعت

جوهر و نعت و قطره بکردی بکرد درس　　ای درس کوی قطره دای درس خوان نعت

سنگ مزار و نعت مسکین رود و باد　　هر جا که تیغ حرص کشی تر فن ان و نعت

در سیح موتی بود جون تو تلبسات　　هم و نعت قلبسات و هم قلبسات و نعت

زین دعها که ترجمه لغوهای تست　　کلک سهابت تو بود ترجمان و نعت

ورحال

ای ترجمان و لاغ چه دانی ز ابهی — این‌ها که گفته است همه هست از زبان دفعش

با منصب امامت و مرا بیش کاین دیده‌ام — دو دو سیه برآورد دارد و دو دمان دفعش

با جبه و عمامه و سبحی که هر یکی — زنبیل و سفره بود بت بهر نان دفعش

هم ملک تن ربودی و هم وقف و مانده‌ام — حیران که ذکر ملک کنم یا بیان دفعش

ای دین بباد داده و گمراه خرق کن — آری میان ملک کسان بیان دفعش

با شیر بیشه سخن ای سگ تو تا چند — دستان روبهان زنی از داستان دفعش

این دفعنامه است که کردی طلب ز من

ای رفته در فلان و فلان نشد فلان دفعش